C
MS BW IVANOW
1-0020
001589876

20

Ayār-i-dānish

(tales).

20

بسم الله الرحمن الرحیم

گویند [illegible] بر تو

[illegible] زبان جمیع ذرات [illegible] و موجودا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس [illegible] و ابد خداوندی را که ارکان [illegible] آشکار و نهان [illegible] علمیات ب
اوست و زبان جمیع ذرات هستی و موجودات بلند و پستی گویا ند کر جلا
او   سنگ و گیا را که تو بینی خموش   غلغله شان رفت فلک
را بگوش   برگزیدگان درگاه الهی را که صدرنشینان بارگاه آفرینش و پیشرو
شاهراه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دفتر دانائی خود را با
نسیان شسته خطا را دانی سپرده اند و ورق سخن پردازی بگردانیده زبان ب
گشاده‌اند   درین بستان زبان باید درو گرد   خموشی را بجیب [illegible]
زبان چون نیست یارید در شماره   سخن برتر بود زین گوشت پاره

2

گوهریست پاره پاره || بحرفش گرچه گنجینه هی فزون رفت || قلم را سر به آخر در کار فرو رفت ||
بعد نعت سید المرسلین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین گوید
که پیر دانشوران نکته رس و دوربینان ضمیران صبح نفس نوشته نماند که در زمان
پیشین حکیم بیدپای برهمن هندی بوده رائی دابشلیم هندی که فرمانروای بعضی
از ولایت هندوستان بوده کتاب کلیله دمنه که بزبان هندی دو تک گرتک نام داشته
گویند تصنیف کرده بود و چند دفتر و در هر یک ... دابشلیم در هر دفتری ... دلها را
در همه وقت بشنیدن سخنان حکمت میل بیابد و طبیعت ... به ...
شنیدن توجه تمام دارد زیرا که دانای مذکور خواسته بود که پند دانایان ...
که پیرایه دانش سنجیده باشند نه بر افسانه پوشیده از زبان ...
زبانهای ادا نماید تا از غرض پاک شده در همه اوقات چه در زمان خوشحالی
و چه در هنگام بی سروری دل را از خواندن این کتاب بهره بهم رسد
و ملالی نشود و الحق که این کتاب یادگاریست پادشاهان بزرگ را در قواعد جهانداری
و فهرستی است جهانبانی والا را در ضابطه های مردم شناسی و رعیت پروری
بیت بهار عارض خرمش دل و جان تازه میدارد || برنگ اصحاب صورت را
به بوی ارباب معنی را || پادشاهان هندوستان این هندنامه دانش از لطف

با امثال [illegible] پیوسته بوده [illegible] همواره در انتشار حکمی ملکی و دستور العمل خود بوده

و فرمانروایان اطراف عالم آوازهٔ این شنیده جویای آن می‌بودند

حکایت کنند که یکی از برهمنان هندوستان در زمان نوشیروان پرسید که

یونان زمین مشهور است که بجانب هندوستان کوه‌ها است که در آنجا دارو

روید که مرده بدان زنده می‌شود و نوشیروان بدست آوردن آن جهد بسیار نمود

که این سخن [illegible] است لیکن [illegible] از کوه‌ها [illegible] دانایانا

یا خود آن بنده و از داروها سخنان حکمت و از مرده‌ها نادانی که بوسیله

آن بکمالی جاوید برسند و این سخنان را [illegible] آن جمع فراهم آورده کتابی

ساخته‌اند که نام او کلیله و دمنه است در خزاین پادشاهان هند می‌باشد

از اینجا بدست نتوان آورد با سعی بلیغ تا آنکه نوشیروان را شوق

تمام بدیدن این کتاب شریف پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش

یگانهٔ روزگار بود بهندوستان فرستاد حکیم مذکور بهند آمده در پی بهم رسانیدن

این کتاب انواع حیله‌ها و وسیله‌ها برانگیخت این کتاب را از زبان هندی

به پهلوی آورده تحفهٔ مجلس عالی نوشیروان ساخت و بوسیلهٔ این

بشرف تحسین و احسان یافته کامیاب شد نوشیروان از مطالعه

این کتاب نهاد

مطالعهٔ آن خوشدل شود و شگفته خاطر گردد و بدان رموز نکات کلی را بر ضابطهای

ابو المعالی نصر الله مستوفی شرح هم کلیله و دمنه از زبان ابن مقفع روایت میکنند

که پادشاه عادل انوشیروان که از شعاع عقل و نور عدل نصیبی تمام داشت

و همت در پیدا کردن شرع و دین و تحصیل علم صرف میکرد شنید که در خزاین پادشاهان

هندوستان کتابی است که حکما بزبان بی‌زبانان وضع کرده‌اند و حکمت را

بلباس ظرافت آمیخته‌اند و داستانها آمیخته و آداب شهریاری و کار رعیت

نوشیروان را شوقی در دل پدید آمد بکار رسیدن و لابت حکم فرمود که دانشوری

بطلبید که زبان فارسی و هندی نیک بداند و به جستی طبیعت و درستی زبان

آراسته باشد زمانی دراز جست و جو کردند برزویه نام جوانی یافتند که لغات

و فنون بوده و ادراک بلند داشت و از فضایل دیگر در طب شهرتی تمام یافته

بود پیش نوشیروان خاصه فرستادند فرمود که ترا بعد از چندین تکاپو یافته‌ام

و بکاری بزرگ میفرستم چه احوال دانش و بینش تو معلوم شده و شوق

بطلب علم و کسب هنر چه دریافت میگوید که در هندوستان چنین کتابی است

نفیس بزرگ میخواهم که بدین دیار نقل افتد باید که آن دانشور آگاه دل

عزیمت شهرهای آن ولایت بربندد و بهر گونه کوششی که تواند این کتاب بدان

باکتاب‌های دیگر که بر قرمه هند بود که آن کتاب حکمت باشد بدست آورده بر نسخت
سازد و برزویه چون این سخن بشنید سعادت خود دانسته قبول این خدمت
کرد و طلب غیبت ساعت روان شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار
بود همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک برسم بدیدن رفتند
برزویه حکیم به نشاط تمام قدم در راه نهاد و بعد از چندین ماه که بسرحد
بهند رسید و شبانه‌روز بکوشید و گرد هر گروه از اهل هنر به تجسس دانشمندان
و کاردانان مجالست نمود و از حال نزدیکان رای و مایان ملک می پرسید
و بهر یکی فرا نمود که برای طلب علم غربت اختیار کرده‌ام و دل گرد
آمده‌ام اگرچه از هر علم بهره یافته‌ام و درین دانش ساخته ظاهر است ۴
دوستان و رفیقان بگرفت و همچنین زمانی برآمد تا آنکه یکی را اختیار کرد بر بعضی بود
که در دانش بسیار بود و بشناخت که اگر کلید این راز بدست او دهد در
قفل مقصود بگشاید قوت نمود و بنشستی با او استوار کرد و روزی گفت ای برادر
گرامی مقصود خود با همه تو از تو پوشیده داشتم و دانا را اشارتی
کافیست برین کار واقف گشت که تو بیگانه است و تو اگر مقصود نهان داشته
اما من در یافتم چون خود در سخن باز گردی مرا در تو باز گویم ظاهر

ظاهرست که اندوه هجر این بنده از حکمت نامه ولایت نامی بری و سلطان
خود را به کنج حکمت خود نکرده در لجه نیستی سازی و بنای کار بر فریب نهاده
بودی و من حیران تا از تو نوشته‌ام در انتظار بسیار برده‌ام که مگر
در میان سخنان حرفی که از مقصود باشد از تو سر زند اتفاق بر گر
نیفتاد و ازین پیشتر شکایت و وعید در دل تو اعتقاد من بتو افزود که
کسی در چنین غربتی با قومی متهم گردد که نه از جهتی شناسند و نه
و نه عادت و اخلاق ایشان وقوفی دارد چندین احتیاط و
نگاه داشت باید کرد و آنرا هشت خصلت توان شناخت
اول بردباری دوم خویشتن شناسی و نگاه داشتن اندازه خود
سیوم فرمان برداری خداوندان و طلب رضای ایشان
چهارم شناختن جاهای خدمت کردن و دانستن آنکه محرم اسرار
که تواند بود پنجم نهان داشتن راز خود از دیگران و در
مبالغه نمودن ششم نزد درگاه پادشاهان و ارباب دولت
سخن نیکو بدست آوردن هفتم بر زبان خویش قادر بودن و
سخن بقدر حاجت گفتن و هشتم در مجلس خاموش بودن و از

اظهار خبری که پرسیده نامه [illegible] ای گشت پذیر شود در برگاه این صفت
بر حاجت خود پذیر شود و این معانی [illegible] لیکن معلوم است
دوستی تو با من غرض آلوده بود اما کسی که چنین صفتها داشته
اگر رضاجوی او نکنند از [illegible] آرزو [illegible] آن آرزو [illegible]
رو گردد و کاری خطرناک روی نماید [illegible] بندد
کار بهم برزند [illegible] و خود را [illegible] پیش [illegible] بسته [illegible]
سر در پیش افکنده گفت که [illegible] بزرگی و دانایی و غریب [illegible]
تو کرده این راز را در میان آورده بودم تو خود بیک اشارت
همگی اسرار خاطر واقف شدی مرا شرح آن [illegible] کرد امید
امید من از دوستی تو [illegible] تو [illegible] اگر بقلعه پناه برد
یا بجایی استوار التجا آرد از بلاها [illegible] و بر همین گفت [illegible]
راحت نیکویی هیچ [illegible] از دوستی [illegible] اگر
در محبت جان [illegible] پذیر شود کم است اما [illegible]
دوستی اصل کارست [illegible] گفت [illegible] اما امید
که من غیر هم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم [illegible] کردم و امید دارم

امید وارم که از باب بها ... که دار ... آن زود رسانی میدارم تو
که فاش کردن این اسرار تهمت ... ممکن نیست لیکن تو از آن زمان و نزد لگان
خود می اندیشی که اگر بلاغ باشد ترا بخشش سلطان در انداز بدین تهمت
سخن برزویه را پسندیده و آن کتاب با کتابهای دیگر با وی سپرد
برزویه با برادر ... بر نوشتن آن شد و از این کتاب کتابهای
دیگر نقل گرفت و شخصی معتمد نزدیک نوشیروان فرستاد و از همه احوال
و مقصود آگاه ساخت نوشیروان عادل از این مژده بسیار شادمان
گشت و خواست که زود در برسد همان روز فرمان فرستاد با مضمون
که در آمدن و آوردن مقصود اهتمام نماید نمود و قوی دل و فراخ امید روی
بدرگاه ما باید نهاد و آن گنج ... که خاطر ما نگران است
و تدبیر بردن آوردن مشغول ... که خدای تعالی بندگان عاقل را
بسیار دوست دارد ... آن را مهر کرد و بقاصد سپرد
و تاکید نمود که از راه یکسو ... تا از دشمنان ایمن
ماند چون فرمان به برزویه رسید قدم در راه نهاد چون بسرحد
ولایت نوشیروان رسید خبر کردند تا خادمان درگاه را استقبا

او فرستاد به عزتی تمامی بیاوردند بزرجمهر زمین خدمت بوسید
و آداب بندگی بجای آورد و به آواز شهنشاه [illegible] سرفراز گشت
نوشیروان گفت که خدمتی بشایسته بجای آورده آفرین بر تو باد
چون از گرد راه رسیده بود و رنج بسیار کشیده حکم بخشید که
تا یکهفته آسایش کند بعد از آن بندگان حاضر شود روز هفتم مجلسی
عالی بساخت و دانایان ولایت را طلبیده بزرجمهر حکیم را اشارت
و اشارت بوضوح خواست که بحضور ایشان کتاب را [illegible] حاضر
مجلس برخواند چون بخواند همگنان حیران شدند و بحضرت پروردگار
آفرین بدولت کرامات فرموده شکرها بجای آوردند بزرجمهر را آفرین
کردند نوشیروان حکم کرد که درهای خزاین را بگشایند بزرجمهر را
حکم فرمود و سوگند داد که هر آنچه بایدش در آید چندانکه مراد باشد
از زر و جواهر بردارد بزرجمهر سر بر زمین نهاد و روی بر خاک
مالید و گفت که اگر [illegible] دولت شاهی مرا از مال بی نیاز ساخته
اما چون سوگند در میان آمد خلعتی از جامه خانه خاص [illegible]
و آنگاه بر زبان راند که اگر من در تحت خدمت محنتی کشیدم و در آنچه

در امید بریدم و رنجها کشیدم تا [illegible] و غمها بردم تا میسر گشت از صفای پادشاهی گشت.
بدست بندگان آن آستان [illegible] گشت و گرنه کی پیش کار بسیاری بخت
و اقبال پادشاه [illegible] این حاجتی دارم که نزدیک همتهای پادشاهانه
قدری ندارد و اگرچه [illegible] و اگرچه در برابر رنج ظاهر و باطن بهم پیوسته باشد
نوشیروان فرمود که هر حاجتی که ترا است بزرگتر باشد بخواه که بدرگاه ما مقبول است
برزویه بعرض رسانید که اگرچه بزرگانرا اگرچه بزرگیت دادن این ترجمه مأمور شده است
حکم شود که درین کتاب جدا احوال من نویسند و دران باب از صفت و نسب
و مذهب من درج کنند وان باب را داخل کلیه که رای گیتی آرای پادشاه خواهد
تعیین فرماید تا این شرف [illegible] روزگار باقی ماند و آوازه نیکنامی پادشاه
همه جا رسد نوشیروان و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر همت بلند
و عقل کامل برزویه تحسین کردند بالاتفاق گفتند که او را ازین مرتبه نام است
آنگاه نوشیروان بزرجمهر را طلبید فرمود که با اخلاص و محبت برزویه
برابر تر داشته دیدی که چه خطرها دید و [illegible] خواستم که او را
ز بهر جواهر باد چندان انعام و اکرام دهم که آرزو در دل او نماند لیکن
بلند همتی که داشت قبول نکرد و التماس دارد که درین کتاب بنام او بابی

جدا نوشته شود که تمامی حوالی ایران [illegible] است که دولت ملازمت
با دریافته است لکات [illegible] ایذ با [illegible] آرزو آورد و در حد شنوی شود او هم بلند که این
را نجوب ترین [illegible] نوشته در اول کتاب [illegible] و به سجده شکر بجا
آورده دعای مزید دولت روز افزون را ند بوذرجمهر این باب را ترتیب
لائق نوشته و در روز بار عام بحضور برده و تمامی اهل مملکت خواند جمیع اهل
دانش بر کلام بوذرجمهر آفرین کردند نوشیروان صله گران عنایت فرمود بوذرجمهر
زمین بوس کرده شکر عنایتهای بیکران انوشیروان بجا آورده گفت از
تقدیس تعالی پادشاه را همیشه دوستکام داراد که توبیتی عالی از من سکین [illegible]
بجا آوردم و در راه رضای او رفته بلیس آرزو رسیدم چون کتاب را اکنون
بشناسند که فرمان برداری پادشاهان بهترین عبادت است و شرف ال
کس تواند بود که خسرو روزگار منظور عنایت کرده باشند و در اقران خود ممتاز
بخشند القصه حکمای فارس این کتاب غریب و عجیب را القصه ها بر گرفته
اند و در لکاید است [illegible] غایت ملاحظه تمام نموده و بعد از آن
نوشیروان وسایر ملوک عجم [illegible] داشتن این کتاب [illegible] سعی نموده
تا آنکه نوبت خلافت با جعفر منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیان است رسید بخت

7

خلیفه بسعی تمام نسخه کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود بدست آورده امام ابوالحسن ابن المقفع را که سرآمد سخنوران آن عهد بود فرمود که این کتاب را از پهلوی بعربی ترجمه نماید و همواره دایم پیش نظر داشتی و بنای کارخانه سلطنت را موافق آن می نمود تا آنکه ابوالحسن نصر بن احمد سامانی را فرموده که از زبان عربی بزبان فارسی آورده و رودکی بفرموده سلطان محمود غازی از اول در رشته نظم کشیده و بار دیگر بنابر اشارت بهرام بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنوی است نسخه عربی کلیله و دمنه که ابن مقفع فراهم آورده بود ابوالمعالی نصرالله مستوفی ترجمه نمود کلیله و دمنه که الحال مشهور است چون این کتاب اشعار عربی و کلمات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر شیخم سهیلی که مهردار سلطنت بود کاربرکار سلطان حسین میرزا بود آن کتاب را روشن‌تر از آن ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاد و چون نظر کیمیا اثر حضرت جهانبانی خلیفه الزمانی الذی همی که بر تاج پادشاهان شگفته خند اگاهان چراغ شبستان عالم فروغ بود روز و الالسنة مسند نشین نصرت نشان عدالت قرین حاکم دولت و تابنده دایم جوهر شمشیر کشور کسی عنوان مثال امتثال طغرای منشور دولت پرده برانداز اسرار علی

چهره‌گشای صور گنجینه‌های ربانی محرم جلوه‌گاه رازهای نهفته نشین نگارستان سوده

بین دقایق موشکافی صاحب عیار جوهر صرافی نقش‌بند بدایع خیال عقده‌گشا

بر اقمع احمال زنگ زدای ایوان معانی رزم افروز بزمهای دانی مجموعه نقش‌بند

دانش و خرد منتظم کارخانهٔ صنعت آفرینش آرایندهٔ نظم و انتظام

قاسم ارزاق بندگان الهی نایب بارگاه ربانی ضامن ودایع امال و آ

گره‌گشای کشور خردمندی کلید خزاین خداوندی آرام دهٔ عرصه

زمین و زمان انتظام‌بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان

دلیل قاطع خداداني حجت واضح رحمت رحمانی قافله‌سالار شاهراه حقیقت

و مجاری جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی که ذات سلطنت و خلافت

ظل لوای عدالت و رافت امنیت قوائم ثابت قدمان درگاه سعادت و

روان شاهراه عدالت و ارادت [illegible] و محمود و با این کتاب اقبال آ

بندهٔ سخن و افسون سازی بندهای سعادت قبول تحسین گرامی شده در همان

بنده درگاه ابوالفضل مبارک که خاک سجده اخلاص بر تارک دارد

شد که اگرچه انوار سهیلی مسمی بکلیله و دمنه مشهور بزبان اهل روزگار

است اما هنوز از عبارات عربی و استعارات عجم خالی نیست باید که تقا

لغات انداخت و بعضی از ان برداشته بعبارتی اسهل همان ترتیب نگاشته
آید تا فایدهٔ آن عام شود پس این نسخه تمام کرده و بنا بر حکم پادشاهی که ترجمان فرمان
الهیست کتاب مذکور را بدستور انوار سهیلی ترتیب داده اند لیکن دو باب را
که مولانا حسین واعظ از کلیله و دمنه بسهو انداخته بود درین کتاب آورده شد
چه ان دو باب اگرچه در اصل از قصه مدخل ندارد اما بس سخنان بلند و حکمتهای سنیه
ازین دو باب خاطرنشین خداوندان بینش شود و قطع نظر از انکه سخنان جدا که در انها
مذکورست چون برزویه حکیم بعضی از کتابهای هند را بدست آورد و این پند نامه نامی را هم
رسانیده بزبان پهلوی ترجمه نموده است حقی عظیم دارد خصوصا که ترد از
خدمت را ذکر این باب داخل نامه باشد و بوزرجمهر را نیز در فراهم آوردن
این کتاب حقی بزرگ است و اندر جستن آن هر باب از آیین حق گذاری
مناسب نمود و فهرست ابواب انست باب اول در بعضی از سخنان بوزرجمهر
که باین کتاب مناسبت دارد باب دوم در احوال برزویه حکیم باب سوم در
گوش نا کردن سخنان سخن‌چینان باب چهارم در کیفر یافتن بدکاران و
بد سرانجامی انها باب پنجم در فواید یکدل بودن با دوستان باب ششم
در اندیشیدن کار دار دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان باب هفتم

بهره‌یابان بیخبری [illegible] چون گوسفند [illegible] بنشیند فرق ایران باب

ششم در شتاب زدگی در کارها باب هفتم [illegible] دوراندیشی و نفع

آزاد شدن از دشمن [illegible] باب هشتم در پرهیز کردن از کینه دا

ران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان باب نهم در بخشیدن گناهان که خو

خصلت است پادشاهان باب دهم در بیان پاداش کارها

یازدهم در ضرر افزودن طلب و از کار خود باز ماندن باب دواز

دهم در بزرگی و دانش و بردباری و آهستگی خصوصا پادشاهان را باب

سیزدهم در پرهیز نمودن پادشاهان از سخنان [illegible] باب

چهاردهم در التفات ننمودن بر گردش روزگار باب اول در بعض

سخنان بوزرجمهر پوشیده نماند که الله تعالی [illegible] متوفی در کل

و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بوزرجمهر حکیم از زبان

[illegible] شانزده باب است ده باب آن اصل کتاب کرتک

و دمنک است [illegible] برای زیبا ولی [illegible] بوزرجمهر الحاق

است چهار باب آخر کتاب را که از زبان برهمن بر سوال [illegible] ده

ازا بر همان نمط آورده شده و دو باب دیگر که در اول کتاب

...ن ملائم بود در انجا درج یافته بود بهمان اسلوب درین مذکور ساخته
...شد امید است منظور نظر پادشاه زمان گردد و فایده آن به خاص و عام رسد

نظم
امید که این نامه پیرا می گردد ॥ همراه بزم شادکامی گردد ॥
...زین توجه شهنشاه زمان ॥ نامه نامی چنانکه نامی گردد

عبارت
...بد ذات که کتاب کلیله و دمنه فراهم اورده دانشوران هندوستان
در انواع حکمت و آداب و نوادر و مثلهای لایق بمقام همه دانایان
عالم از یونانی و هندی و فارسی و غیر این میکوشیده اند که کتابی سازند در
آداب سلطنت و قواعد جهانبانی تا آنکه دانشوران هند را چنین اتفاق بار
صورت بست که سخنان بلند را بالفاظ زبانان فراهم آورده
و فایده بینه منظور داشتند از آنجمله سخن را دستگاهی پدید آید تا در هر
باب که تشبیر کردند خاطرخواه بپایان رسانیدند و پند و حکمت را با بازی
و هزل آمیخته تا دانایان از حکایات حکمت آمیز او فایده بردارند و
نادانان بطریق افسانه فراگیرند و بآن مشغول شده بر ناچار لت بدست آورند
و خرد سالان که در مقام تحصیل علم اند بتکمیل علم و بهره گیرند و
بیادگرفتن بر ایشان گران نیاید و چون بزرگسال شوند بعقل تجربه

رسند و از آنچه یاد گرفته اندیشه نمایند تا صحیفه دل را بر فواید
و بگنج شایگان خرد و بینش رسند و مثال این چنان است که چون هیچ
خوردی که در بادیه تحیر و لیت بارگاه تمر که برابر بر حجر است رسیده به
گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد و بان توانگر شود و در باقی
او از تردد و رنج کاهلی فارغ باشد و خواننده این کتاب را باید که
تصنیف این کتاب را بشناسد و اگر معنی بعجز پوشیده ماند فایده
گرفتن دشوار باشد و از شرطهایی که طالب این کتاب را باید که
خواندن و بعد از ان تأمل نمودن چه خط در کتابها بنابر معنی است هرگاه
نیک بدانست در یافتن معنی آن به صورت نخواهد بست و همت بر آن
گمارد تا باخر رسد بلکه مقصود از نبشتگی در خاطر جای دهد اگر چنین
همچنان باشد که آن حکایت مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر
گنج بر دل بعهده خود گیرم عمری درین صرف شود و اندک برده شود بهتر
مزدوری چند بگیرم و مستوری چند کرایه کنم و جمله یکبار بجایی برم چون
آنچه اندیشه بود بجا آورد و کرایگشان با اشنا دنا آزموده را بی فکر داد آن
عاقبت با بارهای زر از پیش خود روان کرد تا بروی تهمت نه برند

بر ند که اگر این ... مصلحت نزدیکتر بود چون آن مرد معکر
بجایه رسید ... پیش از آن گنجی خبر یافت و لشمالی بدید
بحقیقت باید دانست که فایده کتاب در فهمیدن است نه در باز گرفتن
هر که نادانسته در کارهای آغاز کند همچنان باشد که مردی منجم است که
فارسی گوید ... همنشینی فاضل و تخته زرین داشت گفت که زبان فارسی
چیزی بجهت من بر تخته بنویس چون نوشته بخانه برد و گاهگاه
در آن میدید گمان برد که اورا کمال فصاحت پیدا شد یکبار در مجلسی
فارسی غلط میگفت یکی از ... گفتن اورا آگاه ساخت بخندید و گفت
که بدبان من خطا چون رود تخته زرین بخانه من است پس بر همه وجه
مردم واجب است که در کسب دانش کوشند و فهم و از امعه واند
طلب دانش و اندیشیدن ... کار از جهات ضرورت ...
زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست که نور ادب دل را روشن زاد
کند و داروی تجربه مرد را از هلاک نادانی برهاند و ادب آدمی را عمر جاوید
دهد و دانستن کردارهای نیک خوبی افزاید و میوه درخت دانش
نیکوکاری و کم آزاریست و هر که بشنید و موافق آن نکند با کسی میماند

که خطره راهی رفته باشد و همان راه [illegible] بیند بیشتر مبتلا

باهمچو بیماریست که پرهیز نخورد و نهانی بیند که چه ضرر می‌خورد و با مبتلا

هر آینه هر که اسبابی خیری نشناسد و خود را در آن افکند تقصیر

خود کرده چنانکه دو مردی در چاهی افتند یکی بینا و دیگری نابینا

در هلاک شریک آیند اما عذر نابینا نزد اهل خرد مقبول باشد و — هر دو

فراهم آوردن دانش و هنر باید به شرافت ذات خود

که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و پیرایه خود بخود آراسته

و افزون ساختن خردمندی دیگران از آن باید که اگر بیشتر

اصلاح خود به اصلاح دیگران متعهد شود و در حق خود غفلت ورزد — او از آن

چشمه باشد که از آب او همگنان را نفع باشد و او از آن بهره

با مثال طبیب بیماری باشد که به علاج دیگران مشغول شود و باماند

باشد که رهنمائی دیگران نماید باید که آدمی را دارو چیز خود را او

سازد پس بر دیگران اشتهار کند یکی دانش و دیگری مال اول

تهذیب اخلاق خود باید کوشید اگاه دیگران را بر آن باعث

اول هنر خود را دور گرداند بعد از آن در دور کردن هنر دیگران

با

گویند نیز اگر مادر ... ماند بکوری که کار چشم را بنزد کس کند (ناید بینش)
و دانا را باید که پیش از آنکه کاری را انجام را پیش چشم دارد و پیش از آنکه
قدم در راه نهند مقصود معین کنند و اگر به کار تجربت کشد و به بسیاری تربیت
انجامد و لایق حال خود شمرند آنکه عاقبت اندیشی را بر طلب مال مقدم
دارد که هرکه توجه او بدنیا بیشتر حسرت او بوقت جدا شدن کمتر و نیز
هرکه سعی بجهت رسانیدن رضای الهی نماید مرادهای دنیاوی نیز بیابد و
خیانت جاودانی بدست آرد و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد پس
زندگانی بروی وبال بود و کوشش مردم در سه مراد ستوده است
بهم رسانیدن اسباب زندگانی و نیکوکاری معاملگی و ساختن
توشه راه دین و پسندیده ترین کارها پرهیزکاریست از آنچه عقل
دوراندیش نفرماید و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از
رحمت آفریدگار و موافقت روزگار نومید نباید بود اما کوشش
فروگذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه دست
بپای دادن رخصت تکاپوی کردن است و انواع نیکی نزدیک تر بود
که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در کسب جد و جهد لازم شمرد

انجام ص

معاملگی

سوداگر

اگر اتفاقا کاهلی بدین درجه رسد یا غافلی بدین مرتبه که بدلایل التفات
نکنند و پیروی او ننماید که بخت بلند و دولت ارجمند نصیب نتواند بود که در
صاحب اقبالان دانا واجب داند تا هیچ وقت از مقام توکل در
و از خصلت فضیلت کوشش بی بهره نگردد و نیکو نگرد اگر سیر
گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه های متقدمان را نمود کار
خود گرداند و اگر در هر باب تجربه خود متعین داند اگر عمر وفا نکند عمر در
گذارد اگر چه گفته اند هر زمانی زیرکیست لیکن از روی قیاس آن نیکو
که زمان دیگران دیده باشد و شود از تجربه نیکی بر داشته چه اگر
راه عدول افتد هر روز مکر دهی باید دید و چون در تجربه یقینی بیابد
حاصل آید هنگام رحلت سودمند باشد و هر که از این پندها فرو گذاشت
نماید از استقامت زندگانی محروم ماند و چندین آموزگاری سود
بود و ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در وقت حاجت و
نبداشتن خبری که احتمال از راستی و دروغ داشته باشد
و قیاس کردن آن بر سخنان نامعقول و قبول کردن رای خود
و التفات نمودن بگفته سخن چینان و رنجانیدن ملازمان و توابع

توابعان . بقول صاحب غرضان فتنه انگیز و گردن گردانیدن
و سخن در غیبت از یکتایان و رفتن در پیروی هوا و گردانیدن
پای از عرصه یقین و فرود آمدن در جاهای شک و گمان و هرگاه
حوادث عالم وا بار از فرو گیرد باید که در پناه راستی رود و بر خطاها
ثابت قدم نماند و از راه ثبات عزم و حسن عهد نام ننهد هر که
بی راه نه در راه نادانسته رود و از راه راست دور افتد و هر چند بیشتر
رود گمراه تر شود و لکرد و در چشم دیربی باک افتد و در بیرون
آوردن غفلت ورزد و آن را خوار دارد و بر سر چشم مال بینانک
کور گردد و بر خردمند واجب است که بقضای آسمانی رضا دهد
و بدان بگرود و جانب دوراندیشی را هم از دست ندهد و هر کاری
که بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد که هر کردار را
پاداشی است چون وقت فرا رسد هر آینه دیدنی باشد
و خوانندگان این کتاب را باید که همت در فهم معانی بگمارند و بر
فایده گرفتن از معانی کتاب در یابند تا از دیگر کتابها و تجربه‌ها
بی نیاز شوند و هیچ کسی نباشد که منت در تاریکی انداز و سنگ

پس دیوار و انگاه که مقصود نیک فهمیده باشند بنای کار خو

تدبیر زیست بنمایند تا مردم انجام کار ایشان بران نهند تا جمال مقصود از

امید روی نماید و دوام مراد شرف شود باب دوم در احوال بر

طبیب چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان پارس که پدر من از لشکر

بود و مادر من از خاندان علما و از نخست اول نعمتی که ایزد تعالی

بمن عنایت کرد دوستی مادر و پدر بود و مهربانی ایشان بر حال من

چنانکه از برادران دیگر استیثار یافتم و بزیادتی تربیت مخصوص

چون سال عمر من بهفت رسید مرا بخواندن علم طب مایل گردانیدند

چندانکه اندک وقوفی حاصل شد زیادت بزرگی این علم شناختم

و برغبتی صادق می اموختم و کوشش تمام می نمودم تا دران

گرفتم و در مقام علاج کردن بیماران آمدم انگاه نفس خویش

بر حرفت طبابت که نزدیک همه خردمندان و همه دینها

ثبت میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم از ان نمی تواند گذشت

مخیر ساختم فراهم آوردن مال یا بلند نامی ظاهری یا بسر

بنمودم از خود یاد کار گذاشتن و خود را در بینش خلق خوب

خوب وانمودن با آنکه از خلق پوشیده رضای خالق حاصل کردن
ای نفس این ملنا بیت را وسیله یکی ازین چهار کار بساز لیکن چون نفس
من در کسب طب بیشتر دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه آن
بجهت تحصیل رضای الهی باشد که بدوام این سیرت نصیب دنیا بره چه
جمال خود بیابد و رضای الهی و نعیم او گردد چنانکه عرض گشت و زر از تخم
کشتکار بر آمدن دانه است که قوت اوست اما کاه که علف ستور است
خود بطفیل آن حاصل شود والغرض نفس من درین کار بقسم چهارم اقبال
تمام کرد چنانکه هر جا از بیماری نشان یافتم که در وامید صحت بود
معالجه او برای خدا کردم و چون یکچندی گذشت طایفه امثال و اقران
خود را در جاه و مال بر خود زیاده دیدم نفس من بدان مایل گشت و آرزوی مراتب
ایشان بر خاطر من گذشتن گرفت و نزدیک شد که پا از جاده بیرون نهد گفتم ای
ای نفس میان سود و زیان خود فرق نمیتوانی کرد نزدیک آید که بنوعی بی‌خردی
گرفتار آئی خردمند چگونه در دل جای دهد چیزی که رنج و محنت آن بسیار باشد
و نفع و بهره آن اندک و چگونه از برادران خود که هر یکی بنصیب خود رسیده اند
حسد برد و خود را در مشقت و محنت بیقایی دارد و اگر در انجام کار فرو و قدر

در خاک اندیشه راست داری و از حرص این عالم فانی در تو نمانده و استه
پرستی ترک دنیا کن اگر هستی اهل همت تا جز گنج و نیست که بدان
گشته اند جویای رضای ایزدی باز مانده و از اندیشه بار است بگذرد و همت
ترک رضا منه ی خدا که بکمار که راه خطرناک است و رفیقان نا موافق و درد خدای
چه مرح نزدیک و نیک هم حبشی نا معلوم زنهار در ساختن توشه آخرت
اهمال مکنی که هیکل آدمی ظرفیت است ترکیب یافته از اخلاط فاسد از چهار چیز
که ضد یکدیگرانه و زندگانی از آنجای تکیه گاهی حیات بهتر رزین یک هیچ ترکیب
یافته باشد و عضوهای او نیز هم بر نسبت ترکه ان لیس عضو گشته آمده در حال
و هم فرو ریزد چنانکه نشانی قبول حیات از این هیکل زایل شده در تحطات
ریزد و بصحبت همستان و برادران هم منار و بصحبت ایشان حریص نباشد
گذشتادی آن از غنیم کمتر است و ستون آن از سوز بیشتر و در فر
و صور هجران و رلی منتظر و نیز توانند بود که کسی را برای فراغ جان و فرزندان
و اسباب معیشت این جمع مال حاجت افتد و وجود عزیز خود را فدا
آن ساخته شود و راست از آن ماند که بخوری بر آتش نهد و بوی آن بدیگران
رسد و خود سوخته گردد و همچنین شمع خود را میسوزد و بزم را روشن

روشن بیند از و وزن هوا و آب آن لایق تر که بمعالجه بیماران پردازی و بدانی
نه تمامی که مردم قدر طبیعت بدانند لیک دران بنگر که اگر توفیق باشد
یک نفس از چنگال رنج و مشقت خلاصی طلبیده آید سرمایه نجات ابدی
گردد ازانجا که روزگاری از بیماران و آب و مساعدت جفت و فرزندان
محروم مانده باشند بدردمندیهای کهنه و بیماریهای مهلک مبتلا گشته
اگر بعرض و بنا بمعالجه ایشان نموده شود اندازه این بستگی که تواند ساخت
اگر دو نیمی چنین کوشش ازبرای فایده دنیا ضایع گرداند چنان باشد
که مردی خانه زر عود داشته اندیشه که اگر رسیده بفروشم و در تیغ
و قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود و حرف بطول کشد به نیم بها بفروخت
چون باین حرز در مخالفت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد خود دیدم
و براه راست باز آمدم و بشوق تمام ولی ربا بعلاج بیماران پرداختم و
روزگاری دران صرف کردم تا به برکت آن درهای روزی برین بنده
گشاده شد و بخشش و انعام پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر
هندوستان بسی از انواع نعمت دوستکامی دیدم و بجاه و مال از
اقران و امثال خود بگذشتم و در نتیجه و اثر علم طب طبیعت مایل کردم فایده

از آزار صحیفه دل لکانستم و هیچ علاجی در وهم نماند که موجب صحت اصلی بو
و بدان علت معضلا امن کلی تواند چنانچه راه بازگشت آن بسته ا
چون مزاج این باشد حکیم خردمند بر علاج ظاهری دل نهد و از ا
بسبب شفا نشمرد از بیماری نفس که بیماری اصل است دوا بجو
پس همان بهتر که از حرفه طبابت روگردانده بیشتر توجه در علاج بیماری دل نه
که اخلاق حمیده صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه اراکویه شفا
یابد بازگشت صورت نه بندد پس بن بحکم ایمه مقدمات از مشغولی طبیب باز
آیدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را در ا
ولی پایان نیافتم سراسر تنگ و خطرناک نزاه پر متعین و بیابان
کار بیدا و در کتب طب هم اشارتی دیده بودم که بر مبنولی آن از
غیبه حیرت خلاص شوم و خلاف در دنیا و مذهبها از شمار بیر
بعضی بطریق میراث دست و زنان حی ضعیف رده طایفه از جه
بی‌دردی خاطر بریکان و نسیم جان با برکنی لرزان نهاده گاه غنی
مال دنیا و بلندی مرتبه میان مردم تکیه بر استخوان پوسیده کرده
بیهوده چند را پیشوای خود ساخته نام دین داری بر خود بسته اخلاق

اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی‌نهایت
و رای هر یکی از خلق بدین قرار گرفت که راه حق گزیدیم و دیگران باطل و همواره در آزار
خود و نکوهش دیگران بسر برده خودپرستی چند نه از دین‌داری اثر می و نه از خدا
پرستی خبری باندیشه درآرد در بیابان حیرت و تردد پیچیده گشتم و در فراز و نشیب
آن در پوییدم نخود بسوی راه راست پی نمیتوانستم برد و نه دلیلی و نشانی
یافتیم که راهنمائی کنه بضرورت عزیمت نمودم که علمای هر دین و بزرگان هر ملت را
ببینیم و از اصل و فرع عقیده‌های ایشان بپرسیم و بکوشیم تا از روی یقین پای طلب
جایی دلپذیر بدست آید این سعی هم بجا آوردم و بشترالیه بحث و کاوش
منقصود به تقدیم رسانیدم هر طایفه را دیدم در بساطکی خود بوده در تسخیح دین
تقصیرات بیخ مذمت خود سخن بشگفتند و گرد برشمردن کیش دیگران بشکستند
و ظاهر کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران تکاپو بسکردید هیچ در دوا دریافتنی
نیافتیم و پرلیش فرودی کار امر همی ندیدم روشن شد که بنای کار ایشان بر خود
و خودپرستی بود هیچ چیز بکشادگی ارباب خرد از او قبول کند اند شنیدم که اگر
بعد از چندین تکاپوی معلوم شد که چندین اختلاف آرای و ظاهر شدن آن
ترکیبهای روزگار نیروی یکی از آن طایفه اختیار کنیم و قول یکایکهای صاحب غرض

باور نکنم همچون دزد نادان باشم که بشبی با یاران ببام خانه توانگری بدزدی رفت
نهادند خانه بحرکت دزدان بیدار شد و دریافت که بر بام دزدان نشسته اند زن
خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست انگاه فرمود که من خود را چون
آنها از خواب چنانکه آواز تو بشنوند بامن در سخن آی و بالتجای تمام از من بپرس که چندین
مال از کجا آوردی بدست زن بدستوری که او تعلیم داده بود پرسیدن گرفت جواب
داد که ازین پرسش درگذر و اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا کسی بشنود مردم
را ناخوش آید و آزاری بمن رسد زن در الحاح و درین باب مبالغه میکرد مرد گفت که
اگر این راز با تو بگویم گفتار حکما را خلاف کرده باشیم که گفته اند بزنان راز گفتن نباید
زن زاری میکرد و میگفت که من چشم و همسر توام مرد گفت چون تو همراز
منی این راز سربسته با تو گویم اما زنهار که بکسی نگوئی پس از شرائط احتیاط
مرد گفت که این مال از دزدی جمع شده است که درین وادی استاده بودم و
افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پس دیوار توانگران می ایستادم و هفت بار
شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب میبردم بیک آن ببام می برآمدم و بر سر روزن می
استادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و بآسانی از روزن فرود
آمدم و در خانه می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم می گفتم نقد خانه تمام

نام بخشم من می درآید و هر چه میخواستم برسید آشتم هفت بار دیگر شولم
شولم اشتلقتم از روزن بیرون بر رفتم و بزرگی این افسون من کسی نمیدانست
بیدو من کسی بر جان نشسته تا اکنه چندین سال در نیو قیت که می تهی دست
زنهار که این سر سر بسته را بکسی ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگوئی که از آن
تبهها خیزد دزدان ماجرا شنیده بودند و یاد گرفتن افسون خوشدل شدند و تجدید
وقف نمودند تا گمان کردند که خداوند خانه را خواب در ربود پس کلان تر دزدان
بر روزن ایستاد و گفت هفت بار شولم شولم پای بر روزن فرو بردن همان
و نگون در خانه افتادن همان در ساعت خداوند خانه بر جست و چوب دستی
برداشت و سا نهایش نرم کردن گرفت و میگفت که همه عمر که بردم
کردم و مال بدست آوردم تا تو سنگدل در ستواره تنجیر ازبلی و ببری آخر
نی که گیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که بگفتگوی تو بر خاک نشستم
تو برا باد سرد دمیدنت ناموس سجاده بر روی آب افکندن بخاطر آوردم
نشان ناکاری سوختم و سیلی روزگار چنگم خوردم تا مشتی خاک بر من انداز
افی جان افکندن شرم باخود گفتم اگر بلایی از همنشینان بدلیل دلنشین نمیخ
سخنان عام فریب قرار کردم حال من بحال آن فرسوده مانند چون خلاصه

زندگانی در این تکاپوی گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه گذشت معلوم
با نفس گفتم که اگر دیگر بار در طلب آن استم عمر وفا نکند که اجل نزدیکست
حسرت روزگار گذرانم فرصت از دست رود و کار ساخته نشود باید چون
درست در طلب بسیار بود بر خاطر آمد زده من بخشوده بود و در دل بخشید که بهتر آن
که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دینهاست بر آنچه سنجیده عقل و پسندیده
اقبال تمام توفیق الهی بعد از بسیاری خلاص شده در کار کوشش تمام و
جانوران و کشتن مردمان و تکبر خشم و خیانت و دزدی بر سر گردم و
غضبی را اصلاح نمودم از خود پرستی رستم و از جاه و خودنمائی باز آمدم
شهوانی را عزل نمودم و از هوا و هوس و ریا باز آمدم و زنا را از در
جنبی از هر سخن که خرد رخصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت و
ایذای مردم و درشتی و بیهوده دیگر کارهائی ناشایسته پرهیز واجب
تنهائی تمکن رنج غیر از دل دور کردم و در معنی حشر و قیامت ثواب و عقاب
مردم برای پیشینیان ترسانیدن عوام سخن کرده بود همه ایشان هیچ معلوم
زفت اهیچ نگفتم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم و صلاح را رفیق
که هیچ یاری و همدمی برابر صلاح و عقب نیست بدست آوردن ا

چون همت بتوفیق آسمانی یار شود و آسان دست دهد بمقتضای روزبهی روزگار
او بهتر شود و ارادت حق در دل او تافتن گیرد. اندیشه خلق از خاطر او برخیزد
همه کار او بجای رضای الهی باشد و اگر بدو ولی قدر این نشناخته بلذات ظاهر
فریفته شود و بمشکوکات و بهای مذکور ملح دانسته بشربتهای زهرآلود هوا و هوس گرفتار
شود بر دوده جاوید کرد و مال و عمر خویش را در مرادات ظاهری جسمانی در بازد
همچنان باشد که آن بازرگان جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزد در گرفت
برای سفتن جواهر مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود مزدور را نظر
بر او افتاد بنجابت آن دیدن گرفت بازرگان گفت چنگ نوازی مزدور چنگ
برداشت و بنیاد نواختن کرد بازرگان بنشاط در آمد و در لذت نغمه فرو رفت
و حقه گشاده جواهر بقیه گذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست
هرچند بازرگان گفت جواهر برقرار است کار ناکرده مزد نتوان داد فایده نداشت
و فریاد و گریستن گرفت و گفت که من مزدور تو بودم تا آخر روز آنچه فرمودی [illegible]
کردم بازرگان بضرورت مزد او داد و حیران ماند در روزگار ضایع و مال برباد
دیده و جواهر پریشان و گرانی باقی چون سکوی در دل قرار گرفت و [illegible]
نفس از ما بهوا و بهای در دنیا باز آید گفت بیت خواستم که ظاهر خود نیز با تن خردمند [illegible]

نیز بین سازم تا درون من آراسته باشد چه هموارئی ظاهر و پاکی باطن
دفع شر حصاریست محکم و در تحصیل خیر کمندیست دراز تا اگر خستگی در راه
و بلای سفر پیش آید ایمن تواند بود و یکی از میوه های زرشت آنست که از حزن
فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و هرگاه بر نیز کار و بر کار جهان فانی و نعمت
گذران تاملی کند هر آینه بلذات ظاهر فریفته نشود و از آخرت از زادهای نفیس
برخیزد تا پاکیزگیهای ذات بهشتم رسد و ترک حسد کند و دلها او را دوست دارند
و بقضا رضا دهند تا غمی نگیرد و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه حسد
دنیا باو نرسد و از حوادث روزگار رهائی یابد و کارها را بقانون عقل سامان
دهد تا از ملالت ایمن گردد و دوم آخرت یاد آرد تا قناعت شعار سازد و تواضع
زیست نماید و پا افکار در هر عزیمت پیش چشم دارد تا پای لسنگ ننماید و
مردمان را نترساند تا ایمن زید هر چند در فواید عفت تامل بیش کردم رغبت
من در کسب آن در افزونی بود اما تیز سنیده‌ام که از شر شهوات برخاستن
و لذات نقد را انگشت‌های زدن کار زیست لیکن دشوار و سر دیع در آن
کردن خطری بزرگ چه اگر حجابی در راه افتد نکار ظاهر ساخته باشد و زراعت
معنی لبسر برد و زیانکاری ظاهری و باطنی روی دهد تا همگنان نسبت به

بر لب جوی استخوانی یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت
که استخوانی دیگر است و از حرص دهان باز کرد تا از آب برد آنچه در دهان داشت
نیز بباد داد القصه هر دم که پیش آید که اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود بیک نشست
پای نفس را در گرداب گمراهی باید انداخت چنانکه هر دو جهان از دست شود و با بعضا
آنچه در عاقبت کارهای عالم اندیشه کردم و گرانبهاترین نظر آوردم یار دشمن
که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق گذراست یا ابری بی ثبات است و با همه
مانند آب شور که هرچند بیشتر خورد تشنگی افزون تر گردد و چون شهد زهرآمیخته
که ذوق آن تا کام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده
شود و در آنوقت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز افسوس در دست نماند
و آدم را در کسب این چون کرم پیله است که هرچند بیشتر باشد سخت تر گردد
و خلاص مشکلتر شود با خود گفتم ای نفس این زیاده باری تا چند و خرد را
منزل عاصی چند کرد که در یک قصه بر مراد هر دو خصم حکم کند سالها چنین چه لایق
از دو رنگی برای و ازین دو راهی بگذر تا که از دنیا بآخرت روی و از آخرت باید
ای بت گر عادت مردمان عاقل داری تا یکدوست پسند کن که یکدل
داری ها آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت بدر جنت

بدایت

آخرت وزنی ندارد و چون از لذتهای دنیا چندان محنت بر او نمیباشد رسته

عافیت را با چندان لذت روحانی که دوام و بقا دارد طالب بود و در جان

نمودن بهتر باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار دارد از آن بسیه

اندک بهتر که تلخی فراوان بر دهد و اگر کسی را گویند که صد سال دایم در غذا

بگذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند از بند جدا کنند پس به رنج اصلی باز ر

نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این مدت با نسبت بقای باقی بر

کم از یک ساعت گذرد اگر روزی چند در رنج عبادت و پرهیزکاری ص

کرد عاقل چگونه از آن بگذرد و از خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد و باید

که اطراف عالم سراسر بلا و محنت است و آدمی را از آن روز باز که در رحم ناد

صورت بندد تا آخر عمر یک لحظه از آفت رهایی نیابد و در کتب طب آورده ا

که اول اصل آفرینش آدمیست چون در رحم رود با آب زن بیامیزد و به

و غلیظ شود بادی بباید و او را در جنبش آرد چون آب بیشتر گردد مانند

شود آنگاه عضو عضو قسمت پدید آید روی پسر بسوی پشت مادر باشد و در

دختر سوی شکم و دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم

هم تنگ آید که گویی در کیسه کرده اند و نفس بحیله میزند زیرا که گرانی و گرمی شکم ماد

ترکیب

در دوزیر انواع تاریکی و تنگی شرحی یافته و چون مدت معین تمام شود و هنگام
ولادت رسد بادی بر جسم مسلط شود تا قوت جنبیدن در فرزند پدید آید
سر از تنگنا بر آورده در بر آمدن چندان رنج بیند که در شکنجه نتوان خیال کرد و چون
بیرون آید اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی خوش بر وی وزیدن گیرد آن با پوست
تن او برابر باشد در جفا بزرگان در آنگاه بچندین بلاهای گوناگون گرفتار
شود و در وقت گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند خواست و اگر بدردی
درماند نتواند گفت و کشیدن نهادن و برداشتن و بستن و گشادن گهواره
را خود نهایت نباشد و چون ایام شیرخوارگی بپایان رسد در مشقت ادب
آموختن و هنرمند شدن و محنت دارو و پرهیز و درمان و درد بیماری
افتد بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه مال و غم فرزندان
و فرزندان در میان آید با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن همسایگی
همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما
و سرما و باد و باران و دام و دد و انداختن و کشتن و سیل و صاعقه در
کمین و عذاب پیری و ضعف بدن و اگر تا بدان سرحد تواند رسید و با اینهمه رنج
قصد نقلان و بداندیشی دشمنان با خود هم خیال کن که اینها هیچ کدام نباشد

و عمر بباطل خواهی گذرانید اندیشه آن ساعت کن که میعاد اجل
و مال و فرزند همه چیز را یکبارگی خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که از زو
فرو کشید اکنون که اوایل حالت محنت دنیا را بر دل خرد گردان و هیچ دانا
عمر ضایع کردن در طلب دنیا جایز ندارد و چه بزرگ زیانی است که باقی را بفانی بفروشد
و جان پاک را فدای این آلوده سازند خاصه درین روزگار که نیکی روی در
است و همت مردم نیکوکار کوتاه گشته با آنکه پادشاه عادل نوشیروان را
ذات و شرافت عقل و ثبات رای و بلندی همت و کمال عدالت و سخا
ذات و بردباری و بخشش و توجه بارباب دانش و اختیار اهل حکمت و
شکستن سرکشان و پرورش ملازمان و انداختن ظالمان و رسیدن مراد
حاصلست می بینیم کارهای زمانه میل بپستی دارد و چنین است که گویا نیکوکاری
مردم را وداع نموده از افعال ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نماند و راه راست
بسته شده و طریق گمراهی گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در
کار رفته و نادانی در نابت و لئیمی و پستی عالم همت غالب و کرم و مروت
پنهان شده و دوستیهای ضعیف و دشمنیها قوی و نیکمردان رنجور و خوار
و بدکاران آزاده و عزیز و مکر و فریب بیدار و وفا و صدق در خواب

و جواب بد دروغ تابش گرفته و راستی بی اثر و حق تهمت زده و باطل ظفر یافته
و پیروی هوای هوس سنت مطبوع و تضییع ساختن احکام خرد راه روان و مظلوم
خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت مغلوب و زمانه بدین کارها شاد و خندان
و روزگار بدین طرز تازه روی و خندان چون فکر من بگرد کارهای دنیا بر آمد
و شناختم که آدمی بهترین خلایق و عزیزترین موجودات است و قدر ایام
عمر خویش نمی‌شناسند و در نجات نفس نمی‌کوشند از اندیشه این معنی در
تعجب ماندم و چون تامل نمودم بشناختم که این سعادات راحتی اندک و نعمتی
حقیر است که مردم بدان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواس پنجگانه است
خوردن و پوشیدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها بقدر
حاجت و اندازه آرزو هرگز سیر نمی‌شود و نیز از زوال و فنا گرامی صورت
نه بندد و حاصل آن اگر بدست افتد زیان ظاهر و باطن باشند هرکه همت در آن
بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد می‌ماند که از پیش شتر مست بگریخت و
بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کناره چاه رسته
بود و پای بر جای قرار گرفت در این میانه چون بنگریست هر دو پای خویش بر
سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند نظر در قعر چاه افکند

ضالع

اژدهای سهمناک دید دهن گشاده و افتادن او را انتظار دارد چ
که نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخها همیشه میخوردند و او در
این محنت تدبیری میاندیشید و نجات خود را میجست پیش خود زنبور خا
و قدری شهد یافت چیزی از ان بلب برد و در شیرینی ان چنان فرو رفت
که از کار خود غافل ماند و ندید که پای او بر سر چهار مار است و نمی
دانست که کدام وقت در دهان اژدها قرار گیرد و ان لذت حقیر چنین غفلت
بدو داد که حجابی تاریک بر دیده عقل او داشت که موشان از بریدن شاخ
فارغ شدند و ان بیچاره غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت طعامی
مانند این چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید و بریدن ایشان شاخ را
شب و روز است که شاخ عمر میبرند و مردم را بفنا نزدیک میسازند و
عنصر است که چهار ستون آفرینش ادم اند و هرگاه که از ایشان یکی
مایل باشد و ان ذوق شهد و شیرینی ان مانند لذات این جهان
است که راحت ان اندک است و رنج ان بسیار ادمی را بیهوده از عالم
معقول باز میدارد و در راه نجات نیز بسته میگرداند و از دهان اژدها که بجای
بازگشت باشد که رفتن همه افراد ان را چاره نیست بر انیه انجا باید رسید

۴۰ مرنه عذر

بلند رسید و خطر و بیم این راه باید کشید الکار پشیمانی سود ندارد و پیوسته
نیفتند راه بازگشتن باید و تعذّر تقصیر خواستن مقبول افتد القصه
کار من بجایی رسید که بقضای آسمانی رضا دادم و بالقدر که در امکان گنجد
از کارهای خود راست کردم و بهندوستان آمدم تا بحکم پادشاه زمان سفر هندوستان
پیش آمد برهمن و دران دیار هم ایشان کتب حاصل کردم بوقت بازگشتن
کتابهای هند که زاده حکمت بودند آوردم که یکی از آن کلیله دمنه است
که تفصیل داده می آید و بوسیله انجه سطور نظر پادشاه گشتم و دنیا و دین
معمور شد و پس از آنکه شروع در باب سیم که آغاز مقصود کتاب است از این
اگرچه سود در حکایتی که تقریب سخن همان خواهد بود شروع میرود چون شناسان
بازار معانی و صاحب عیاران ملک سخندانی آورده اند که در ولایت چین
پادشاهی بود دایره دولت کامرانی او عالم را گرفته و دیگر عظمت و شهریاری
او بر زبان خاص و عام افتاده و فرمان روایان روزگار حلقه فرمان او بر
در گوش کشیده و کشورگشایان نامدار غاشیه خدمتگاری او بر دوش نهاده

نظم
فریدون حشمت و جمشید جاهی ** سکندر شوکت و دارا
سپاهی ** بعدلش چون رخ خوبان مهوش ** بیکجا جمع گشته آب و
آتش ** برکرده بساط دولت افروزش ** پیوسته گشتاه عالم

وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای تخت نشسته همان پایه اش هموار
دانشوران بزرگوار و حکیمان درست کردار بر کرسی هواداری اش نشسته
خزانه بجواهر گوناگون معمور و خیل و سپاه از شمار و ... [illegible] دمساز با سخاوتی
و عزت سلطنتی با سیاستی هم آواز لشکری و شهری از وی برمراد
لشکری از دولتش و شهری زدادش آن پادشاه را فرخ فال
گفتندی که بدولت او فال رعیت مبارک بود و در عهد او آسایش عالم را
افزون بود این پادشاه وزیری بود در غیبت ... [illegible] گرم گستر بجهت آنکه
از رای خجسته او کار مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی
فرخ فال در هیچ حال مهم مشورت خجسته رای شروع نکردی و بی تدبیر او
بهیچ امر مبادرت ... [illegible] اتفاقا روزی فرخ فال خیال شکار فرمود خجسته رای
چون دولت ملازم رکاب بود چون از نشاط شکار بهره تمام یافت و صحرا را از ... [illegible]
هوا را از پرنده خالی گذاشت لشکریان رخصت بازگشت یافته شاه و وزیر
هنوز در نخجیرگاه ... [illegible] بودند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای
گفت که در چنین هوای گرم راه رفتن حکمت نیست بسایه خرگاه پناه برد
... [illegible] گرمی نه چه تدبیر میکنی تا هوا سرد شود ساعتی ... [illegible] آسایش
خجسته رای گفت من درین نزدیکی کوهی دیده ام چون همت خرامیدن

جوانمردان عالی و چون بابه صاحبدلان بلند آبهای روانش بیشمار و
درختان بسیار و هوای انجا خوش و نکو صلاح در آنست که عنان عزیمت
بآن طرف منعطف شود فرخ فال گوش بسخن خجسته رای نمود و متوجه
آن چشمه‌سار شد و باندک زمانی بدامن آن کوه چون آستین اقبال
بوسه‌جای سعادت میدان خشاور بر فرمود تا جمعی در کنار آب بزیر
شاهی بساط افکندند فرخ فال بر مسند راحت قرار گرفت و
یکی از ملازمان رکاب دولت بر لب جوی بسایه درختی آرام گرفت و بعد
از زمان شاه و وزیر بتماشای قدرت در سر زمین سیر فرمود
ند و در عجایب صنع الهی حیران بوده گاه از اوراق گلستان
این نیت بتقریر میکردند بیت بلبل بر گلش تسبیح خوان
* که بر جاری تسبیح زبان آب * و گاه از صفحات لکارستان
این نقش می بندند بیت گاه سازد برگ گل را مرکب باد صبا
* که بهر برای باد آراست صافی سلسله * در اثنای این حال
نظر فرخ فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان
دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران برجای ماند بی گنتو نمانیا

درخت چون دل درویشان تهی گشته و حصل زنبور عسل پر جهت زندگانی خود

بدان جا برده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان پرسید که جمع

این مرغان سبکپروار بر گرد این درخت بسبب چیست و آمد شد این گم

بر قرار است این مرغزار بفرمان کیست خجسته رای دانادل زبان برگشاد و گفت

کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت ایشان را اتابک

که او را یعسوب گویند بنچه ورای ایشان بزرگ بر تخت مربع که از موم

قرار گرفته است و بر در دربانان و پاسبانان تعیین کرده است و دانای ملازمان او

که هر یک برای خود خانه هشت از موم بسازند که ضلعهای آن برابر باشند بمشابه که مهندسان

کامل بی پرگار و مسطر مثل آن نتوانند چون خانه تمام کنند امیر جانوران بزبان حال ایشان را

عهدی فرستاد که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند بار و فای عهد

هر بامداد گلبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه برگهای خوشبوی خورده باشند در آید

بر مثل گوار الطهور اید که آنرا شهد نامند چون بخانه بار آید دربانان ایشان

ببویند اگر بر تمامی عهد خود گذارند تا بخانه در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند

یکی از ایشان دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال بدو

نیم کنند و اگر دربانان بی پروای نمایند و آن عهد شکنان را بخانه راه دهند ایشان

بجا بهای شان نراه دهند امیر زنبوران خود بر روی ان نموده بسیاستگاه
حاضر گردانند اول بکشتن دربانان فرمان دهند پس ازان زنبوران
بی ادب را بکشند همچنین اگر زنبور بیجاه دیگر خواهد که در اید دربانان
نگذارند که در اید و اگر بسخن دربانان گوش نکند بسزا رسند در
اخبار امده است که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حاجبان
و نایبان و ترتیب تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است
فرخ فال چون این سخن بشنید مانند درخت آمده زبانی بتفرج درگاه و بارگاه
و دستور آمد شد قانون خدمت ملازمت ایشان کرده جمعی دید فرمان
الهی را میان بسته و تسلیمان و از مرکب هوا نشسته غذای پاک و پاکیزه
اختیار کرده هیچ یکی را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام بنسبت ابنای
جنس خود در مقام آزار نه بیت خوشا سروران کوتاه دست ماما بزرگان
خورد و بلندان پست هما گفت ای فرخنده رای عجب آن در زندگی کم دیدن نهاد
ایشان است که هرگز در پی آزار و یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند و
چو نوش ندهند ما در آدمیان بخلاف این می بینم که یکدیگر را از زبان
نیز رسانند و بنیاد و هیچ خودی را می اندازند بیت دو زنگ گرسنه تعرده

خیر حذر است آدمی از آدمی و زیر گفت این کوران که می بینی بر کد

طبیعت آفرین شدند و آدمیان را طبیعت گوناگون داده لاجرم

بشر بی خدا آگاه و بدبینی علحده پیدا شده است و جمعی قربهن عقل زده دست

مراد برآمدند و بوستانهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان یادگار ماند

بپیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند حصلتهای ناخو

و سخنان بد از ایشان بظهور آمد پادشاه فرمود پدر من گفت مبارک

صلاح آدمیان در آنست که هر یک از ایشان گوشه اختیار کنند صحبت

دیگران بر خود بسته به دریاد کردن حق و راستی نمودن خود مشغول

مصرع زین میان گر تو آن که کناری گیر بر غبار شنیده بودم که در صحبت

و فراغت د جمعیت است اما امروز مرا یقین شد که خوشحالی در تنهائی

جمعی در یک جا نیست بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاک

در بر آمد باید گرد من و آنکه حکمای پیشین در کنج غاری یا در بیابان

جا هیچ روزگار اندرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بود نظم فرح

تو مقابل است زانکه در خلوت صفا حاصل است ظلمت

به ظلمتهای خلق مگر برد عاقل از غوغای خلق تجربه

خجسته رای بعرض رسانیدند که آنچه بزبان الهام بیان گذشته است عین
صدق و محض صواب است چه صحبت پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب
جمعیت ظاهری و باطنی است لیکن بزرگان فرموده‌اند که صحبت با همنشین
نیکو و مصاحب دانا به از تنهائیست و تنهائی از هم صحبتان نادان از
مجالس آرای بهم رسانیدن دانشها و فراهم آوردن [illegible]
بی صحبت میسر نشود و نیز در احوال آدمیان از خوردن و پوشیدن و غیره
آنکه در باره می شود معلوم خواهد شد که بنی آدم محتاج یکدیگر اند چه
از برای یک خوردنی که بهم میرسد چندین کار دیگر از آهنگر و درودگر
و دروگر و غیره در آن می باید که صورت می یابد و ظاهر است
که بهم رسیدن این از یک کس دشوار بلکه دور است پس ضرور شد که با یکدیگر
اتفاق نموده مددکار همدیگر شوند فرخ فال فرمود که آنچه وزیر بزبان
آورد خلاصه دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه صحبت باز
باشد از یکدیگر اختلاف مشربها و طبعها کار بستم و نزاع کشد
برای آنکه بعضی از بعضی بحسب زر و زور زیاده باشد و از آنجا که
در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی می باشد کسی که نزدیکی غالب

باشند از روی هوا و هوس شنعی ننمایند و این موجب تباه کاری و دل آزاری

شود مثنوی زاغ انجیان النسی بر فروزد که از تاب آن بر جهاند سوره

حکایت وزیر گفت ای پادشاه حکمت پناه جهت دفع زاغ تدبیری مقرر است

و هر یک را بجای خود قانع ساخته دست ستم او را از حق دیگری کوتاه میکر

و مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که در برهان خدا تعالی از نه

آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر از همه زیاده و به تعلیمهای کیمیاش خود از

خلاص ساخته در میان آدمیان بزرگ میسازد و او را صاحب خلقها

فرمانروای عالم میگرداند او بمشورت عقل دور اندیش خود به عرصه

چند در رعیت پروری و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد

بطبیعت او بلند است در راه راستی و درستی ثابت قدم میگرداند او

شکمهای تحمّلی آگر نام می نهند و اگر بد ولی اسیر هوا و هوس گشته

برگشت نموده سستی نماید شایسته پادشاهی میدانند دیگران شود

فتح فال فرمود که اندکی از احوال برگزیده الهی جهانبان آن خجسته رای

گفت این دالعیش ما حکایت است که مطلع روزگار میباشد و احوال جهانبانان

ملک میداند هر کس باندازه خود داشته ابتظام عالم سیر ناید

دید لقمان را چه از مردم هنر که بگزیند دیده وری و تا توان مبنی و نامردمی منسوب باشند
چه جماعتی که بدزدی و طمع و هرزه گوی و بیوفائی و سایر خلقهای بد موصوف باشند ابتدا
در امور ملکی راه نداده هرکدام را اسیر افکنده بعد از آن عالی همتان مردم را که کارگذار
و نیز با دیانت دولت اند به تدبیر امور سپارند و هرکدام به تدبیر امور رعیت بر دیگری افزایند
و انجا که قاعده عدالت باشد عمل نموده و دست دشمن و خویش و بیگانه
در نظر معامله برستی و برابر ساخته آن دولت مستمر و متصل بماند که کدام مردم
را باید نواخت و تا به سخن گفتن و در مجلس حاضر شدن ماذون داد و هرکدام که زده و ظلم
زبون و خراب داشته و در بنا و براندختن انها سعی نماید چه در بلاد زمان
پادشاهی اندک جمعی باشند که کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص
بربندند و در نیکنامی حقیقی پادشاه کوشش کنند و بسیاری از ایشان لاف
اخلاص و عقیدت زنند برای منفعت خود یا دفع ضرر خود مثنوی لاف
زبان گر تو عزیزی شوند شعر جهد کنان گر تو حقیری شوند شعر پس باید که آن برگزیده
الهی بر حقیقت مردم مطلع باشد تا دام امثال این مردم که بغرض وجز
زمانی خود را دولتخواه نموده صورتهای غرض و انتقام را لباس حق در اذ دل
بغرض رسانند و دولتخواهان درگاه را از پا در اندازند اما چون پادشاه همه از

و چون هشمند بغور جهات رسید بنحو دبیرستان معانی با نمایه پیرایه فرود
از بزرگی دروغ جدا انسازد و نیک نام :: از آن فر :: آید بر پادشاه آگ
بداند کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکمت را دستور العمل خود و هم مملکت
آبادان باشد و هم زیستش خوش دل و شادمان چه آنچه برای دار الملک
بکار و بار خود بر سخنان پندهای برهمن بشنید خجسته فر از بوم جا ک
فرمود که ای خجسته رای زبانی دراز آشکفته زنی بر همین ملک که د
من جای کرده است و کیفیت این احوال ایشان از برکه پرسیدم
نیافتم و چیزی نشنیدم من پیوسته گوش نهاده بودم تا نام و نشان
ایشان نیابم از که بشنوم و همواره دیده انتظار گشوده بودم تا جمال
حال از کجا روی نماید چون معلوم شد که وزیر از حال ایشان
بیت اخر دلم بارزوی خویشتن رسید :: و آنچه از خدای خواست
بمن باز رسید :: باید که مرا از دیگر از سخنان رای و برهمن بهره مند
گردانی زیرا که گفتن این سخنان ادای حقوق صحبت ما حاصل است و از با
شنیدن سخنان مذکور انواع فاعده رغبت واصل سخنی که
گفتن آن شکر نعمت ادا شود برکت شنیدنش فاعده ها

[illegible]

بخواص و عام رسید لغت مبارک خواهد بود نظم زبان خردمند

روشن نفس ** کلید در گنج حکمت بود ** در گنج بگشای بلفظ دری

بهار ** که او در لام عیار نصیحت بود ** و ربر راست بد بیز زبان بیان

درگشاد و گفت طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان گلستان سخن‌دانی

بسمع رسانیده‌اند که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان که خال رخسارهٔ

عالم است پادشاهی بود بیدار بخت و فیروز رای و جهان آرای

و رعیت نواز و ظالم گداز تخت شاهی بنور عدالت او زینت گرفته

و چهرهٔ دولت بگوهر وجود او آرایش یافته و این پادشاه را رای

دابشلیم هندی میگفتند یعنی پادشاهی بود بزرگ و لشکری داشت

آراسته از مردان کار و دلیران کارزار و ده هزار فیل ژیان

در لشکر داشت او بود با اینهمه بزرگی او بکار رعیت میرسید

و خود بمعاملات هر یکی از دادخواهان میرسیدی ابیات

غم زیردستان بخور زینهار ** بترس از زبردستی روزگار

** بجای بنه مسند بارگاه ** که خود بشنوی ناله دادخواه **

بدیوان نشین از فریاد و داد ** که شاید ز دیوان بود داد او

و چون اطراف مملکت بسیاست مضبوط شد بحسب بود و عرصه
ولایت از مدعیان ملک پرداخته شد بفراغ خاطر بزم عشرت
آراستی و کام دل از روزگار بر داشتی و در مجلس او حکمای
دانش پیشه و ندیمان حقیقت اندیشه حاضر می بودند و بزم عیش یار
با سخنان رنگین و حکایات دلپذیر پیرایه میدادندی و
روزی بر تخت کامرانی نشسته بود و جشنی پادشاهانه آراسته
بیت با این بزم گاهی ساز کرده || در عشرت بهر سو باز کرده || بعد از
شنیدن نغمه مطربان دستان سرای میل گوش کردن
داستان حکمت نمود و دانشوران بساط عالی از اخلاق حمیده
و صفات پسندیده که بآن ادب شهریاران بلند میسازد تفصیل می
دادند تا آنکه سر رشته سخن بجود و کرم کشید همه حکیمان باتفاق
گفتند که جود بهترین اخلاق است و بزرگترین اوصاف ارسطو گفته
خاصه ترین صفتی ~~جود بهترین اخلاق است~~ از صفات الهی که او را
جواد گویند یعنی صفت جودیه جود او بجمله موجودات رسیده و
کرم او جمیع کاینات فرو گرفته بیت شکر فیض تو چمن چون کند

چون کنداین شهر حکایت که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
رای ترا بعد از شنیدن این اوصاف کرم و جود و نیک همت دیرینه
جوشش آمد بشر مود تا کنج گزینانه برگشادند و صدای کرم و بخشش
بخاص و عام در دادند غریب و شهری نصیب تمام یافتند و خورد
و بزرگ با نجام عام بهره مند گشتند چون کار زر انگار منجر بکام فراوانی
بار داشت چیزی پنجه در کنج روی بروی روزگشت و سر فراغت بر
بالین آسایش نهاد و سپاه خواب عرصه دماغ فرو گرفت و در
خواب دید که پیری نورانی آمده بر و عرض نیاز کرد و گفت ای فرزند
گنجی در راه خدای خود افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب
کن و بجانب مشرق توجه نمای که گنج شایگان و خزینه رایگان
نصیب تست بیافتن چنان گنجی که ترا نمانه باید نماید خواهی شد رای
چون این بشارت شنید از خواب بیدار شد و انتظار صبح دولت
نشست بامدادان بفرخی و فیروزمندی سوار شده روی بجانب
مشرق نهاد و چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد
هر طرف نظر می‌افکند و از مقصود خبری می‌جست ناگاه بر طرف نظرش

بر کوهی افتاد و از دامن کوه غاری بنمود از بسکه تاریک عمیق فرد — ماریه
ضمیر بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر
پادشاه بر او افتاد و بگرد دامن کوه برفت و دلش بصحبت آن
پیر روشن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان بناز برگشود و گفت
و بیگانه درویشان در صحبت قصر نگار پادشاهان زیستی نادر
اما پادشاهان را عادتیست قدیم که نظر همت بحال گوشه نشینان
انداخته و پنج قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند
دال بلکه سخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده — بمهات
شد بخدمت او رسیده همی خواست بعد از آن که پادشاه عزم
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بگشود و گفت مصرع
من گدا آیا مهمانی چو تو پادشاهی اما بر رسم تحفه دارم اگر
نیازت رسیده و اثر آثار بر راه عالم گذر میسازم و آن
البیت مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجیست و در آن
جواهر و نقود بلند اندازد چون من بر گنج قناعت دست یافته
بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات اندازد و فر

و فرماید تا ملازمان جست و جالاک جب قبوی نمایند و داخل خزانه

عامره ساخته بجائی لایقه صرف کنند و دو بهمت رای بسیار دانشمند

بعد از شنیدن این سخن قواعد شبانه با دزدولش در میان نهاد و دزدان

فرمود که اگرچه تقصیر نزد همت سلطان وقعه ندارد اما چون از عبادت

حواله شده شرف قبول ارزانی داشت رای فرمود تا جمعی

بکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج برده بار

انرا بنظر سلطان اوردند شاه فرمود که قفل از سر صندوق

و درج بر داشتند و نفایس جواهر بیش بها کشیدند و در میان صندوق

مرصع ظاهر شده بندهای محکم بسته و قفل فولاد بران زده

چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند رای را شوق تمام

بکشادن ان قفل میدا شد و میلی عظیم بدیدن انچه در صندوق

پدید امد با خود خیال کرد که تحفه گرانمایه درین صندوق نهاده اند

تا قفل را شکستند از انجا درجی بیرون امد و دران درج تحفه

نهاده رای آن تحفه باز کرده پاره حریر سفید خطی چند بقلم

نوشته و بدو دالسلیم در تحیر ماند که این چه تحفه است بعضی گفتند

نام صاحب گنج و جمع نمودن خواهد بود که سخت محافظت
گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خوانده شود حقیقت حال
طلب نخواهند شد هیچ کس بر خواندن آن خط از علما زمان کامیاب
نبود و در طلب کسی که مقصود حاصل شود شتافتند تا آنکه دانشوری
در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت بعد
بپایه سریر خاص حاضر کردند دانشور بی‌درنگ بعد از کمال تامل خط
را خواند که در حقیقت گنج همین بود مضمونش آنکه منکه هوشنگ
پادشاهم و دولت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ که او را
رای دابشلیم خواهد بالهام الهی دانسته ام که این خزینه بتصرف
او خواهد بود و وصیت نامه در میان زر و جواهر نوشته ام تا
چون آن گنج بردارد وصیتها را مطالعه کند و با خود داند
نماید که زر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه امتعه
عاریتی که هر روز فرو نهاده در دست دیگری خواهد شد و با هیچ
کس وفا نکرده بسر نخواهد برد **نظم** دولت گیتی که تمنا کند ؛ با که
کرد با که کند بود وفا ؛ نیست درین خاکدان ؛ مهر و وفا

بتواند نمود و ... غرض
نمود که طلب ... بند
و بیت ...

مغرور فانیست درین آستانه است اما این وصیت نامه دستور العملی است
که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند را باید که
بدین وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهار قانون
که بیان می کنم بکار بندد بنای دولت او استوار باشد و اساس سلطنت
او پاینده گردد قانون نخست آنکه اگر پادشاه کسی را بنزدیکی خود سرفرازی
دهد سخن دیگران درباب او نشنود که هر که بقربت سلطان مشرف شد البته
حسد بر او مردم حسد می برند و در زوال قرب او کوشند و از بدخواهی
بصورت ناصحان و بهیئت خیرخواهان سخنان بیهوده بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه با او متغیر گردد و
در آن وقت مقصود خود حاصل کنند دویم آنکه سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود
راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگ جویست عاقبت او بد است بلکه
چون این صفت در کسی بیند زود تر آتش فتنه او را بآب شمشیر فرو نشاند
تا دود او عرصه عالم را تیره و تاریک نگرداند سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود
اعتماد نماید که باتفاق یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم آنکه بملامت
دشمن و چاپلوسی او مغرور نشود و هر چند تملق پیش آرد از وی
دور اندیشی خود بر او اعتماد ننماید پنجم آنکه چون بکوشش مقصود

بدبخت آید در نگاهداشتن آن غفلت ننمایند ششم آنکه در کارها
شتابزدگی نکنند بلکه بجانب تأمل و آهستگی گرایند که مضرت شتاب
بسیار است و منفعت آهستگی بسیار هفتم آنکه عنان مذهب بهیچ وجه از دست
ندهند که جمعی از دشمنان قصد او کنند تا بسبب آن ازان ورطه روی ننماید
بلکه بحیله مناسب فریب ایشان را از نیروی بر سازد هشتم آنکه از مردم
کینه دار احتراز نماید و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم آنکه شغله
خود ساخته ملازمان را باندک گناهی و تقصیر بخطاب عتاب نیازارد و چون
کسی از بعضی مقربان سلطان جریمه ظاهر گردد و بعفو بادشاهی
پشت قوی شوند دیگرباره ایشان را از چشم عنایت شاه دور
گرداند تا از خیرانی فرو مانند دهم آنکه گرد ارباب مجلس نگردد
تا بطریق مکافات انعامی یا و برسند و یازدهم آنکه مردم را کار که
موافق طور لایق حال ایشان باشد نفرماید که بسیار کس کار
خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردد آن کار ناساخته از کار
خود بازمانند دوازدهم آنکه حال خود را از نور حلم و ثبات آراسته
گرداند سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده

آورده از ارباب صاحب بر کار این باشند که چون ملازمان بارگاه سلطنت

باشند هم اسرار ملکی محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان روزگار

خود را ایمن گذرانند و اگر سخن بد خواهان نزد پادشاه معتبر

باشد بسیار باشد که بیگناهان را در ورطه هلاک اندازند و نتیجه های

بد و نیکو پدید آید هم آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه بانستکه غبار

ملال بر دامن همت ننشیند و هر یکی را ازین چهار ده وصیت

که یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی ثابت لیکن بنده که اگر

رای خواهد بتفصیل حکایت اطلاع یابد باید که بجانب کوه سراندیب

که قدم آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل را از آنجا

حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون

نوشته تمام بعرض رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه

حکمت را بتعظیم پوشیده تعویذ بازوی شهریاری ساخت و نمود

که گنجی که نشان داده بودند این گنجینه است تجربه ورد و نوکر

والعنایت الهی از متاع دنیا بمقداری است که احتیاج بدین زیادتی

ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نا یافته میدارم لازم

آنست که اگر اتفاق این پندنامه که در ضمن گنج نهان تواند بود
ازین خزینه بدست آید بمردم مستحق رسانند تا ثواب بروح
هوشنگ برسد تا نیز داخل چشم بلا زمان پادشاهی در اندک
زمانی آنچه بدست آید بجا آورده ند و رای مدار الملک آمده همیشه در بر
اندیشه بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید و مقصود بدست او
بر تفصیل این نصیحت نامه واقف شده دستور العمل مملکت داری
سازد و بنای سلطنت بران نهد بعد از اندیشه بسیار فرمود
تا دو کس دانا از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود که
من آن گنجی را هوشنگ نهاده بود تمام در راه خدا الفقرا
مساکین و سایر مستحقان بخشش کردم و حالا اراده عزیمت
سراندیب بنفس خود ساختم و من همواره اساس سلطنت بر
ضمیر بنای شما نهاده ام درین باب آنچه مصلحت باشد بعرض رسانید
وزیران گفته اند که جواب این بدیهه گفتن نشاید که سخن نا اندیشیده
چون زر نا سنجیده است روز دیگر تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر
گفت اگرچه درین سفر احتمال آسایش فراوان باید کشید

و چندین راحت و فراغت را از دست باید داد و دل بر چندین
خطرها باید نهاد دانا باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را
بسودای نسیه نفروشد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که
دو کبوتر با هم در آشیانه دمساز بودند یکی را بازنده نام بود و دیگری را
نوازنده روزگار بر دمسازی آن دو یار غمگسار حسد برد و بازنده را
خیال سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر آریم
و بیک کاشانه روز و شب بگذرانیم و مرا آرزو آنست که چندی روز
در اطراف جهان بگردم که در سفر عجایب بسیار است و تجربه بیشمار
شمشیر تا از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان شرح رو نگردد و قلم
تا در سیر سر از قدم نکند نقش صورت مطلوب نبندد آسمان از سفر کردن از
همه بالاتر است و زمین از اقامت از همه پایین تر و پامال همه **بیت**
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه رنج اره کشیدی و نی
جفای تبرها نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده
و شدت غربت ندیده اگرچه رنج غربت جان فرساست
[illegible] عالم روح می افزاید و باز چون طبعت بسفر گرفت بشنو

تماشای عجایبهای جهان همه اگر ده مشقت راه بنماید نوازنده گفت ا
رفیق موافق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و بوستان محـ
خوش آید چون کسی از دیدن محروم ماند بعید است که بدان مقدار تماشا
تسکین یابد و من میدانم که درد فراق یاران مشکلترین دردی
واکنون که گوشه و توشه هستهای فراغت در دامن عافیت
کس و عنان اختیار بدست هوا مسپار بیت بگیر دامن جمعی و فارغ
که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت ا
عمک از غم عالم بس هرزه کار دیگر سخن فراق مگوی که یار عالم
از عالم کم است اگر از اینجا پیوند بریده شود در اندک وقت خو
بصحبت همنفسی دیگر رسانم و شنیده که گفته اند بیت بهیچ
خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار الحاصل
که بعد از این بحث دفتر سخن بسیع و گفت سخن بر بستن تحوالی
مسافرت تا مرد پخته میبارد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خام
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یار
دیرینه بر شیوائی گردانید و با حریفان تازه شیوائی ساختی سخن

سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بزرگان گفته اند بیت بسی نیک نام ول
دشمنان بود آنکس ؛؛ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ؛؛
سخن را برین قطعه وداع نمودند بازنده دل از رفیق بر کنده بسیر دار
در آمد کوه و صحرای بیمود باغ و راغ تماشا میکرد تا گاه در دامن کوه بلند
مرغزاری دید از سبزها و گل آراسته و از آب هوا تازه و تر گرسنه
بازنده بر آن مرغزار نشسته بود آمد چون شام نزدیک بود همانجا
بیاسود سفر گشاد هنوز از رنج راه نیاسوده بود قوم الی کوشید و ساعتی
آسایش نکرده بود تا گاه ابر و رعد و برق و باران بهم از جو
فوج فوج پیش بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران ایمن گردد
نبود گاه در زیر درختی نهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت
القصه شبی بهزار محنت بروز آورده بار دیگر تیر دار آمد تیز دود که باشیانه بیچیم
عزیمتی نموده چند روز بتماشا گذرانید در بن حال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد
بازنده کرد چون کبوتر مسکین را چشم برین شاهین افتاد دلش در طپیدن
در وحشت بپریدن آمد و بر اندیشه باطل خود پشیمان شده و بخود عهد کرد
که اگر ازین مهلکه بر آید دیگر اندیشه سفر بخود راه ندهد و صحبت یاران همدم غنیمت شمارد

بلد بلد

ابهه
مدالرهبد
به لسپهر
قدهیم
شاهین

و برات بخت درست کشایش کار آویخته باشد و بتعالی پر پروانه
دیگر در رسید خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید شاهین چون
در پنجه عقاب بنود غیرتی کرده در پرخاشش در آمد چون هر دو با
یکدیگر مشغول شدند پرنده فرصت را غنیمت شمرده و خود را بر
انداخت و در سوراخی تنگ جای گرفت شب دیگر در همانجا بسر برد چون
پرنده را قوت پرواز نماند بهر حال دست و پا زدن گرفت
بر سان چپ و راست لطمه میکرد و پس و پیش احتیاط
و براه میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و بر آن
از آن بیاویخته پرنده چون گرسنه بود همین که چنین دید خود
رفت تو دانه نخیده بود که در دام افتاد پرنده با آن کبوتر
آغاز کرد که ای نادان ما هر دو از جنس یکدیگر بوده ایم و این واقعه
بمن دست داد چرا مرا از این حال آگاه نساختی و شرط
نیاوردی تا در این بلایی افتادم کبوتر گفت از این سخن بکذر
از پس سود ندارد پرنده گفت هیچ میدانی که راه نجات
و طوق منت بر گردن من افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح

مگرای ای مهربان

اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص ساختمی بسمت گرفتاری دیگران
نشدمی وحالتو یابان شتر بچه ماند که در راه مانده شده بود و برادر
مادر را گفت که ای مهربان لمحه توقف کن که نفسی راست کنم مادرش
گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگران است اگر رشته بدست
من بودی یک لحظه در بار روبای تو از رفتار خلاص ادمی
پرنده چون ناامید شد طلبیدن آغاز کرده بجهد تمام قصد پرواز
نمود رشتهٔ دام گسیخته شد پرنده بال بهوا گشاده در روی
بوطن کرد در اثنای پرواز بجهت ویرانی رسید و بگوشه دیواری که متصل
بکشت زار بود قرار گرفت دهقان بچه که نگهبان کشت زار بود
در انجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد کودک سری بر رفت
انداخت بال آن شکسته احوال رسید از غایت شکستگی سرنگون
بجایی رسید که در پای دیوار بود افتاد دهقان پسر دوید که بچنگ
فرو گیرد ناامید برگشت پرنده شب و روز دیگر با بال شکسته
شکسته در زیر یک جایی بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بجمع از
اشیانه خود رسید نوازنده حال او همه خود را بشنید باستقبال

از آستان بیرون آمد بازرگان زاده را آن تواریخ نواز زده یافت و گفت
ای بازرگان زاده کجا بودی کیفیت احوال خود بگو بازرگان زاده گفت
چگویم که چه محنت ها کشیدم و چه خطرها دیده ام خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود اکنون بار دیگر
نام سفر بر زبان نیاورم و باختیار خود جدای از تو نکنم و از آنجا
بدان سبب آوردم که پادشاه از این سفر دور شود
باز ماند و تن بچندین مشقت در ندهد رای دابشلیم گفت که ای فرزند
ناصح سفر اگر مشقت بسیار است منافع او نیز بی‌نهایتی ندارد و ترقی
در سفر روی مینماید خواه از روی صورت خواه از روی معنی
که پیاده شطرنج بسفر پیش منزل مرتبه فرزین یابد و ماه
بدر کامل گردد و اگر کسی در گوشه وطن سر فرو داورد و
بیرون ننهد از تماشای عجایب عالم محروم ماند و از بلاد
بزرگان بی بهره باشد باز رای برهمن گفت سلاطین ایران
متغیر شده که سرپاسبان فرو نمی آرد و آب ازکجا
ملاحظه باید کرد که چه رنگ و بوی پیدا میکند و اگر آن در سفر

شکاري بازچون بچکان بزرگ شده در اشیان بماندي و در هواي
مرغ پرواز نکردي برانيه بزينت سلطان نبافتي و زبر برسيد که چگونه
بوده است ان حکايت راي دابشليم گفت اورده اند که وقتي دو باز ستير پرواز
بايکديگر همدمي داشتند و اشيانه ايشان بر قلعه کوهي بود و لفراغبال
دران نشيمن بسر ميبردند بعد از مدتي ايشان را بچه از زاني شد
بواسطه مهرباني که بفرزند داشتند هر دو بطلب غذا ميرفتند و هر جاي
جگرگوشه خود را هر گونه طعمه مي آوردند با آنکه زباني روي در
نهاد روزي او ازانها کذاشته بجاي رفته بودند و در امدن ايشان دير
درنگ شده بازبچه را اشتها در حرکت امد جنبشي اغاز نمود و
ميل نمود بکرانه اشيانه رسيد ناگاه ازانجا در افتاد روي
اورد و قضا را دران وقت زغني از اشيانه خود بطلب طعمه که
بچکان حاصل ميکرد بيرون امده بود و بر کمر ان کوه منتظر صيد
نشسته نظرش بران بچه باز افتاد از بلا متوجه باز کرد
چنان رسيد که آن موشي است که از زغني خلاص يافت
و پيش ازان که بر زمين رسد از روي هوا گرفته او را با اشيانه

خود برد چون در نگریست نشان چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان

و از جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که زهی

الهی که مرا سبب حیات او گردانیده و اگر نه درین محل حاضر بودمی این مرغک

از بالای کوه بر زمین افتادی و استخوانهای او بر سنگ ریزه در

باد فنا رفتی چون قضای الهی چنان رفته بود که لطف

او شدم لایق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد

بلکه او را بفرزندی پردازم و بپرورش او مشغول شد و بدرا

تا آنکه بازیچه بزرگ شد و گوهر اصلی او نمایش پیدا کرد اگرچه خود را

میگرد که از فرزندان زغن است اما صورت احوال خود را اختلاف

ایشان میدید و حیران میبود که اگر من از ایشانم چرا درین

و اگر از ایشان جدا کردانم چرا بصورت ایشان نیستیم روزی زغن با با

گفت که ای فرزند دلپسند ترا بسیار غمگین می بینم سبب چیست

آرزو داری بگو تا در سامان آن کوشش نمایم بازیچه گفت مرا

نیز در خود اثری نمی یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و از رسید

نمیتوانم گفت مصلحت خود در آن دیدم که اگر رخصت باشد

چند روز در اطراف عالم بگردم شاید که صورت فرحتی بروی برآید و غم
از دل [illegible] جهان [illegible] اگر بگم اندوه از دل بدر گردد

[illegible]

اما [illegible]
و در خاطر من چیزی میرسد که عبارت آن گنجایش ندارد در عین
دانست آنکه بزرگان گفته اند باز گردد باصل خود همه چیز
ظاهر شده است که خود را [illegible] این سر حد دور انداخت گفت
آنچه من میگویم از مقام قناعت و آنچه تو میگویی از غریزهٔ حرص

خود برد چون در نگریست نشان چنگال و منقار او آنست که از جنس مرغان
و از جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که زهی
الهی که مرا سبب حیات او گردانیده و اگر نه در محل حاضر بودمی این مرغک
از بالای کوه بر زمین افتادی و استخوانهای او بر سنگ ریزه
مباد فنا رفتی چون قضای الهی چنان رفته بود که
او شدم لایق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد
بلکه او را فرزندی بردارم و به پرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک
تا آنکه بازچه بزرگ گشت و گوهر اصلی او نمایش پدید آورد اگرچه خود را
میکرد که از فرزندان زغن است اما صورت احوال خود را اختلاف
ایشان میدید و حیران میبود که اگر من از ایشانم چرا در
و اگر ازین جا که دانم چرا بصورت ایشان نیستم روزی زغن با بازچه
گفت که ای فرزند دلپسند ترا بسیار غمگین می بینم سبب چیست
آرزوی داری بگو تا در سامان آن کوشش نمایم بازچه گفت من
نیز در خود اثری نمی یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و اگر بدانم
نمیتوانم گفت مصلحت خود در آن دیدم که اگر رخصت باشد

چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید که صورت فرحتی بروی نماید و غم
از دل من دور شود چون عجایب جهان تماشا کنم زنگ اندوه از دلم بدر گردد
زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش بر آمد و فریاد برآورد که ای فرزند
ازین اندیشه درگذر و سخن سفر مگوی که سفر دریای آتش است آدمی ربای
و اژدهاییست آدمی خوار و نیز مردم که سفر اختیار کنند بجهت بهم رسانیدن
اسباب زندگانی باید بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان مشکل است
و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست گوشه فراغتی و توشه قناعتی داری
و بر فرزندان دیگر سرفرازی مسکینی همه سر بزرگی تو گردن نهاده اند
و با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن را ترک
نمودن از طریق خرد دور مینماید باز گفت آنچه گفتی از کمال مهربانیست
اما هر چند می اندیشم این گوشه و توشه در خور حال خود نمی بینم
و در خاطر من چیزها میرسد که عبارت آن گنجایش ندارد در زغن
دانسته آنکه بزرگان گفته اند باز گردد باصل خود همه چیز
ظاهر شده است که خود را از این سرحد دور انداخت و گفت
آنچه من میگویم از مقام قناعت و آنچه تو میگویی از غریزه حرص

همیشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد چون تو شکر
نعمت نمیگذاری و قدر فراغت نمیدانی میترسم که بتوان ر[illegible]
که بآن گربه حریص رسید بازپچه گفت که چگونه بود داستان آن حکایت
زن گفت آورده اند که در روزگار پیشین گربه زالی بود که روی
نان ندیده و بوی نشنیده ماه ها اگر موشی بچنگ او افتادی
از شادی برافروختی و بایک هفته بآن قدر غذا گذرانیدی
غایت بیطاقتی بهزار مشقت بربالای بام همسایه رفت و گر[به]
بربالای بام همسایه میخرامید و از غایت فربهی قدم آهسته
گربه پیرزن چون از جنس خود چندان فربهی و تازگی دید
حیران شد و فریاد برکشید گفتش تو بدین لطافت از کجائی
و این قوت و سلوک تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من
ریزه خوار خوان بادشاهیم هر صباح بر درگاه حاضر شوم و چون
خوان دعوت بکشانند دلیری و مردانگی نموده از گوشتهای
فربه و نانهای میده لقمه چند در ربایم تا روز دیگر آسوده حال
گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی می باشد

و نان سپیده همره دارد که من در مدت عمر خود جز شمهای سفره زن
صری نچشیده ام و ندیده ام گربهها به بخندیدند و گفت که تو از همه
همین ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ما را ازین شکل که تو داری
عار تمام است نت از گربه همین گوش و دمی هست ترا بابا باقی همه
به عنکبوتی مانی بابا اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن نعمتهای لذیذ بشنوی یقین
که حیات تازه یابی گربهٔ پیرزن گفت که چه باشد که حق همسایگی بجا آوری
و مرا یکبار همراه خود بدانجا بری شاید که بدولت تو نوایی یابم گربه همسایه
را دل بزاری او بسوخت و قرار بر آن کرد که این نوبت بی تو نروم گربه
پیرزن از نوید این خبر جانی تازه گرفته است و از بام بزیر آید و صورت حال
با پیرزن گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد گفت ای یار زینهار سخن اهل دنیا
فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که چشم حرص جز بخاک گور
پر نشود و گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که نصیحت پیرزن
نشنید القصه روز دیگر گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه ملک رسانید
پیش از آنکه آن بیچاره برسد ضعف طالعش دستی کرده بود و در روز
چون گربهها هجوم کرده بازار آزرده دست بیرون نهاده بود بنده بسر باد و فغان

مردم ایتبک آورده سلطان حکم کرد که جماعه تیرانداز ان کمین
باشند تا هر گربه که بیاید بتیر بکشند و پیر گربه را ازین حال بیخبر چون بوی
طعام بشنید بی اختیار شتافت همان شتافتن بود که ناوک دلدوز خوردن همان

قطعه چکان خونش از استخوان میدوید ‖ همیگفت و از هول جان میدوید
‖ که اگر جستم از دست این تیرزن ‖ من و موش و ویرانه پیرزن

واین داستان بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیان مرا غنیمت دانی
و بدانعمه که بهم رسد بشناسی و در حرص و زیاده طلبی نکوشی و این سررشته
از دست نرود باز گفت آنچه فرمودی عین مهربانی است اما بچرهای
سهل و کارهای خورد سرفرود آوردن کار شیرزنان نیست هرکه بزرگی
باید همت را بلند باید داشت زغن گفت این خیال که تو در سرداری
مجرد پندار بیاید بیکاری الا که اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود
باز گفت قوت چنگال و منقار من قوتی زین اسباب دولت میسرست مگر تو
حکایت آن شمشیرزن نشنیدی که بدست یاری روبارو خیال
پادشاهی داشت و بمراد رسید زغن پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت باز گفت** آورده اند که در زمان پیشین درویشی کاست

کاسب بقوت همیان خود درمانده بود و حاصل گشت او بفعال و فالگری
او را اسیری شد نشان و تمهیدی از پیشانی او پیدا بود و بقدم آورد حال پدر
روی بسامانی آورد و در مقام تربیت او شد پسر از کودکی سخن تیر و تیر
کمان میگفت و بازی تیر و شمشیر میکرد پدر بمکتب فرستاد او هوای میدان
داشت و چون بزرگ شد پدر میخواست که با وی یکی از خوبان خود عقد کند
پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی گفت ای پدر آنکه میخواهم کابین او
نقد نهادم و ترا درین تکلیفی نمیکنم و از تو امداد نمیخواهم پدر گفت مرا ازینها
آگاهی نیست آنکه میگویی چه کابین دارم از کجاست و از کدام اسباب
در خانه رفت و شمشیر بیرون آورد و گفت اینکه عروس سلطنت را در عقد
میخواهم آورد چه کابین او بهتر از تیغ و تیر و خنجر خونریز نیست و چون همت
آنجوان بلند بود در اندک وقتی عرصه مملکت را فرا گرفت و این قصه را
برای آن آوردم که بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود آماده است
و در دنیا کیست که بمطلب خود برسم و بقبول و اقبال کسی ترک این امید نخواهم کرد
که این مرغ عالی همت بمکر و فریب رام نمیشود و بقصد در بر جست از زمین
دادبار از عین بحکان وداع کرده پرواز نمود و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد

و دیده تماشا بگشاید ناگاه کبک دری دید که قهقهه کنان در جلوه بود ۳ سهو طرف
باز از طبیعت خود رغبتی بشکار دریافت و بیکحمله حوصله را از گوشت سینه‌اش
پر ساخت و لذتی گرفت که بر گران ذوق و چاشنی نگرفته بود بخود
اندیشید که فواید سفر همین است که از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهای
مقبول لذتی گرفته شود و از آشیان تیره و تنگ و از مصاحبان پست
همت نجات یافته روی نموده بجایهای بلند رسیده بعلوم مشهور بالعد
ازین چند روزی نماند پس باز چند روزی شکار کنان بفراغت تمام
روز میگذرانید تا روزی بر سر کوهی نشسته در دامن کوه جمعی از سواران
۱۰۹ دید جمعیت شکاری آراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و از
آن ولایت بود با خاصان برسم شکار برآمده درین اثنا بازیکه
بدست شاه بود پرواز کرده قصد صیدی کرد و آن بازچه بلند همت
نیز لشکار او عزم کرد و پیش دستی نموده صید از پیش او در ربود
شاه را نظر بر تیز پروازی و در بایندگی او افتاد و دلش بسته او شد
و حکم کرد تا صیادان بجایگه گشت او را گرفته بخدمت شاه آوردند
و بنظر تربیت پادشاهی باصالت قابلیت ذاتی و را بدرک

فرصتی پس از عهد شهریاری قرار گرفت و اگر در میان پایه اول
بودی از صحبت زراع ذرعن در محبتی با همرتبه عاقل برسیدی
واین داستان بدان آوردم که تا معلوم شود که در سفر چنین
باید متصور است چون سخن دانشمند تمام شد وزیر بزرگ
پیش آمد و آداب دعاگویی بجا آورده گفت اگرچه
حضرت شاه شعر خوانندگان فرمودند از آن قبیل نیست
که شایسته و شایستهٔ پیرایش دُر تواند گشت اما بیچاره
بندها پیوسته که ذات پادشاه را که در رحمت عالمیان
و رسیده سلامت است شفقت سفر اختیار کرده
از روی حکمت دور مینماید دانشمند گفت از گنجهای
شفقت کارپردازان است تا خار محنت دامن بهر
بخوشت سلطان نشود در گلستان فرّ رعیت
گل رفاهیت نخندد تا پای ملوک دشت بلاد
نپیماید سر در گلستان بی سامان به حالش آسایش نرسد
باید دانست که بندهای خدا دو قسم اند یک ملوک

که ایشان را بخت مملکت و فرمان روائی داده اند
و دیگر بخت که ایشان را این دستور راحت بخشیده اند و ازیشان
بهره و قسم دیگر جمع شود با راحت احیا باید کرد
و تا عنان دولت بکف ایشان است با مهمان حضرت پادشاهی
باید ساخت و دست از لذت فراغت کوتاه باید کرد
و حکما گفته اند که کوشش طالب را بمنزل مراد برساند
و نتیجه آن اکتساب نتیجه هرکس چند دست بدارش
مقصود رسد و در گفت که چگونه بوده است آن حکایت
آورده اند که در نواحی بصره جزیره بود و در وی بیشه
و بیشه در نهایت لطافت و صفا و چشمه های زلال
از هر طرفش روان و نسیم دلکش بر جانبش وزان و
از نهایت خوبی زدیدار آن بیشه فرح افزا گفتندی
و کلیله یاران بیشه فرمان روا بود که از هیبت او شیر آگاه
یا یک تهتور شده برادر بود و دیگر کرده او تهور شده
گشته تنها در آن بیشه بر آمد و دل گذار شده بود

پایه مایل صح

کذر امده بود هرکز صورت ناکامی روزکار ندیده بچه داشت که
عالم را روشن میکند و در آرزوی آن بود که چون بچه اش بسن استقلال رسد ترز دحی و
درآید و دندان چنکال بخون شیران رنکین کند آن بیشه را بتصرف
او کذارده خود بکوشه قناعت بکیرد ناکاه بآن شیر پیک اجل در رسید
درندها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند یکبار قصد کردند
پلنک بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلای وطن شده در میان
دوان نزاع افتاد شیری خونریز غالب آمده همه بیشه را در تصرف
خود آورد پلنک بچه روزی چند در کوه و بیابان سرکردانی کشید
و خود را به بیشه دیکر رسانید با شجاع و دوان آن بیشه درد دل خود باز نمود
و در تلافی این تفرقه کمک خواست ایشان از استیلای
آن شیر توقف یافته از امداد او ابا نمودند و کفتند ای بیچاره
بیشه تو حالا در تصرف شیری است زبردست ما را قوت مقاومت با
او نیست مصلحت حال است که تو هم بدرکاه او رجوع نمایی و بصدق
تمام خدمت کنی و اخبار کنی پلنک بچه را سخن ایشان معقول افتاد
و صلاح کار خود در آن دانست که بملازمت شیر مشرف شود و تقدیم

خدمت بجا آورد پس باربان همیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان
درگاه خدمت سعادت دریافت و منظور نظر پادشاهی گشت و بجهت
کلانی او بود نامزد شد پلنگ بچه کمر هواداری جست کرده و نگاه
گذاری و دولتخواهی در پیوست و روز بروز تقرب او زیاده گشت
تا بحدیکه ارکان دولت برو حسد بردند و بادخود آن مردم
کوشش او در پلادیت بیشتر بودی وقتی شیر را قهر دری گرمی
پیش آمد در هوای تابستان شیر بخود اندیشید که درین
هوای گرم گرما این خدمت باید فرستاد درانمیان پلنگ بچه
اندیشه ملک را اندیشه ناک دید از روی نیکی هواخواهی بر حسب اندیشه
شیر برسید و صورت واقعه معلوم کرده این خدمت بتعهد
گرفت و رخصت گرفته باتفاق جمعی بانجام آن مهم روان شد
و در هم لحظه بعد با منزل رسیده مقصود حاصل کرده باز آمد
بعضی همراهان گفتند که درچنین گرما اینهمه راه پیموده شد اکنون
همه صورت یافته و هیچ دغدغه نیست و بسبب نزدیکی ما خواهی تو
بر حضرت پادشاه روشن شد اگر زمانی در سایه درختی آسایش

آسایش گرفته و آبی خنک خورده روان شوم بهتر نماید بلنگ بچه هم
گفت که بزرگی و نزدیکی من بدرگاه پادشاهی از کمال خدمت
پسندیده باشد که بکاهلی در میان آرم و بتن آسانی قرار دهم چون
صورت واقعه را بشیر رسانیدند شیر زبان تحسین گشاد که سرداری
و سروری لایق چنین کسی است که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در
زمان او سرافراز باشند پس بلنگ بچه را طلبید و بعنایت بی غایت بی انتها
سرفراز ساخت و حکومت آن بیشه را باو داد و ولی عهد خود گردانید و فایده
این حکایت آنست که هیچ کس بی تکاپو مراد نیابد و بی جستجوی مقصود
حاصل نشود و چون درین سفر که مقصود طلب دانش است عزم جزم کرده ام
پای اهتمام در رکاب سعادت آورده ترک عزیمت نخواهم کرد چون
وزیران دانستند که سخن با این بجای نمی رسد با رای شاه دابشلیم همداستان
شده بمهیا ساختن اسباب سفر مشغول شدند و شرایط مبارکباد
بجا آوردند پس رای دابشلیم تمام امور سلطنت را بیکی از اعیان مملکت
که محل اعتماد بود سپرد و نصیحتی چند که ضرور بود گفت و رعیت را بدو
فرخنده با جمعی خاصان روی بجانب سراندیب کرد بعد از سیر دلخواه

بحر و بر اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نسیم آن دیار بمشام شه
رسید و بعد ازانکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه
بر اسود و اسباب زیادتی انجا گذاشته با دو کس از محرمان او
رو بکوه نهاد و چون بر فراز کوه رسید و ازانجا چشم بهر جانب گرداند
نظرش بر غاری افتاد و از حقیقت آن غار پرسیده و گفت
این غار مسکن حکیمی است که او را امد بای برهمن میگویند یعنی
طبیب مهربان او مردیست ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات
اراسته و از صحبت خلایق یکسو شده و باندک کفافی قناعت نموده
و رای دابشلیم بارزوی ملاقات او رقعه بر در غار استاده
از باطن او رخصت در امدن یافت ارزوی ادب نگه داشته درامد برهمنی
دید مجرد نهاده رای چون نزدیک رسید برهمن نشستن او اشارت
فرمود و از رنج راه و کیفیت سفر پرسید رای دابشلیم حال
قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه هوشنگ
و عزم اینجا کردن آن تمام بسراندیب با جمع خصوصیات باز گفت
برهمن تبسمی کرد و فرمود که صد آفرین بر همت پادشاه که در

در طلب دانش کمال انهمه سعادت نماید و رای اساس خلق و اهیه محبت

نفر اختیار کنند الکاه برهمن اسرار حکمت بیان کرد و صیت

نوشنک در میان امد صحبت بچند روز کشید پادشاه یکیک و صیت

برهمن منجواند گران باب سخنان بلند بگفت و خاصان پادشاه

همراه او بودند و کتاب کلیله و دمنه بسبیل سوال خوارزمی و برهمن است

و انرا در چهارده باب بدستور فهرست اورده ایم بر سخن سخنان دو برهمن

پوشیده نماند که از روی ان انوار سهیلی را جمع اورده این نسخه

از فحوای کلام معلوم می شود که غرض از اوردن در نصایح افزودن

دبیر بزرگ سخن را به انجام نمودن باشد لیکن معامله رسانیدن سخن بزرگی

پنهان نیست که در معنی بدانچه ضروری نیست مشغول شدن هنگام

نمودن است و خلاصه این دراز نفسیها آنکه فرخ فال ...

رسم شکار بر آمده بود و گرما نیز گشت ... گرمی هوا ...

که در کوهساری واقع بود ساعتی در ان زمان نظر بر آشیان ...

افتاد خجسته نام وزیر خود از احوال این جانوران پرسید آن

وزیر از آیین و روش پسندیده ایشان خبر داد تا آنکه سخن به ...

ادمی و خونریزی و جان آزاری آدمیان کشنده فرخ فال
از بودن در میان (آدمیان) و دون روی ایشان نفرتی شده است
میخواهست که راه تنهائی و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت که ای
خود نعلقی انبوه را در سرگردانی انداختن و دردا اگر پادشاه
بر روشی که رای دابشلیم بمشورت بیدپای برهمن تشکور نمود
سلوک نماید بر آینه رضای الهی و صلاح احوال جهانیان حاصل آید
و بعد از آن نجسته رای مجمل از احوال دابشلیم بیان نمود ای
پیر بر سریر فرمانروای سرگرم شاه خلاصه او آنست که رای
نسبی بجهت وصول بدست آوردن که در یعنی رضای الهی
آوردن آن دریائی در گنج گرانمایه یکبار و صلای کرم بخاص
و عام داد و چون بخواب آسایش شد پیر نورانی را بخواب دید
که میگوید گنجی گرامی از برای خداداد دی پای عزیمت
دولت کشی تشریفی دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان
حواله است رای از مژده این خواب بیدار شد شرقی را
روان شد تا بکوهستان رسید و بر طرف لشکری

می افکند و از مقصود خبری میجست تا آنکه غاری نمودار شد و پیری
روشن ضمیر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار و آزار رسته بدید
و نزدیک شد پیر از صفحهٔ ضمیر خویش نقش مراد پادشاه خوانده بآن
بار بر گشاد که از گذشتهای خود یاد دارم که در گوشهٔ این گنج گران بها
و چون من از همه چیز دست شسته درین غار نشسته ام اگر شهریار
توجه نموده این گنج را بخزانهٔ عامره رساند بر آنکه خواهد بود در رای خود سهل
شده قصهٔ خواب در میان آورد آن گنج شایگان بر آمد تمش
افتاد در میان جواهر نوشتهٔ عربی بود مضمون آنکه این گنج ببکه
هوشنگ پادشاه هم برای دارالسلیم امانت گذاشته ام چهار
نصیحت که سرمایهٔ آیین فرمان روائی تواند بود نوشته ام باید که آنرا
پیشوای خود سازد شرح آنرا بحواله حکیمی که در سر اندیب است
شاه چون بتختگاه آمد هوای سر اندیب باو در دل افتاد
از ملازمان دو کس که برای و عقل امتیاز داشتند رفتن سر اندیب را
در میان آوردند وزیر بزرگ شد اند سفر در میان آورد و شرح
کرد حکایت کبوتر که از آشیانه خود بر آمده از از سفر کشنده بود
در میان آورد از چنگال شاهین و در دام افتاد از پنجه خود

ر دآتشان

بهر ابجمرد

حکایت شتربچه شنیدن باسایر حوادث که در راه افتاد بیان کرد

[illegible] ازان سفر بالغ آمد و شکر لذت باز و زغن در سفر و گفت

گربه چو لیس با باز و باز داشتن از سفر و بیان بار قصه در

نشستن و شتربچه شنیدن زن آورد از راه سفر را بیشتر خطر

زغن با بچه زاد کامیاب شدن او در بیان آورد وزیر بزرگ

خاموش گردید بعد ازان وزیر خورد سخندان دلاویز در باب

سر اندر بر آورد و رای دارالسلیم قصه بلبک بچه را گفته

بلند خاطرشان فرزند را اگر در سفر بهره از خیر لیس ازان

بیکی از معتمدان دولت سپرده با جمعی از خاصان سرا

نصیحت بعدها ی حکیم نیکا بوی لشکر رسید و قصه چون

در رسیدن بنج دلنج نامه بسرخ بال کرده برهمن ترباص طلب

بادشاه را الحیرت لشکر نموده بهیجی که سرمایه دولت

گفتن آن گرفت و رای دارالسلیم صفتهای بدیکه تمام گفت

و زنجیر درش [illegible] طرسید سوال نموده خواب

باب ششم در گوش ناکردن سخنان سخن چینان و دروغ گو

زغن

از بیشتر

گردن

از خطر بسیار

گمان رای دانشیم الحظم باید پادشاهی را [illegible] فرمود

که بیرون وصیت اول آنکه چون کسی بشرف بزرگی

پادشاهان مشرف شود و مردم بر وحسد برند و بسته حقیقی

بگداینرا سحو اهند که تا در لتحواهی طلسان پادشاه

باشند پس پادشاه را باید که سخنی باور نکند تا نیکو باز یابد

و از راههای پرده بشنوفه رسانند کان سخن را صرطان

خود کند تا از آتش طمع پس حاجی بیاید پس رحد قبول

نرسانند قطعه بده راه صاحب غرض پس خویش را

که نصیحت باکیرکز نوشش پس پادشاه را که دهد نوش را

بار ری کند بمنع رند عیش و خواری کند پادشاه را ی فرمود

که هیچ احیاش شده است که بهتین عرض اینرا

ید شمنی اسی امید پادشاه با محض در اندیشی است

بر همین قصه شنید دستوریه را در پایش آورد

سودا گری بود سرد دلگرم روزگار دیده و تلخ و شیرین

زمانه چشیده و اراسته بود که از ادبی سیم حوالا

رسانند

داد

از شهر چو بیرون آمده دست بباب بند در بالا کرده در بنگار ...
ملک باشکار کشاندند و بدر مهربان لذت نعمت و غم جمعیت فرزندان
بند یاران اعتبار کرده و فرقه الفرزندان قدر باشد که در بهم رسانید
آن رنج بسیار رسیده است نمی شناسید در این حرف بعد در بیابان
باید دانست چه باشد سرانه نیکو بها تو لکن در مرانه خوشبها تو لذ
حشمت ایلها آخر چو باز مرتبه لذت فراخی زندگانی در رکیب جاودان
الهی و بیان رشته بکر بچهار جز نیکو پیش کرفتن و آنچه بهم رسانید
مودت آنچه عقبات قبلها جمع بود و بقدر تو لذت خود بالطبع حالها مدرک
کرده البس رسالت کار برایا ... کسب ... نماید
رسالت ... و دلالت ... لکا ... کلام ... کفت
بالکسب کفت ... و ... خلاف ... کار ...
و آنچه ... بعد ... رضا ... لا ... منکم ... خلاف ...
و آنچه ... نیست ... که ... در حجت و ... کس ...
نجات کفت **قطعه** ... رو ... زمان ... و آنچه ...
بیمان ... پس ... جمع ... سید ... بجبن ...

جواب

۲ حرف

رقعه

نباید کشید بابا و من شنیدم از پدر که گفته است آنچه روزی تست برسد از و
گر نخسپم در پی او نشتابم و آنچه نصیبه من نبود چندانکه در او بخسپم از من نگذرد اگر
کار کنیم یا بیکار نشینیم مصرع نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت بابا حکایتها شنیده ام
دو پسران پادشاه گواه است که یکی را گنج بی رنج بدست آمد و دیگری نومید از
خزینه ملک و پادشاهی باز گشت پدر گفت چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار فرمان روایی آورا دو پسر بودند از
باده جوانی مست و از شراب کامرانی سرخوش بودند بعشرت و نشاط مشغول بودند
پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از جواهر و نقد و جنس بالغ گنجی بنهاد که نهایت آن پیدا
نباشد بود و در بیابان صومعه داشت پنهانی باو سپرد او زیر زمین کرده و صیت فرمود
که چون دولت موفق روی از فرزندان برتابد و پریشانی در احوال ایشان روی نماید
مناسب باشد این گنج را بدان خبر بکنی شاید که بعد از تخت نشینی از تنگدستی
شده این خزانه را چنانچه باید بکار برند و شاه در درون محلخانه جایی را انداخته
و چنان قرار نمود که خزانه خود را پنهان بسازد و فرزندان را از آن مطلع ساخت تا
هرگاه محتاج شوند آنجا چنبره بسیار گذاشته ام و وقت کار خواهند برد آنست بعد از آن
حال پادشاه گذشت و زر ابدانهین سرای سپنجی دنیا را بدرود کرد و نوبت آن گنج دیگری بعد

ار حمد

زاهد نهان ماند برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال
جهات افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و جهات را
در تصرف خود آورد و برادر خورد اندیشید که چون دولت روی
بزوال نهاده و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی آغاز کرد و بار دل در
بستن و در فراهم آوردن و کوشیدن به آیین خردمندی بی
هیچ به ازین نیست که بعض ازین گوشه درویشی که مایه خیر اندیشی است
از دست ندهم پس راه تجرد پیش گرفته در بیابانی خراب که صومعه
زاهد بزرگوار بود آرام گرفت و در آمد شد بر بسته و در آن گوشه تنهایی بتوکل
بریاضت مشغول شد و روزی آب از چاه میکشید اما آواز آب نیامد
هیچ تامل کرد در ته چاه آب ظاهر نبود اندیشمند شد که چه
شده باشد که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی بدین چاه راه
یافته باشد درین حال بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو رفت
مغاکی دید که از آنجا که آمده راه آب را گرفته بود و چون
آغاز آبشت کردن کرد و آن مغاک را خواست که از حجر
و خاشاک که آنرا محکم کند قدم در وی نهادن همان بود پس شهزاده گنج دید

در ریاضت

در رسیدن همان و بشکر خدا الیوم جمله مشغول شده بجود گفت که اگرچه
مال بسیار است اما از راه درویشی پرهیز نمی باید کرد و این متاع
با اهستگی بقدر ضرورت خرج باید کرد بیت تا به بینیم که از غیب چه آید
بیرون بابا عبارت و برادر بزرگ در غفلت از روزگار گذرانیدی
و پروای رغبت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر
خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی ناگاه و برادر نیمی
پدید آمد و قصد ولایت او کرد شهزاده را خزانه تهی و لشکر
بی سامان داشت و بکلی از یافتن گنج نومید شد تا از ضرورت که
وارث روی بجنگ آورد لعبد از انکه از هر طرف صف ها آراستند
آتش جنگ بالا شد و از لشکر دشمن تیر بشهزاده رسید
و بر جای سرد شد قضارا تیر اسمانی بپادشاه مقابل رسید
و زخمهای رسید و هر دو لشکر پریشان ماندند نزدیک بود که
آتش فتنه بر دیگر در اخر الامر دانایان هر دو سپاه اتفاق نموده از
دودمان فرماندهی یادگاری که با خصلت جستند از شهزاده کوچک نشانی
دادند که کاروانیان ملک بر در صومعه وی رفتند شهزاده را به عظیم تمام

از گنج بهای بارگاه پادشاهی اورده‌اند چون نصیب او بود بی رنج
هم گنج پدر یافت و هم ملک با او قرار گرفت و این داستان بدان
اوردم که بتحقیق معلوم تو شود که یا قین این نصیب سعی و کسب تعلق
ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از این باشد که تکیه بر کسب کردن
چون این داستان باخر رسانید پدر گفت که انچه تو بیان کردی
یقین است لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار اینجهان
با سباب و البته است باید که در اسباب کوشید و اعتماد بر توکل
کرد و منفعت کسب بیشتر از گوشه نشستن از در مسجد رد و کسی که
تواند نشسته باید بدیگری نفع تواند رسانید حیف باشد که کاهلی ورزد
نگر تو قصه انمرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب
کرد و بگوشه گرفته بود اخرالامر از مرد هوشمند النی چه عتاب رسید
و چه خجالت دید پسر پرسید که چگونه بوده است ان حکایت
پدر گفت اورده اند که درویشی اثار رحمت الهی آبدسته بسکا
ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی
پرواز میکرد ناگه کلاغی بی پر و بال در اشیان افتاده دید

افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ ریز ریز مینهاد
مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی در حق ما متناهی اینکه کلاغ
بی بال را قوت پریدن دارد و بقدر حوصلهٔ چلبیدن بی رنج روزی میگذارد
مثنوی ادیم زمین سفرهٔ عام اوست بر این خوان یغما چه دشمن
چه دوست چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ
در قاف روزی خورد عبارت پس همگه در طلب روزی از
پای نمی نشینیم و سر در بیابان آزها ننهیم از سستی اعلام من تا عنقا
آن به که پس ازین گوشه بگیرم و از تکاپوی هستی باز ایستم تا آنکه
دست از همه کار شسته در گوشه نشست و همه شبانه روز در
گوشه تنهایی بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی و تشنگی خللی
در جوهر عقل که سرمایهٔ تمیز و پیرایهٔ هر خیر است بهم رسید از رفت
ناگاه پیر وقت او خردمند دور اندیشی رسید بعد از دانستن
حقیقت کار نصیحت کرد که با دست و پای سعی بی دست
و پای قناعت کردن و در اسباب بودن ترک اسباب
کردن برضای الهی نه از خردمندی است و چون ترا

دست و پای داده اند در معنی و رخصت نگاه بوی کرده اند تو

کرده اند دیدی و از آن بار خشم چرا پوشیدی و چرا بیهوده

اوقات میگذرانی و قدر این گوهر گرانمایه عقل نمیدانی و اینچنین

بکار لذات شبه نزدیک نشینی که تا خشنود از تو گردد و این رنگ

نپسندید آورده ام که تا برا الظهور رسد که در اسباب بوده تو کم

باید آغاز کرد که ای پدر چون کسب را پیش گیرم و خدای تعالی

خزانه کرم خود مال و منال روزی کرداند و در خرج و نگاه داشت

آن چه باید کرد تشریح باز نمای تا دستور العمل زندگانی کنم پدر گفت

مال و منال بهم رسانیدن آسان است و نگاه داشتن و از آن

بهره مند شدن دشوار چون کسی مال بدست افتد دو کار باید

یکی آنکه آنچنان نگاهدارد که از تکلیف و تاراج ایمن تواند بود

و دست دزدان و کیسه بران از آن کوتاه باشد که زر را دوست

و نیمه آن بشمار میرخرج نیز بپذیرمان نبرند تا قافله محتسبان

نبرند تا دوم آنکه از سود زر قانع گرفت و در اصل دست

بمال دراز نکرد اگر از سرمایه بکار برند بسود آن قناعت

نکنند باندک زمانی ازان کرد غبار براید **قطعه** بران نجر کالی نماند بدی

ها ها باندک زمانی شود خشک لی ها ها کذار کوه کیری و نهی بجای

ها ها سر انجام کوه اندر اید زپای ها ها هرکرا دخلی نباشد و دایم خرج

کند تا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت کارش درهم کدای

افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه اموختش بلف کار که خود را

از جسم بلکذ کردانید بسر رسید که چگونه بوده است ان

حکایت پدر لقمان اورده اند که درمهالی فشت ایدرستی

کرده شنیدار یکی نخله یک هفته داشت دو دست چرخ ازین کوتاه

شناخت تا یافرورتی ازان فایده برگیرد قضا را موشی

در زیر درخت انبار خانه داشت موشه زبن ازیر طرف

سکافتی بدندان خار اشکاف هر جا بیخ رزر نتی کرد یکی

ناکاه زیری بخته افرودی سر روزن از میان نخله

بیرون اوردی وزروری در اول دیدی شه ازو بنهاد

و باده زاج وسته ان کوتاه حوصله بلکه ازراه خرد مندی

دو دو داشته بر کهم عزور و خلت و دستش نکرفت

مردمان این محله از مضمون این حال آگاه شدند و در ملامت
او کمر خدمت ببستند و دشنام نوالهٔ حریفان بیانه بر وی
جمع البته چاپلوسی آغاز کردن گرفتند اندیشه آنکه مبادا از آن تحقیق تلقین
نقصانی در جاه و ثروتی ما افتد چه بر آلود دل در هوای طبع وی
تکفیری و زبان جرح و مدح در دعای او بگشودندی او هم زبان
بلطف و دست باز آفت گذشت ده حال امروز به فردا و امروز فردا شخصی
چون روزی چند بگذشت قحط سال در میان افتاد و دهقان
دید آنچه کرده بود دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است
آه سرد از دل پردرد برکشید و با خود گفت که اندوه خوردن
در چیزی که سود نشد باشد طریق خردمندی نیست همان بهتر
که غله باقی مانده را در جایی دیگر برد باید و در آن محال
که بفروشش خود را صاحب خانه و محتسب کاشانه می پندارد
در خواب بود و موش مسکین شنید که آشنایان نان و آب بود شد
در خانه واقف شده خود را از آن سوراخ بیرون افگند
به ایشان نگاشته بود نرسند و لیکن خود را نهان بدر باشند

نداشتند بیت این دغل دوستان که می‌بینی بابا مگسانند گرد
شیرینی بابا زود دیگر که موش سر از خواب اسایش بر داشت
دید انکه حب ور است نظر کرد از رفیقان هیچ کسی ندید و بر خود
لیس و پس پا بسیر حب از مصاحبان کم یافت از گوشه کاشانه
بجست و جوی مصاحبان بر امده بود خبر پریشانی ایشان شنید مضطر
وار سوی خانه روان شد تا خبره که دارد معاینه فی‌الحال ان شعی نماید چون
بخانه رسید اثری از غله ندید ازان شوربخت تا مار خانه در امد القدر
خوردنی که قوت یک شبه را بشاید موجود نبود طاقتش طاق گشته
بدست اضطراب گریبان جان گرفت چندان سر بدیوار اباد زد
زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در مهلکه و خاکساری
افتاد و این حکایت را فایده انست که ادمی را خرج بقدر
باید کرد که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد ازان بهره مند شود
قطعه خود خلد بهشت خرج اهسته ترکن بابا که میگویند ملاحان
سرود بابا اگر باران بکوهستان نبارد بابا بسالی دجله گردد
خشک رودی بابا چون پدر ازین داستان بپرداخت پسر

روز کار دیگر انبه ...

خورد و نیز برخاست و آغاز سخن بمدعای پدر بیاراست و گفت ای پدر
کسی مال خود را نیک نگاه داشته و از آن سود تمام گرفت این سوال
که او به خرج کند پدر گفت دو فایده را رعایت کند یکی آنکه از اسراف
پرهیز دوم از راه اعتدال که از همه چیز ستوده است بیش گیرد و
نیست چو مردم عالی گهر بیت بخل را اسراف ببندند بر بیت
گرچه عطا در همه جا دلکش است بیت هرچه ز هنجار بود آن خوش است
بیت دوم از عار بخل و عیب کم همتی احتراز نماید که مال بخیل عاقبت
هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه حوضی بزرگ از چند جوی آب
بوی می آید و باندازه در آمد بر آمد ندارد لاجرم ناچار از هر طرف
راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد
و آخر الامر آن حوض بیکبار نابود شود و از آغاز داستان تا حکم
اشاره که سر مقصود آن مقرر بود دیگر یافته است در کلیله دمنه مشهور
برای آن که سخن همان لطیفه ایست پدر در اندوختن مال رای
خرج نکردن است و لیکن پسر قبول نشنید اکنون بر آن نصیحت
مذکور او اختیار برادر بزرگ شنفته تا آخر قصه پدر در جواب

خواندند و لیکن مولانا حسین واعظ از جواب گفتن پسر کلان
و دلیل گفتن بر ناکردن سعی در اسباب دنیوی و آوردن حکایت
دو پسر حاکم تنگی را که ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفت و کامیابات
صورت و معنی یافتند و دیگری که در گرد آوردن اسباب تکاپو
نموده بی بهره از عالم رفت و جواب پدر نسخه آن دلپذیر و ذکر قصه
شرمندگی آن درویش که [illegible] و کلاغ اعتراض [illegible] پسر میانه روش
نگاهداشتن مال و خرج نمودن استشهاد بر مقبولی پدر او را میانه روی
و عاقبت اندیشی و افسانه‌ها گوش آوردن و خاطر نشین
شدن سخن سر دعوی نمودن پسر خورد در حلو تنگی جرح در سود در انس
ارتحال و دل نشان کردن پدر روش کارها از افسانه کلیله و دمنه
مذکور نیست و الحق که برای تذکار این سخن و دریافت فهم کردن
این سخن مناسب بود خواستم که تا آنچه در کلیله و دمنه است
بسنده کن چون خالی از فایده نبود چون پسران نصایح پدر شنیدند
هر یکی از آنها حرفه پیش گرفته دست از [illegible] فلکی و کاهلی کشیدند
پسر کلان سوداگری اختیار کرده سفر دور دست در پیش

[illegible] کلان

گرفت با وی دو گاو بارکش بود یکی شنزبه نام بود و دیگری

نندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال ایشان راه

یافت قضا را در اثنای راه زمینی بسبب گل بود شنزبه

دران بماند خواجه بقدر بود تا بکوشش تمام بیرون آورند چون به

جنبش آمد انث یکی را بر دگر فته بعم جوارکی نام رد کرد که چون

بقدر قوی شد الحاق او بکاروان رساند مرد در یکبد و روز

در بیابان مانده از بیمهای ملول شد شنزبه را گذاشته خبر مردن او بخواجه

رسانید و شنزبه بسلامت بدرک زمانی قوت جنبش پدید آمد و در طلب چراگاه

بهر طرف میدوید تا بمرغزاری خوش نزهت رسید شنزبه را

ان منزل خوش آمد در انجا خانه ساخت و چون یکچندی از بار کلفت و رنج محنت

خلاص شده در صحرای دلگشا و هوای فرح بخش بمراد رسید لعاب

قوتی چشیده و فربه شد مستی آغاز کرد و از ذوق آرامش نشاط بطلب

برحسب تمامتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار شیری

بزرگ در یا مردمی بود جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و در

ربقه بندگی بر خط حکم او نهاده و آن شیر جوانی خودسر ... رای

ور غنا بود و هرگز گاو ندیده و آواز آن نشنیده همواره از شنزبه در حوالی
شیر همه حمله فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و از هستی کامرانی
همه نظر بر بسیاری حشم خود انداخته کسی را بزرگتر از خود خیال نکردی و
از کار و بار خویش مشورتی نکرد و نه در کار خویش خبری داشت
ناگاه چون بانگ شنزبه بوی رسید چون مثل این آواز تا
بگوش وی نرسیده بود هراس و ترس بسیار بخاطر او راه یافت
از بیم آنکه ملازمان درگاه که ترس زده ره یافته بهیچ جانب
سیر نمیکرد و از اندیشه این که بد آمد بر نادانی او اطلاع یابند
از حقیقت آواز هولناک نمی‌پرسید و در چشم او دو شغال بودند
یکی را کلیله میگفتندی و دیگر را دمنه که بجوش رای و تیز فهمی
مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواستن جاه
و ناموس حریص تر دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی
راه یافته و ازین رهگذر دل مشغول دارد با کلیله گفت چه بینی
در کار این ملک که نشاط سیر و شکار فرو گذاشته است و در یکجا
قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و گفتن این

بسیار
نمی‌پرسید صح

سخن چه مناسب بیت نوا زکجا و سخن سیر مملکت زکجا ما ما را برد

این ملک روزی می‌یابیم و در سایه دولتش آسایش روز می‌گذرا

بهتر پسند کن و زباز پرس اسرار پادشاهان و تحقیق احوال درگ

چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت ندیمی سلاطین بشرف شویم تا بهیچ

گمان نزدیک پادشاهان اعتباری باشد پس ذکر کردن این

تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدا

نشکه بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکا

کلیله گفت آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بو

آن را می‌برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کو

فتی چون شکاف برآوردی در میان درودگر بحاجتی برخاست بوز

چون جای از و خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت

جانب که بریده بود خصیه او در شکاف چوب آویخته شده

آن میخ که در پیش کار او بود پیش از آنکه دیگری کوبد از شکاف

برکشید فی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوست و خصیه

او در میان چوب محکم شد گرفتار بماند بوزنه از این حال

رنجور گشته می نالید و میگفت **بیت** ان به که هر کسی بجهان کار خود کند
ناها وانکس که کار خود نکند میک بد کند **ناها** کار من میوه چیدن است
نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه تیر و تیشه زدن بود نه تا خود
درین اندیشه بود و از هیجان این شغل شد که درودگری کار بوزینه نیست و این
حکایت برای ان اوردم تا بدانی هر کسی را کار خود باید کرد و قدم
از اندازه خود بیرون نباید نهاد و دمنه گفت انچه تو گفتی دانستم لیکن
بدانکه شکم هر جا که پر شود و بهر چیز سیر گردد دانایان که راه خطر باک رفته اند
نزدیکی پادشاهان طلب کردند برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایده
ملازمت پادشاهان یافتن منصب عالی باشد که بوسیله ان دل دوستان
بدست اورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد و قطع نظر از لطف دوست
و قهر دشمن بتنور ستم رسیدگان باید پرداخت و خاطر شکسته دلان
بدست اورد و هر که همت او درین درگاه بزرگ خواب و خور و لقمه خوش خود باشد
در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود
و گربه چیزی طمع که بنان پاره خشنود گردد و مثل شیر است که شیر
اگر خرگوشی را شکار کرده باشد چون گوری ببیند دست

ازو باز دانسته روی همی لشکار کو کند همت بلند دار که پیش خدا

و خلق بیابانها بقدر همت او اعتبار تو بود گرچه درجه بلند یافت اگر

چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه نیکنامی او خداوندان

خرد او را از عمر شمارند و آنکه بدون همتی و پستی فطرتی سر فرو

آورد چون برگ حنا اگرچه دیر پاید نزدیک اهل دانش قدری ندارد

بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش

به نکویی نبرند تتمه گلبنگ نکته آنچه بیان کردی شنودم لیکن بعقل

خود رجوع کن که معلوم خواهد شد که خواهش منصبهای بزرگ

از کسی نیکوست که با بزرگزادگی و نیکوسیرتی جمع کرده باشد و ما از آن

طایفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات

ما ازان روشن‌تر است که کسی را در آن شکی افتد دمنه گفت

سرمایه بزرگی عقل و ادب است هر که تجردی و کم فکری نماید از بلند

مرتبگی زود به پستی گراید و از معموره هستی بویرانه نیستی آید قطعه

به هشیاری عقل و تهذیب و رای درست تو بر کمند بود

بر آسمان افکند وگرنه دیده دل بگشاید از جنت

نظر بسوی همواره افکند بزرگان گفته اند که ترقی بمرتبهای
بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرود آمدن از مرتبهٔ والا
باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین
بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطه آنکه هر مرد بلند همت که توانای بار محنت کشیدن داشته
باشد کسی دیگر خواهش مرتبهٔ عالی نمی نماید گرد بیت یارب این را
عشق ورزیدن میسر گردد جا من شیرمردان بلاکش یادبدن
غوغا نهند هر که با اسایش طلبد دست از ابروی بسته همواره
در خواری و ناکامی خواهد بود و هر که بر خود در رنج گشود فی الحال
نماید و از خارستان راه نیندیشد در اندک زمانی بزرگی در
کل مراد خواهد چید تو مگر داستان ان دو همراه نشنیده که یکی
بطلب درست و کشیدن رنج بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری
بسبب کاهلی و تن اسانی در خاک خواری و بر لسانی بماند و کلیله گفت
که چگونه بوده است ان حکایت دمنه گفت اورده اند که دو
مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم

بکار قطع دشت و بیابان همی نمودند تا آنکه در اثنای راه برابر کوهی
رسیدند و در پای آن کوه چشمه آبی بود در نهایت سبزی
و پیش چشمه حوض بزرگ راست کرده بودند و گرد
گرد حوض درختان سایه دار سر در سر آورده بودند
القصه آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون
جای دلکش و محل خوش بود رسم آسایش آرام کردند
ز هر جانب نظری می افکندند تا نگاه بر کنار حوض
سنگی سفید دیدند که بر روی خطی نوشته چون بدیده
تامل ملاحظه نمودند نوشته دیدند که ای جوان غر
این منزل که بایدت خود مشرف ساختید مهمانی ترا خرج
نیک کرده ایم ولی شرط آنست که از اینجا گذشته پای
درین چشمه آب نهی و از بیم گرداب اندیشه ننمودی
بهر طور که بتوانی خود را بکنار اندازی و بر سر
کوه نهادی انشاء الله از رنگ مردوسن گرفته میگردید

[illegible]

نیکو ندیدن خود را به بالای کوه رسانی و از بهشت آرزو

خوش‌تر نیستی و از چاره‌های جگر دوز که داشت آید بر بند

از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت فراوان گیرد

بعد از دانستن نوشته عالم روی [illegible] کرد و گفت

مضمون

ای برادر بیا که بپای همت این میدان پر خطر راه

پیما هم بیت بار مراد بربسته گردون نهم پای ماما

با مرد وار در سر همت نشینم سر ماما [illegible] گفت

ای برادر بحر مجرد نوشته که بوسیده آن [illegible]

در پیش راه خطرناک در آمدن و محال باشد [illegible]

در حین [illegible] شدید خود را ابدا چنین [illegible] مجرد نیست

هیچ عاقلان زر به [illegible] و ترناک به [illegible] بخورد و

بست و هیچ خرد نشد تحت [illegible] را راحت نشسته

نیوک [illegible] عالم گفت ای رفیق [illegible] مونس [illegible]

بقدم [illegible] همت [illegible] و راه خطرناک [illegible]

دشمنی کردن است نه دولت و حرمت شمشیر فرو نیاید بهمت
تا پای نگیرند بدست یار دم از پا ننشیند کلک تیغ صد
بی یاری بخت نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج
نتوان گشود همراهیش عنان جان اگر به لشکر کوه
خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکه فنا بخواهیم بر آید کشید
سالم لطف در راه بی قدم نهادن که پایان ندارد
و بدریای شنا کردن که کناره اش پدید نیست
از روش خرد دور مینماید عاقبت تا در کله
دیر آید خرد را نیک نه بیند و در یابد او را
بتانی بسنجد چگونه کاری در آن شروع کند قطعه
تا نکنی جای قدم استوار ها پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری نه در آئی نخست ها زحمه بیرون شدن بین آشکار
ها باید این خط بمستحکم بر سینه باشد یاد این حکمته
گردانی با شعر نه لیکن نتوان گفت بنگلد لله از جلد

واگر توان ابداه

باید شاید که سیری در آن طرف باشد اگر باشد سنگین تا
که بر دوش توان کشید لیکن بکدو بدن بسر کوه توان رسید
و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من
درین کار تو همراه نیستم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم عالم گفت
ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من ازین راه نگردم و میدانم
که تو توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری
تیمار نگاه کن و بدعا و یاری مددی ده سالم گفت میبینم که ازین سخن
من باز نمی ائی و ترک این کار نا کردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال
ندارم و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از انکه تو درین کار آغاز
کنی ازین جا بروم پس از راه همرهی و هوای در آمده عالم را تنها
گذاشته رو براه آورد و عالم دل از جان برداشته بلب آب
آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه
شدن یا گهری آوردن یا پس به نیروی بخت و پای
همت قدم در چشمه نهاد و حساب یقین و بتوفیق ایزدی

بتمامی رسید و شهر سنگین را بر دوش کشیده بلند و بدین قوت در آن شهر کوه رسید
در اطراف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد که ناگاه از سنگ
آوازی سخت برآمد که زلزله در کوه و صحرا افتاد و بیرون آمد چون او از کوه
مردم شهر رسید خلقی بسیار از اطراف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه
عالم شدند و عالم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده حیران بود که
جمعی از بزرگان سجده اخلاص بعالم نموده رسم نماز بجا آوردند بالتمام
تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر خود بردند و بر تخت
نشاندند و خلعت گرانمایه شاهی پوشانیدند و فرمانروای مملکت را
باو سپردند عالم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین
در بن چشمه طلسمی ساخته هرگاه حاکم این شهر این سرای عالی را
وداع میکند الله تعالی بخت بلند را که حالت سروری ببیند اسم او
بر سر چشمه [illegible] میدارد تا آن جوان بخت به تدریج عنایت الهی از چشمه
کندیده سنگ مذکور را بر دوش گرفته بالا می آید و شنیدن
صدای زنگ اکنان این شهر شکر الله تعالی بجا آورده او را
ببزرگی خود برداشته در سایه عدالتش ما ساکنین روزگار میگذرانند

مبدل رسید دمنه گفت انحکایت برای ان اوردم تا بدانی که نوش
نان و نعمت بیش کی از ارمحنت میسر نیست هر کرا سودای سرفرازی پدید اید
با همال هر سفله نخواهد نشست و تبرم بیست و سرمایه زبون قناعت نخواهد
کرد و من تا از نزدیکی شیر جاه حاصل نکنم پای بر بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله
گفت کشاد این کار از کجا ودر امد خود چگونه خیال کرده دمنه گفت
ای رشیده
درین زمان که اندوه و حیرت شیر را یافته است خویشتن را
بر وی عرضه کنم شاید که بنوعی دار وی سخنان من او را خوشحالی
روی نماید و از اندیشه که دارد بار اید بدین وسیله دانائی و بزرگی
من خاطر نشان شیر شود و مرا از نزدیک خود جای دهد و جاه من
بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر گردد و اگر گردد چون تو
خدمت ملوک نکرده و اداب ملازمت نمیدانی باید که بوضعی
انچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کارهای
بزرگ زیان ندارد و مرد بنیروی عقل در هر کاری که شروع کند از عهده
ان بیرون اید دیگر انکه اگر دولت پدید اید انچه باید راه نماید
و صالحه اورده اند که می از مردان که بصورت فرومایگی بر ترتیب

سلطنت رسیده بود و فرمان روایی و دادگستری او بجهان
بهر شهر رفته یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که تو در روزگار
بوده روشن در روزگاری نیکو دانی و تدبیر ملک داری از که اموخته
او در جواب نوشت که دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم
جهان داری فرو نگذاشته نظم خرد چون دفتر تلقین گشاید
بسی رسم آن در وجود آید که باید ز دولت برکار دشمن کی بود سود
همه اسباب دانایی کند جمع کلیله گفت که سبب نوازش
پادشاهان تنها هنرمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و حقوق
ایشان جمع شود و صورت بندد و چون ترا در درگاه هیچکدام از این
نیست دو نمی نماید که کامیاب شوی دمنه گفت هر که در ملازمت شاهان
بجای رسیدن است یکباره نبوده است بلکه بوسیله خدمات
پسندیده و اخلاص انکه کامل عیار نماید است رتبت تقرب بوده اند
و من بکشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار با خود
قرار داده ام و هر که با هیچ صفت خدمت درگاه پادشاهان نماید
می نماید بنجو هر ان وجه بر آید [illegible] بد و باری که بشعله آتش جسم را

خشم را بآب حلم فرو نشاند دویم پرهیز نمودن از خواهش
خدمت سلطان را از روی نفس مقدم دارد سیوم آنکه حرص
فریبنده و طبع فتنه انگیز را بر عقل راهنمای غالب نکند چهارم
آنکه بنای کارهای براستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که روی نماید
اضطراب نکند و شکر الهی ازین صفات که گفته آمد اندکی بهم
کلیله گفت من تخیل کرده ام که تو بملک نزدیک شدی بکدام
هنر منظور نظر سلطان خواهی شد دمنه گفت اگر ملازمت آن
حضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت
کنم دویم آنکه غیر از پیروی او کاری نکنم سیم آنکه کارهای او را
بعبارات نیکو ادا نمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح دران باشد
آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم تا در تدبیر رای
من اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که بعاقبت بد انجامد
بآهستگی و مدارای شیرین ضرر آنرا باز نمایم و کدام هنر بهتر ازین خصلتها
که گفته ام تواند شد چون پادشاه هنرهای من ببیند مرا بمرحمت
و عنایت خود مخصوص گرداند کلیله گفت [illegible] نمی نماید که این

یال بار می ای باری نیک پرحذر باش که ملازمت پادشاهان
کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گویند سه کار را دانایان کمتر
اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر بگمان و از گفتن راز با زنان و دانایان
پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی کان جواهر قیمتی
باشد و اقسام میوه داشته باشد لیکن جای آرام شیر و پلنگ
و مار هم بود هم بروی رفتن دشوار است و هم مقام گرفتن بروی مشکل
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار بدست
افتد یا در گرداب نهنگ هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی
از نیکوخواهی بود من میدانم سلطان مانند آتش سوزان است هر که باو
نزدیکتر خطر بوی بیشتر و اما هر که از مخاطره ترسد به بزرگی نرسد
و مقرر است که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلند همتی خدمت سلطان
و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را آن همت
می‌دانستم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت
اگرچه اراده او پیش من معقول نیست اما چون درین کار بجد
شدی امیدوار گشتم [illegible] بیت بود [illegible] روی خوش السلامت دمنه

رخصت یافته ببارگاه شیر آمد و سجده بار بجا آورده شیر از نزدیکان
خود پرسید که اینچه کس است گفتند پسر فلانی که از ملازمان بارگاه بود
شیر گفت پدرش می‌شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا
می‌باشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستانبوسی
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه عالم‌پناه می‌باشم اینرا
سرمایه سعادت خود دانسته منتظر می‌باشم که برگاه خدمتی رجوع
شود از سعی خود و مدد و خسرو سرانجام نموده رضای سلطان
بدست آوردم و بمراد خود رسم شیر گفت که آنچه آید لیکن
محال اینجا طرح راه میدهی امثال شما را در آستان فلک‌نشان
تا چه قدر است و مردم گوشه‌گرد اندر گاه سلطان کجا راه میدهند
و مهمات ملکی که بکار آگهان دوربین مقرر است خدمت تو
باکدام اطمینان رجائی چه رجوع خواهد شد دمنه گفت که بر درگاه
ملوک هر چند سرانجام مهمات بتدبیر ارکان دولت وابسته است
اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل
گردد مصرع اندرین باغ هر خار و خس بکار است [illegible] کاری

نه برین حقیر برآید هنر به سرافرازی چگونه بود وجه
گر ناهموارش ضعیف است ز دست شمشیر انداز چه پردازد
برتر کنند و اندک و بسیار همه در کار آید چوب خشک
یا چوب خشک که بخواری برکندی آن بکلال و بدال
یا خاریدن گوشت بکار آید هیزمی را شاید که جا نه
بر جنگ فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شمشیر را
فصاحت و سخن آرای بدیه در شگفت ماند که طراوت
که بر چند فرومایه است لهالدیق زینت وحدت نزد یار
روی به بزرگان خود آورد گفت که خردتر چیزی
گذرنامه که فروتنهای کم نام را بر به بلند رسانند چه
فروغ آتش که اگر فرو زنند خواهد که ایستد و روانه
به بلندی گشت ایوان خرد شد را از آلید شد در کا
با تیغ بمانند بام او را در بلندی درگاه نویسند و
و دلبستگی سخن بی مقبول درگاه شد و مرا جا

بدست افتاد همواره خدمت دائمی بر خود لازم داشته
بسیاری خود بمردیت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی
دشمن شیری و از راست گفتاری و درست کرداری
روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات میشد
روزی زبان هوادار را در زبان دید نیکخواهی گشوده
بعرض رسانید که بلاد پادشاهی را لازم است
که کارهای بزرگ هرچه پیش آید باید به فهم و دانش خود
درهای آن باز نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد
بعرض رسانند و راه نیکخواهی بسر برند تا ملک
از حقیقت خردمندی و بهکاردانی هر کس آگاه شده
از دور نیکخواهان و نیک اندیشان همه بیکاران خلق دور
و خوشحال گردد و هم خدمتکاران بمقدار دانش
همواره بنشستهای خسروانه برسند تا دانه در پرورده خاک نهال
همگی در پروردن آن کوشش کنند چون روی

از لقب خانی گشته باید و با خلعت زرین سرافراز گردانید
بزرگ ارد معلوم شود که آن نهال میوه دارد و شجر نفع رسان است
ناچار آن را پرورند و از بهره مند شوند و اهالی ستمگار
دسترد تنها تربیت پادشاهان شب گرگ را از خوردن
نیکو لیاقت سرافراز گرداند با اندازه حساب درست
ارزد باید که گذار سیر کیفیت رتبت خردمندان چگونه باید کرد
وزرا این کدام روش بر توان خورد و همه گفت
انصاف درین کار آنست که پادشاه لطف بدانش و هنر
روش نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران او
در پیش جوانمردی نهران کم خرد اگرچه نویسنده خردمند
و هنرمندی پدر من بجای رسیده اند همه بزرگان نمی
حکما گفته اند آدمی را نسبت به هنر درست باید کرد
نه به پدر باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در لطف مار
دور کردن ذات پسندیده صفات ملاحظه فرماید

فرماید موش با وجود انکه با مردم همخانه است بواسطه ازاری که از او
بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و باز که بجستی در رنج
است چون از قفس می اید بغرت تمام او را بدست اورند باید که
که ملک مردم عاقل را طلبیده و بتوجه پادشاهی مخصوص کرداند مکسانکه
در کارها غلتی و از هنرها بی بهره باشنده بمردم دانا نکذیند که منصب
خردمندان و بیخردان دادن چنان باشد که حلقه سر بر پای بستن و پیرا
یه پای بسر اویختن هرجاکه اهل دانش را اثر پرسند و عنان اختیار
بدست نادان باشد خللی کلی در مملکت پدید اید چون دمنه از سخن کذاری
فارغ شد و خردمندی و کاراکهی شیر معلوم شد تا انکه در اندک زمانی
شیر بدو التفات بسیار نموده از کروه خاصان خود شمرده در بزم
و رزم و کنکاش و خلوت بی صلاح دید او کار نمیکرد و مهمات کلی
و جزوی بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه
وقت مناسب یافته در خلوت بعرض رسانند که زمانی دراز شد
که ملک در یکجا قرار فرموده نشاط شکار دارد و نه میل سیر انجام
ملکی میخواهم که سمت از اید اکم تا در دفع ان هر چه تو انجام دهم

شیر جواب گفت که جای خروشی بشنیده ولی در همان زمان بیشتر یکبارگی
هر لحظه که آن آواز شنیدم شیر از جای که هست عنان برگشته لرزه
لابد به جهت آن باشد که جثه بزرگ دارد دمنه گفت ملک را سبب از حرکت
من این آواز است نمی‌دانم که آواز کیست لیکن گمان می‌برم که قوت
تن فراخور آواز باشد اگر دیگر بعد از این در آنجا مناسب نماید ملک
دمنه گفت پس باوری نشاید کرد از شکوه آواز شاه جهان که واقف
باید با هر بادی از جا رود و بزرگان گفته‌اند که هر آواز بلند و طبل تو
التفات نباید کرد چه صورتی خیر از معنی ندارد ظاهری که دارد باطن نمی‌ترجمه
فربه باشد بجوز آن شکسته که ... رسید بزرگ جثه بود
بار ضعیف ... در یابد ... واللہ بلند حساب کرد
نیمه ... رسید بدل روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است حکایت
دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه به بوی طعمه هر طرف می‌گشت
ناگاه نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین می‌زد و در کمین
شده بود تا شکار را صید کند ناگاه طبلی او بجسته در پهلوی درختی دید
نهاده رسیدی شاخ درخت بر او رسیدی همچنین آوازی آمد باری از جثه فربه

از جثهٔ فربه و آواز مهیب او را جانوری هم فربه خیال کرده بخود اندیشید
که گوشت و پوست او درخور جثه و آواز خواهد بود از کمین گاه برآمد
و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شد و روی بگریز نهاد
روباه بصد محنت ببالای درخت برآمد و بسی کوشش نمود تا آن طبل را بدرید
جز پوستی خشک و چوبی و رشته نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد
و آب پشیمانی از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این
طبل بود از شکار خود گذشتم

قطعه

دهل در فغانست دایم ولی
چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست

باید که ملک را ازین آواز
نیز طربی هیچ اندیشه نرسد و اگر فرمان شود در دنبال او روم
و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را این سخن دمنه موافق طبع
افتاد و برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون از بالا گذشت
شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت
که خطای بزرگ کرده ام و بیگانگی کاری از من پدید آمد بزرگان
گفته اند که پادشاه را باید که بر ده گروه اعتماد نکند و راز با ایشان نگاید

رو بما همدانی

اول آنکه بر درگاه او بیگناه آزار دیده باشد و زبان رنج او
شنیده باشد دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته
سیم آنکه از منصب خود کار که سکرده باشند و معزول شده و
در یافت عمل نداشته باشد چهارم آنکه کسی طبعت او خواهان فتنه و
انگیزی باشد و با همی از این شمایل بود پنجم آنکه گناهکاری که
وی لذت عفو و بخشش چشیده باشد و او جرمی عقوبت نکشیده
ششم آنکه گناهکاری که از معاف گناهکاران او بیشتر از این
باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و نقایده مگر ترسیده
باشد و دیگران بخدمتی نسندیده بیشتر از وی رعایت یافته
هشتم آنکه کسی که برادر و دشمن او بیشی جسته غالب باشد و
بدان سبب کشته نهم آنکه در زبان پادشاهی فایده خود
کرده باشد دهم آنکه در درگاه پادشاه قبول نیافته و نزدیک
شدن دشمن ملک بزرگی خود خوانند و اصل آن است کسی که
وامانت و فروشت دادمی کری ادبارها بار موده باشند
راز خود دیگر دانند پس بار موده فرستادن همه نجانب

61

بجانب خصم از روش و دوراندیشی دور بود این دمنه زیرک
میباید و روزگار دراز بر درگاه من مهجور و رنجور بوده است آیا داور
وی خار آزاری خلیده باشد والحال فرصت دانسته حاجتی و درد
دفینه اگر دارد شیر در این اندیشه اضطراب تمام داشت و رسیدن وی را ملتفت
چشم در راه انتظار داشت تا گاه دمنه آمد سجده اخلاص بجای آورده
ایستاد شیر پرسیدش که چگونه وی وجه خبر آوردی دمنه گفت
که ای شهریار جهاندار آنکه بگوش مبارک آواز او رسیده گاو و حشت
مندر دیگی این همه بجز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او به
از گلو و شکم نگذرد شیر گفت اندازه کار او چیست دمنه گفت در وی
شکوهی ندیدم که از آنجا که بر قوت او دلیل بر می در روانی او را
بلند همتی یافتم نفهمیدمی که آرزوهای بلند در سر دارد هر چند او را
بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ دریافتم و اثر بزرگ منشی
در وی نفهمیدم شیر گفت مگر شیدن فریفته توان شد از این
ناتوانی نداشته باشد باد تند اگر چه گیاهی ضعیف را نگه اما درخت
قوی را از پای در آورد بزرگان با دشمنان خرد را شایل جولانی بکنند

واظهار زر رسانی و نوازش نمایند بازار بی صعوه نماید آنکه شناهر

بکار شکسته بدیالی و منهٔ لطف ملکت کار او را بر رنگ خیال تقریر باید از دامنه

حساب نگر رفع سواد حواری بنیاد مهمات کار و برادران تنه ام از حقیقت

حالت وی لکاه شمع ام لشکر شاهان با دو بی این فرمان شود اورا اولاد

در سلک بلند عیان در نگاه حکیم با عاشه به طلبان ز دانش پند لیک گر

ده بیکو خدمات جهد پسندی خاطر اثر کعبه اندر سر ل‌دین سخی خوشحال

و باید تو ل لا او اشارت کعبه دیشه بیمک شتر به رفیق با دل قوله

و باران در سب بیطی لهد سخی بو بت بر ار سیدش لذکجائی و دنیا چگو

افعال ریوح اعمال تو در بین بقام حیوان بود شتر به جهود نجات کعبه را گرم

بدینه بارهٔ و دینه له فهمید که جهود سالان غم گفته مر او شیر فرستاد

جز نازنین یک السلام و حکم کعبه است خر لگر روای شیخ عیاشانی بیسی اول کوچه

تقصیر که با لذین زمان در ملک نشیبدند رفته است در کیلان و لکر در نعا

تا جری تا سی در غیبت باز که وسرکند شد بیک ز بازی تا جیه فرماید شد

له العراق شیر رسید و منه کعبه باک شاه ساخ و فرمان ز بلاد

الی دیار الست ام و نفس لا باد السند بین سال کعبه سینه

چیک نزیت

سکت باریم

شنزبه ازین تمام برسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن
سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی تسکین
آرامی پدید آید بجای آورد شنزبه لطائف ارمیده و باطنی بی تشویش بهمراه
دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه گفت پیش آمده
از آمدن شنزبه واقف کرد شیر شکر الهی بجا آورد و فرمان داد که گاو
بلد بحضور آمده لوازم مبدکی و سجده عبودیت بجا آورد شیر از روی لطف
پیش آمد و چنانکه آیین بزرگان است پرسیدن گرفت و گفت
بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن تو چه بود گاو تمامی قصه خود
باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و حمیت ما
بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی بندگان عالم گشاده
ایم قطعه درین مملکت گر بگردی بسی ٭ چو ان نعمت که ما را آن زمان
دوستکامی کسی ٭ در اول بکاری که نیت کنم ٭ نظر در صلاح رعیت
کنم ٭ شنزبه دعا ها گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر
بندگی خدمت نکو دریافت و بدمنه آفرین کرد و نوازش
خسروانه سرفرازی بخشید و شنزبه از ملازمان درگاه بوده از روی

باخلاص درست و بندگی بجا می آورد شیر روز بروز ایشان فهمید که از
در تربیت و رعایت او میکوشند و درین میان پیروی احوال
هم مینمود و در جاهای از مالیش شنیده و می آزمود اندازه عقل و ا
ادراک ایشان نمود میکرد تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی
نیکی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است و با جلال منش
آراسته یافت و دیگر تر از نسبت برابری با وی نمیرسید میکوشید
و بعد روشن قیاس سخن سنج مقدار مردم شناس جهان
دید و دانش آموخته و چون همگی همت پادشاهان آنست که
بزرگ و کهن قدیم و جدید نیندیشیده هر کرا در کارگذاری و درستکردار
بهتر دانند اورا محل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند و پایه او
از همه بلند تر ساخت شیر پس از تامل بسیار اورا امین دولت
ساخته رتبه اورا از همه در گذرانید و کارها بی خود رایی اتفاق
نمیکرد و اورا استرا مدولت ارکان خود ساخته چون روا
او بار دیگر کار خود دید ابلیس حسد افروخته شد و متاع خرد
سوخته خواب و قرار از او رمیده و از اندیشه مینمود و راه بجا

63

بجای نمیرود چون بصلاح دمنه کلیله درین مهم امده بود در روی گفتن

باز داشت برای خموش شدن تا انکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و بنشست

و گفت چه خدمتها در درگاه شیر بجا اوردم و شتربه را انجه دیدی بر اوردم

دانسته خاطر او نگه داشتم حالا مدار کار و بار بر وی شده است و من از رتبه خود

افتادم درین کار مرا چه راه مینمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد

که جاه من خود کرده را علاجی نیست این پیشه را بر باد داده و این عبارت

دفتر خود در راه خود بر انگیخته تراهمان پیش امده است که زاهد را بلا

دمنه گفت که چگونه بوده است ان حکایت کلیله گفت اورده اند

که پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی بران واقف

شد و طمع بر وی بست و هرچند در انجا راه جست نیافت و نماند

تا انکه از روی مریدی نزدیک زاهد امد رفته خدمت او پیش

گرفت و در امر حسن اداب درویشی کوشش مینمود و در اندک

زمانی محرم اسرار شد و شبی ان خلعت را ببرد و برفت زاهد جامه

را چون ندید و مرید را نیافت دانست که قصه چیست

روی در جستجوی او اورد و براه نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر

او بدرگاه اوردم

جنگ میکردند و چون دو کبش در زمین کارزار مینمودند خون از سر
روی ایشان میچکید درین میان روباهی در امد خون ایشان میخو[رد]
ناگاه شاخ نخجیر از طرف پهلوی او امده زخمی رسید زاهد از بر
صورت پندی گرفته پیش روان شد ناگاه بشهری رسید
در شهر رسید و بهر طرف نگاه میکرد ناگاه پیره زنی از برای
زاهد خبردار شد او را بمنزل خود برد زاهد این را غنیمت دا[نسته]
بخانه او رفت در گوشه از ان کاشانه بعبادت مشغول شد
ان زن بدکاری زناکاری نام بر اورده کنیزکان را جهت بدکاری
بهم رسانیدی و بان اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که خوش
و خوش شکل یگانه دوران بود و او را دلبستگی بیکی از نوباوگان بود
و هرگز بادیگر نبودندی نه ان کنیزک دل بدیگری کردی نه ان جوان
گذاشتی که حریفان دیگر بکرد او گردند زن بدکاره از این جهت
کنیزک تنگ آمده بود و از کم امدن زر بی طاقت شده دل
بر کشتن جوان گذاشت شبی که زاهد بخانه او امد تدبیری ساخت
و صبح ناگاه ایشان شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیمود چون

چون اهل خانه بیارامیدند قدری از هلاهل در نیشو کرده یک سر ما شوره   گره نی تلخ
در دهان گرفته دیگر در بینی آن جوان نهاد و خواست که دمی در دمد   ... رود طرف دراج
واثر دماغ زهر غیر تا آن را و رساند که ناگاه آن جوان عطسه زد
بقوت بجاریکه از بینی جوان بیرون امد تمامی زهر بحلقوی زن
بدکاره رسید و بر جای بمرد و شد زاهد از دیدن این حالت
پر ملالت ازرده شد چون صبح دمیدن و بر امدن آفتاب
آرزو میکرد چون روز شد زاهد از انجا کناره گرفته برای آرام
خود جای دیگر طلب نمود و کفشگری که خود را از مریدان او میشمرد
زاهد را دید بخانه خود برد و لوازم مهمانداری بجا آورد و خود
بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجای بسته بود
چون خانه را خالی یافت با زن حجامی که دلاله بود لطیفه فرستاد
فرستاد و پیغام کرد که امروز شوهر بی غوغای بکس نیست او بحبت
لی های هوتی شخصه عسس حرا انرا در خانه امدن همان بود و رسیدن
کفشگر چون مرد بیگانه را بر در خانه دید و حال انکه پیش ازین
اندک گمانی برده بود و شکی در دل او افتاده در این محل تیر ادرا

درخانه یافت جانب تفتیش البته بخانه درآمد و زن را الت
کرده بر ستونی استوار بست همچنان بس زد و سر خود بر بستر
نهاد و درآمد در اندیشه که یکماه زدن این زمان از مردمی
بالسنی که درخواست کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه ز
کفشگر او را باواز درد آلوده آواز داد پیش خود طلبید و از حال خو
خبردار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهر بی مهر مرا او
بدین درد ببین که دیوانه وار از در درآمد و مرا بسیار زد و بد
استوار بسته اگر بر من شفقتی داری و بر من رحمی کنی و
یکساعتی تا بر العوض خویشتن در این ستون بندم و بر و
دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و بر آنکه بایم زن حجام
بکشادن او لیشن خویشتن در داد و او برون رفت را ز
نخواستن شکر بجا آورد و در این میان کفشگر بیدار شد
خویشتن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد یارا
جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم
نیابد آتش خشم کفشگر تیز شد استره برداشت و بینی

ستون آمد و بینی زن حجام برید که اینک تحفه که نزد معشوق بری
زن حجام از ترس جان با وی داد و زن بینی را دولت نیز آشفته
اه سرنگون شد و با خود می اندیشید که اینچه حکمتیست که گناه دیگری
می کند و سزا دیگری می یابد چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را
بینی بریده دید از رنج خاطر شد و عذر بسیار خواست او را انگشت باد
و خود در استون بست زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه نهاد
از نخجیرگاه بیخندید و گاهی میگریست زاهد این همه صورتهای
عجیب مشاهده می‌کرد و این بوالعجبها که از پس پرده تقدیر ظاهر میشد با حیرت
بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا برکشید و زبان
نیاز برگشاد که خداوندا فریادرسا میدانی که شوهر من بمن ستم
کرده و تهمت گناهی که نکرده ام بگردن بسته بفضل و کرم
خویش بینی مرا که زیب و زینت صفحه جمال منست بمن باز ده شوهر
از فریاد او بیدار شد و آواز برکشید که ای نابکار تباه روزگار
اینچه دعاست که میکنی و این چه آرزوست که در سر داری دعای
بدکرداران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه زن فریاد برآورد

بر الله که این ستم کار زجر با قدرت خدای زندان آمرزیت و با کیزه منع
زبدا بجز حوال دامن زر آلوده که تهمت پاک بود للکه نسبتی نبی
یاد درست کرده اند و مرا اندر سلک رهی دام کرده ساده دل کرده است
رحال و افروخته هر پس زن اندر نیز او سلک بیت یا فن خدایجه لا حرف
هیچ طار نبود فی الحال تا دلیل نه حمد لقلبه نمود بلعد خوانی شعرا
و بلعقه که تا مشترحی خوانی نبود لا دست و باب لالغار کرده
دو کند حلال که هر کس شنا بوده که نماید للافرقان الا بن یاک
برسان نبود از انجا تن بلا حجام نیز در دست گرفته نجابه ا
زچاره کار نمود بحجت چه تدبیر باید دوستان و همسایگی نز
در پیش آب چه نقدر للالهی با نور خود چگوید در پس بیال
لذتی که آب بیاید و گفت چه دست تقوا نمی بدهد هر نجی قلا
بر دوم زمان راسته جواب گفت و نفر آن کرد ندی یا خیر نمود لعه
اسیتر تنها بدست گشاد ولاله مرد حجام تا باریکی علم نکت لبسته
بجا هست زمان آید احت و دشنام دل دل احا ری مرد و حجام زان

بود در اضطراب وار فریاد بر آورد و آواز بر کشید که بینی مرا بریده
حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با جامه
خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند آن بیچاره
حیرت دست داد نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز
خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه
کفشگر را این عجبی که بحاکم شهر داشت بدربار او حاضر شده رسم تظلم
بجای می آورد و چون قصه آن زن حجام درمیان آمد حاکم از حجام
پرسید که بیگناه چرا این عمل ناشایسته کرده حجام از تقریر جواب دلپذیر
عاجز آمد حاکم فرمود که بینی حجام را نیز ببرند زاهد برخاست و گفت درین کار
تامل باید کرد و دیده فراست باید گشود که دزد جامه من نبرد و روباه
را نخچیر آن نکشته اند و شیره زن بدکاره را زهر هلاک نکرد و کفشگر ابله زن را
بینی حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشنده ایم حاکم از حکم خود باز آمد
روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده
بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن
نبودی بحرص زبانی دزد فریفته نشدمی تا آن دزد بدکاره

نیافتی چنانچه من نشنوی واگر روباه حرص ندانستی و از چون خواهی
در کنیزی آسیب تجربه ندیدی و نرسیدی اگر سر زن وصد کشتن نهان
نکردی جان شیرین بباد ندادی واگر زن حجام در کار زنان
خردمند کاری نمودی بینی بباد ندادی و کار بسر سودای نکشیدی
حاکم از حقیقت کار خبردار شد هر یکی از گناهکاران بسزای خود
رساند و هرکه بد کند طمع نیکی نباید داشت و هرکه شکر طلبید تخم حنظل
نباید کاشت   چنین گفت دانای آموزگار   مکن بد که
بینی ز بد روزگار کلیله گفت این حکایت بدان آوردم تا بدانی
که راه این محنت خود نموده و در این رنج و بلا خود گشوده نصیحت
مرا قبول نکردی و از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه گفت راست
میگویی این کار خود کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چیست و حیله
گشادن این گره چگونه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان
هر کس را باندازه قابلیت می نوازد و در خور هر کس آنچه
باشند ظاهر میکند ازین بالوان نبی بگذرد از حد منت فرود
با رای و شکر بجا آورد که میان اقران انما یافته کمند احـ

اخلاص را استوار گرفته در تکاپوی مددکی کوشش نمایی تا بر بام ارزو
بکام دل برای دمنه گفت بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار
اگر کوشش بسیار بکنند معذورند اول در طلب مرتبه که پیش ازان داشته اند
دویم در تکمله و جبر گزند که از زیان او بتجربه رسیده باشد سیم در نگاهداشت اموالی که ازانچه بدست
دارند و بهره مند شدن از مال خود چهارم در بیرون اوردن خود را
از محلی که گمان افتی باشد و پنجم در ملاحظه مر فایده در زمان روزگار امیدی
چون شنزبه یاد اشتی و حقوق خدمت مرا بجای نیاورد بلکه میخواهد
که مرا گم سازد و خانمان مرا براندازد و مرا حسد می کند بلکه کوشش
من در انست که منصب خود باز رسم و از شر شتربه ایمن شوم و در طلب
زیادتی قدم نمیگذارم تا بحرص گرفتار شده باشم و بآن مبتلا گشته
هر طرف که می اندیشم مرا چیزی بجز صبر و افزونی از خلاص
بخاطر نمیرسد باری لوجه اندیشید دمنه گفت میخواهم که حیله کنم
و بهر روشی که دست دهد درین کار کاوش نمایم تا شنزبه را از پا
وداع کند و در دل چاک خانه ابادان گرداند و از بن بابه

کار من بلاد و فراغ دمی و صلاح کار سیر در آنست و سببی نمودن تا حجه
کردن بایگد این حصت نمی‌یابم و اگر نادانسته انکار نم گرد درد سینه‌ای
معذور نخواهم بود من کمتر از آن گنجشک نیستم که انتقام خود از مار باز گرفت — گنجشک
کلیله گفت چگونه بوده است آن — دمنه گفت آورده‌اند که گنجشکی
بر شاخ درختی آشیانه داشتند و در سر کوهی جز آن درخت در بالای
افتاده بود با کسی مقام داشتی و هر وقت بچگان حمل زرق ادرن
بر بلا خشی و صاحبه بلا حرمی مرغان ضعیف باک بود خشی که گاه بچگان
بر بالای درخت پیدا رسیدندی از گمی گاه بر آن جستی و ایشان را زار بودی طعمه — بچه‌لار ونده
بچگان خود ساختی و بچگان را ابدا سعم دوستی و طریق بنگر گداد
ولدیم باسه زار بودن و تو تمی بچگان ایشان را و بر بالای درخت مسکن
و تا در و بد بیشتر در بلا و زنان و مرغی بیسم بهند تا گاه در بیش سال ایدسبرا شد
تحافظ ایشان را بگذشت یکبار زیکی گربه و بلادی انجار عمو بعبر یکی از فرزندان
ایشان رسید حس لا صدا این کیفیت حالی و سبب نالیدن
رسید لیس قصه ظلم باشه و ربوده فرزندان تفصیل باز کرد
گفتند که باعارمند این قصه بر عصمه بعر ادی باشه الا اکیر گفته

آن پیر گفت که گردن از تقدیر الهی و فرمان خداوندی پیچیدن
نه روش بندگان است لیکن چون بنای عالم اسباب است و در
را دوائی مقرر کرده هر رنجی را داروئی قرار داده است اگر در
دفع این کوشش بجا می آوریم شاید که خدا تعالی این بلا از ما دور کند
و ملال از دل شما برخیزد گفتگو با این سخن رسید افتاده یکی از ایشان
برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بجانب جوی روان
گرد چون پاره راه در اندیشه اینکه کجا روم و درد دل با که گویم بر رود نگاه
نظر بر سمندر افتاد که از میان آتش برآمده در صحرا سیر میکرد تحیر شنگ را(؟) معدن
که چشم بروی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب در نظر وی درآمد
با خود گفت بیا تا درد دل با این و درد دل خود با این مرغ بو العجب در میان بنهم
شاید گره از کار بسته من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس پادشاه(؟)
تمام نزد سمندر رسید و آداب بندگی بجا آورد و سمندر بزبان غریب بروی
شرایط مسافرنوازی بجا آورده بتقدیم رسانید و کیفیت ملال از جانب تو
ظاهر میشود اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی
و اگر کاری دیگر هست باز نمای تا آنچه از دست من آید سعی نمایم تحسینک(؟)
زبان گشاد حال را از خود ما عرض نمود سمندر گوش هوش باستماع

دیوده گفت غم مخور که این بلا از سر تو دور کنم اهتمام آن

سازم که خانه او را با هرچه در آن باشد بسوزم و نام و نشان

او را از این عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی از همجنسان خود

بیان از نفط گوگرد برداشته بر هوای گنجشک با آشیانه باز رسیده

باز شب و فرزندان وی از این حادثه بیخبر بسیر خورده در خواب بودند

سمندر آنچه مایه سوختن بدست آورده بود در آشیانه انها

ریخته بازگشتند و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و گنجشکان

جوان با دل شاد و خاطر فارغ از بند غم آزاد شده و بفراغ ضمیر زندگی

نمودن گرفتند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی

هر کس در دفع کوشد اگر او خورد و ناتوان باشد بر دشمن بزرگ

دست یابد اما امید ظفر است کلیله گفت شیر او را در میان ملازمان خود بزرگ

ساخته است و پس آمدن شتربه بمکر و حیله نیست بلکه بدرستی عهد و راستی

اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شیر او را از ورد گردا

و محبت او را از دل شیر بدر کردن بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی

را تربیت کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را خوار نسازند بر گرا

برداشته بی آنکه گناهی بس بزرگ ازو ببیند که از نظر بیندازند دمنه گفت

خزانه و سپه

کدام سبب ازین کمی تر تواند بود که ملک او را ترتیب نمود و برتبه
او را از همه زیان کرد و او از دولت بیخبر خود نمی اندیشد و دو نیکخواهان
درگاه را از دولت محروم میگردانند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه
میکوشند دلهای مردم از ملک برگشته است و دانایان پیش گفته اند
آفت پادشاهی و زوال مملکت از شش چیز تواند بود اول محرمی یعنی
نیکوخواهان را از نزدیکی خود دور کرده اند و از دولت و نعمت محروم سازد
ناخوار و بی اعتبار شوند دوم نادانی یعنی نداند که کسانی محرم راز
و معتمد دولت باید ساخت و نداند که جای جنگ کدام است
و محل صلح کجاست اینجا که بشاید قهر باید بست و در لطف گشاید و خوش آمد
گویان را پس نخواند و دور داشت گردن و راستگویان حق گو را از خود براند سیم
تندخوی یعنی خشم بیجا کردن و پا از اندازه بیرون نهادن چهارم هوا
یعنی گرفتار زنان بودن و اوقات را که برای سرانجام مهمات
ملکی و مالی که سبب نظام عالم تواند شد داده اند با آن نیز داخل
و هوای شکار و شراب آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن
پنجم فتنه و این چنان باشد که جنگهای سخت و کارهای با اندیشه مصالح بر روز
پیدا شود و ایشان سهم گستن و مخالفان دولت شمشیر کشند و سر از ادای
اهمال نموده شود و سهل انگاشته شده را اندک دانسته تتمه بلای آنجا

که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله و بسیاری آتش و
زیادتی آب کلیله گفت دانستم که گرد چشمه سنبله در کمین گشته
نشسته میخواهی که آزاری بدو رسانی و من میدانم که آزار را
نتیجه نیکو ندارد و بهمه مکافات بد بر کسی بد باز گردد و هرکه در
پند گرفتن بکشاید و مکافات نیک ملاحظه نماید بیشک بجانب
خیر و لطف گراید و سبب زیان آزار را از اندیشه نگاه دارد چنانکه

حکایت

پادشاهی را داد فرمود دمنه پرسید چگونه بود آن کلیله
گفت شنیدم که در زمان پیش پادشاهی بود دست ظلم بر گشاده
و پای از راه عدالت بیرون نهاده بود دست درازی بر خلق گشاده
او دست دعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و در صحرا که نشان از عالم آزادگی میدید
از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او رسید که پادشاهی
نه در عیش و کامرانی و سلطنت بر خود گشودن است بلکه پادشاهی
پاسبانی است که رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله کنند
و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان کوتاه سازد چون از
شکارگاه بارگاه خرامید و در شهر آمد طوایف مردم را
طلب داشته فرمود که امیران و بیت دل ما امروز در دین حق بار نماند

میخواهی

بازنماید بود امروز بالهام الهی دریافتم که چنانچه باید کرد و از خواب غفلت بیدار
شدم امید که پس از امروز هیچ بیدادی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی
نزند و پای هیچ ستم پیشه بر در سرای فقیری نرسد و حاجیان را از نو
که نوید را بگوش خورد و بزرگ شهر شنیدند رعایا از نیش فراق جان
بلا نیست و دل برنگ بوی پدید آمد و گل مراد در باغ امیدواری
شگفته القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او برتبهٔ اعلی رسید و
عدالتش بجایی رسید که بره گوسفند از پستان شیر شیر میخورد و تذرو
با باز همبازی می‌نمود بدین واسطه او را شاه داد لقب کردند یکی از محرمان
درگاه از چگونگی حال پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن
آئین عدل چه بود شاه سرگذشت خود باز نمود و گفت آنچه سبب بیداری و
هشیاری من شد آن بود که در آن روز شکار که بهر طرف می‌تاختم و بهر
جانب نظری می‌افکندم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی رسید و پای
و بدندان پای استخوانش خایید بیچاره روباه بپای لنگ و جان از تیش بدر برد
گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی برداشت و بطرف سگ انداخت
پای آن سگ شکست یافت هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بر پای
آن زد پایش شکسته شد و آن اسب در راه بسر رفته بود که پایش بسوراخ

نهاده

فرو رفت و آن کبت من از مستی غرور از آن بار هشیار شدم و با خود ا

و گفتم دیدی که چه پیش آمد و چه دیدم بسیار باشد که ترا بنمایند بر که آن کبت

که نباید آن بیند گذشت بیدار از غفلت باز آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت

این حکایت برای آن آوردم که از بداندیشی بیدری که بیاد ابلای نماید ا

علاج آن نتوان کرد چنانچه بزرگی فرموده است که بد مکن که بد افتی و چه مکن که

خود افتی دمنه گفت درین واقعه مظلومم و ظالم و ستمکاره ستم کار و ستم ا

اگر او را انتقام از ظالم باشد از راه مکافات خواهد بود اگر آزاری بار از این او را

چه زیان را نتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی ... نباید و با این

آزاری بتو رسد چگونه در هلاک او سعی کنی که او را از زور و زر بتو بیش و دوستان

نباید بگریست آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور و دست نتوان مگر نشنیده که زاغی

ماری بچه حیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه

ساخته در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچها کشیدی آن مار بخوردی

دل و جگر زاغ بداغ فرزندان بسوختی چون ستمکاری مار از اندازه بگذشت

زاغ فریاد کرد شکایت حال بر شغالی که دوست او بود در میان آورد

و گفت اندیشه من آنست که فرزندان من از این ظالم باز رهند شغال پرسید که چه

دیدی که چه کردید

شغال پرسید که بچه طریق بدین کار قدم خواهی نهاد و بچه روش دفع
ضرر او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب رود چشمهای اورا
بمنقار خشم برکنم تا دگر بار قصد نور چشمان من نکند شغال گفت
این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمندان قصد دشمن بطوری باید کرد
که در آن خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون ماهی
خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ مبالغه کوشش نمود و جان عزیز خود را بباد داد
زاغ گفت چگونه بود آن حکایت شغال گفت آورده اند که
ماهی خواری بود که بر لب آبی خانه کرده و از همه کارهای وی دل بصید
ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت جوانی بناتوانی
بدل شد بغایت عاجز و نهایت حزین شد برکنار نشسته و اندیشه
پشیمانی داشت و بتلهف افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و ذخیره
در موسم پیری یا همدمی نیاید یا دستگیری تواند کرد دم شکسته را فراهم نیاوردم
و امروز قوت شکار ندارم و از روی حیرت نشسته‌ام همان به که کار
خود را بحیله‌ها بنهم و دام فریبی بگسترم پس آه زنان و ناله‌کنان بر
کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید و مهربانی آغاز نمود و گفت
ای عزیز ترا غمناک می‌بینم سبب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم

آنها چند بار

نومیدانی که سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز رنگید و ماهی بسیار قیمتی و ر
عود گذراندمی و در ماهیان سمر زبان بفصاحت مشهید و اوقات بدا
من نیز به پیرایه قید غبغب و خور شادمی میشود امروز دو ماهی گیر از اینجا بگذ
و میگفتند که در این آبگیر ماهی از همه بیشتر است اول بکار ایشان پردازیم
پس روی در این منزل کنیم اگر حال اینچنین باشد از جان شیرین دل باید
گرفت و بر تلخی مرگ پای نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت برگشت
ماهیان را از این خبر جانگاه چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش
ایشان افتاد هر چند اندیشه در این کار بیشتر میکردند چاره کار خود کم
می یافتند آن خرچنگ با ماهیان گفت که این خبر را بعرضنامه از او شنید
اثر تنگ اندیشی هم در او یافتم بیا تا پیش او رویم و چاره کار جو
طلبیم بعد باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبر
از تو بما رسیده است عنان تدبیر از دست ما رفته و حالا با تو در کار خو
مشورت میکنند و باید که شطر حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند
و تیر دانش نصیحت را فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بهم رسد چه
خوشگوی که زندگانی من با وجود ما بازبسته است پس در کار ما چه اندیشه
ماهی خوار جواب داد که برابری با صیادان و راه نزاع سپردن صو
نمی بینم و مرا از این حیله بخاطر میرسد که در این نزدیکی آبگیریست بس دلکش که جا

جانور را بانجا دشوار تر گذر افتد آدمی را کجا تواند رسید اگر توانید بانجا
رفت تا آخر روز زندگانی بنعیم و فراغ خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو
رایی است ولیکن بی یاری و رهنمونی تو صورت نمی بندد ماهی خوار گفت مرا
آنچه توانائی داشته باشد در راه شما از آن دریغ ندارم ولیکن اینست بسی خطر
آن است که یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت اندک مبادا درین کار استماع
قوم صیادان بهتر که از شما آگه گردند و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرند هر چند او سر
میکشید ماهیان زاری میکردند تا بمنت بسیار در آن قرار داد که هر روز چند ماهی
برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صبح ماهی چند بردی و بر بالایی
که در آن نزدیک بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش و سبقت کردندی
و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خرد بچشم غیرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان زمان بر حال ایشان میگذرانید آنکه هر که بلابه دشمن
فریفته شود و بر بدگوهر لئیم اعتماد نماید سزای او اینست چون روزی چند
بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را بدید و
بزرگ دانست که مرا دشمن از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران
او در رساند پس آمد و خرچنگ را نیز بر گردن گرفته روی بجوالگاه
ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید که بسیار فراهم آمده بود
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان دارد

اگر کوشش فرو گذارد در عون خویش سعی کرده باشد و چون بگوش
حال وی باز دو جهد بیرون نخواهد بود اگر فیروز آمد نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری در پیش برد باری به بیغیرتی نام بر نیاید پس خرچنگ خود
بگردن ماهیخوار افکند و حلق وی محکم فشردن گرفت ماهیخوار پیر ضعیف
گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و با خاک
یکسان شد خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر خویش گرفت و خود را نزدیک بقیه
باقی ماندگان رسانید و غمخوار سیاران غایب یا بمبارکبادی زندگانی حاضران
گرفته از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهیخوار عمر ثانی و حیات تازه
شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن حیات دشمن ۞ گمان برم که ز
زیان زندگانی به ۞ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ۞ دمی فراغ ز دشمن ز
دانی به ۞ شغال گفت این حکایت برای آن آوردم که ای زاغ
بسی ادراک ناقص و نادانی بمکر خود هلاک شدند اما من رایی نمایم که سبب بقای تو
هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نباید گذشت و رای خردمند
را خلاف نتوان کرد آنچه داری بگوی شغال گفت بهتر آنست که در هوا بروی و
در بامها نظر افکنی هر جا پیرایه‌ای بینی که لایق ربودن باشد فرود آیی و برداری که
مردم بحرص پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بر روی هوا بروشی که از چشم
پنهان نشوی پرواز کنی و چون نزدیک مار رسی پیرایه را متصل او افکنی تا مردم را

73

آن مردم را نظر بر مار افتد بر آینه اول او را هلاک خواهند کرد و پس از آن پیرایه خود
خواهند برداشت زاغ بموجب فرمایش شغال روی بآبادانی نهاد زنی را دید
پیرایه‌ها را بر گوشهٔ بام افکنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ از آن بربود و همچنان
همچنان دستور نزدیک مار انداخت مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را
بکوفتند و زاغ از بلا و رنج رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور بازو و سامان نتوان داد کلیله گفت گاو هم
در فهم و ادراک از تو زیاده است که کار خود را از کجا تا کجا آورد و بمکر و حیله بر وی کی دست
توان یافت و خدنگ حیله تو با جاج خرد او کارگر نشود چه بر جانب تو بکمر بسته بسیار
او بکمر رسای خود دربند دشمن پیش از آنکه تو بر وی روز را شام کنی او بر تو چاشت
کند داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود بدام
بلائی مبتلا شد دمنه گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند
که گرگی گرسنه بوی طعمه میشنید و خرگوشی در میان کاشانه بر خاشاک خفته و در
خواب غفلت او را از هر طرف فرو گرفته گرگ از آن غنیمت شکر فراوان نموده آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از هیبت دمدمه نزدیک شدن قدم
حاضر شده بود برجست خواست که بگریزد گرگ سر راه بر گرفته بود خرگوش
یعنی آگاه شدن
هم بر جای سرد و خشک شد و زاری کنان روی نیاز بر زمین مالید و گفت می
بینم که آتش گرسنگی تو افروخته است و من بدین بدن ناتوان یک لقمه

پس بیندیشیم از من چه آید چه بندد و چه گشاید در این نزدیکی روباهی است

که از افسون فریبی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت چنین نمی‌تواند

از آنمیز در آنجا قدم فرماید پس ادراک تدبیری که توانم بدست آورم امید رنجه

از سهم در دار اگر خرسندی حاصل شود بهتر و گرنه من گرفتار جای نرفته

گرگ با افسون وی فریفته شد راه خانه روباه پیش گرفت چون نزدیک

بخانه او رسید خرگوش هم پیشتر شد و بخانه روباه در آمد و رسم سلام و تحیت

و روباه نیز بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می‌آیی و چه مهم داری

خرگوش گفت زمانی دراز است که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه نبودن

رهبر کار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که در این بیشه بفرمان روایی سرفراز است

از آن گوشه نشینی تو سخن گفت بنده حقیر را وسیله تو ساخته است باد

دل خود را بجمال همایون آراسته و روشن سازد اگر حضرت ملاقات میسر نوبت و

توفیق [illegible] روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانه دوران

او را پس سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال نمود با خود گفت صلاح آن است

هم [illegible] خود را ایم و هم تربیت ایشان و حلق ایشان زیریم پس روباه نیز جواب

برکنار آمد و گفت ما کمر خدمت بجهت مسافران بسته ایم و در گوشه نامراد

بر روی جهانیان بسته آن گشاده است که با این بهانه نصیحت بزرگی از

سعادت از سخنان خرد پسند او بهره‌مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنیم و

تقصیر ننمایم و در خدمت کاری کوشش پسندیده بجای آورم
چنانکه بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا نیست بعالم روزی خود نخورد ** بر
ز خوان تست نانش ور ز خوان خویش ** پس ترا منت ز مهمان
داشتن باید که او ** نخورد بر خوان احسان تو نان خویش **
ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروب کنم که جهت مهمانان بزرگ
چیز لایق بهم رسانم بگسترم خرگوش نالان گرد که دم افسون بس در
روباه گرفته و نیز مکر بس بر بدو او می خواهد رسید جواب داد که مهمانان درویش را
تشریف است و از آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون حجره تو
می خواهد پاکی نیست چون این سخن بگفت و بیرون آمد و بر گذشته باز آمد بر که
در میان نهاد او به انغز نقبه شدن روباه نزد کانی داد لیکن روباه بدر رو
دور بینی پیش از این در میان خانه خود چاهی کنده بود و سر آن چاه را بخس و
خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که وقت ضرورت از اینجا بیرون
توانستی رفت پس از راه نهانی آمد و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم
رنجه فرمای این بگفت و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ بحرص
بیشمار بدان کلبه تاریک بر آمدند پا بر خاشاک نهادن همان بود و در

جاه فرو رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این مکر خرگوش است
حال او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید کلیله گفت
من این قصه از برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد
تو در از فریب شتربه بگذر لکن و بحال خود باش دمنه گفت چنین است
که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و در الغفلت
توانم در آورد و تیر مکری که از کمان دوستی گشاد دهند جایگیر آید بلکه
که خرگوش را راه راست قرار داده شیر را چگونه فریب داد با وجود خرد
در هلاک انداخت کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
که در نزدیکی حلب مرغزاری بود خوش آب و هوا در آن از فراخی نعمت
بسیار و جانوران در خوشی میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خو بود
که گاه گاه روی خود را بدان جانوران نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
تلخ نمودی روزی بزرگان فراهم شده بر ایشان آمدند نزدیک شیر رفتند
بندگی و فرمان بردن خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک بار
خود را بسته گردن های ما توئی پس از رنج فراوان از پایگی برای شکار تو
گرد. با نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز بجست و جوی ما در
تکاپوی محنت اکنون اندیشه کردیم که ترا سبب فراغت و ما را امن

75

...ر باعث این فراغت گردد چنانچه بر وفق مرام ایشان بازی و عهد کرده

...نشستی بر قرار باشی و ما یک شکاری که هر گاه ترا بجایست در ملازمت آوریم شیر

بر آن راضی شد و هر روز ایشان قرعه افگندندی و بنام هر کدام

...ز جانداری برآمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برآمد

خرگوش گفت اگر در فرستادن من اندک تاخیر کنند شمار از ستم این

...خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند و سخن او را قبول

کردند تا وقت معتاد بگذشت غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان

بر هم میسود بعد از زمانی بسیار خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و او را بسیار

تنگدل یافت آتش گرسنگی او بر باد نشانده و از عهدشکنی خشم التهاب

...بوده آهسته پیشش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی

و حال بزرگان چیست خلف و خلاف عهد چرا کردند خرگوش گفت ان... عهد

...خود استوار نمودند و بدستور مقرری خرگوشی همراهی من فرستادند که بحکم...

بر سر راه ... بهم با ستاد بنوبت می آمدیم شیری در راه ما رسید و او را

از من بستد و گرفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم که این برای ملک

...میبریم و سخن من گوش نکرد و گفت این شکار منست و من فرمانروا

این بستانم چندان لاف گزاف در میان آورد که نزدیک بود و اینه
من از و گریخته بدرگاه تو آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گفت
را از غیرت در جنبش آید و گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی
دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را آنچه
کرده آمده ام که بسبب او ملک سبحان نی ادا به گفته اگر من توانستمی
که این شیر او را بخورد دو او را شعلی ساختمی اما امید دارم که او را بدرد دل
بحکم تو هم این بلعب و در پیش استاد شیر بسان دل بغریب و ارز
رفته پیش او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد
که آبش در بسیاری صفا چون آینه جلی صورت های در بست درو نمود
و بحیطه ملک صفت چه بیند کان بر چشم دی گفت ای ملک دشمن با
کار تو درین چاه است و من از سکل تو لنان او مترشم اگر ملک مارا در بر
من او را بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست و صورت خود و خرگوش
درو انچاه دید و چون در آن آب نظر انداخت پیداست که همان شیر
است که روزی او را گرفته بود خرگوش را بگذاشت و خود را
در انچاه انداخت بدو به غوطه زخم هستی خود را برلب و خرگوش سلامت

و خرگوش به سلامت باز گشته بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاه داد
و تحسین تمام کرده خورد و بزرگ شادمانها بردند شکر الهی بجا آوردند دمنه
گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هر چند قوی باشد در
وقت غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
چنانچه رنجی به شیر نرسد وجهی دارد او را عذری توان نهاد و اگر این کار بی
نیل رنجکی به شیر میسر نشود زنهار که گرد این کار نگردی و هیچ عاقلی را
سود خود زیان ولی نعمت نباید شد دمنه گفت روا باشد که از این کار
ظاهر میشود که زیانی به شیر رسد که من در برانداختن گاو کوشش مینمایم همه
برای دولتخواهی اوست که او از بزرگی خود دست شسته غم دولتخواه ازین را
خود میخورد و همراهان درگاه را انجبال و راز یا می اندازد تا کار بجایی
رسید که کلیله از صحبت باز آمده و به یاد خدا و به خود مشغول شد و دمنه در پی
کار خود رفته و هواداران در گوشه نشسته عاقبت اندیشید و فریب و حیال میکرد
و بارگاه شیر رفتن ترک نمود و همواره از حسد خون جگر خورده می‌بود
و پیوسته می اندیشید مگر بجا سود بتها روزی فرصت یافته در وقت
خود را در خلعت شیر افکند و با دل آکنده سر در پیش آورد استاد شیر از دو

مهربانی بیش آید یاد نیکو خدمتهای او کرد از وزیر سعید روزهاست

که ترا غمی بینم امروز که آینه نشاط غمزدگی از روی تو معلوم است

باعث ناآمدن چیست و سبب غمگین بودن چه دستور گفت میخواهم که بگریت

از آنکه دنیا از پس رود پس از وی کناره گرفته باشم لیکن حق تو بر گردن

همت خود دارم و برای دولتخواهی تو از گوشه خود برآمدم امیر گفت

ان شاء الله تعالی که خیر باشد دستور گفت چون نیت پادشاه حق جوی نیست

یقین است که عاقبت خیر خواهد بود امیر از آنجا که دولتخواهی دستور آمد

اورا امید است از این سخن از جای بشد و گفت چه بلا بهم دولت بباشد

بلکه ظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری امیر گفت بازگو

دستور گفت این خلوتی باید که وقتی لایق عرض توان است گفت

این ساعت وقتیست دستور باز نمای که مهمات ملکی تاخیر نباید که اگر کار

امروز بفردا افتد کار از آفت روی نماید دستور گفت ملک حق سفر باید

لیکن سخنی که از شنیدن آن شنونده را ملال آید خصوصا پادشاهان را باید که

گفتن آن دلیری بکند و ناگزیر باید که تمام و دیگر بسیار ابصر باید نمود

گفته است بشنوی آنها این جای است که به کاردانی و بینایی سخن معلوم

معلوم نباشد که در مقام نصیحت شنوند معلوم نباشد که در مقام

نصیحت و دولتخواهی پیدا نیاید که خردمندی و دولتخواهی و دوربینی درجه

اندازه است و توسید انگیزه از ملوک در کار رای و دانش امتیاز

دارم و در آنچه بمن میرسد کمال اندیشه بجا آورم و تحقیق می‌نمایم و سیدای

که ترا دولتخواه نیک اندیشی میدانم و غیر از دولتخواهی و خیراندیشی از تو

ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر داری پنهان مدار دمنه گفت

من درین کار دلبری برای آن کرده ام که من عقل و دانش شاه نیکو

می‌شناسم طبع شاه غبار سخن سیدانم لیکن شاه را شغله بسیار است

مبادا که سخن در میان سهوهم ظاهر کرد و شاه گفت ازین اندیشه بازآی که من

سخن می‌شناسم و اندازه هر کسی سیدانم و آنچه بخاطر داری

باز گوی که حکما گفته‌اند هر که سخن حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی بیماری

از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را از دوستان نگوید ضیاع [illegible] نباشد

دمنه چون شیر را بافسون و افسانه فریفته گرداند زبان بگشاد که شتربه را

بجنب برگشته است و دماغ پریشان شده چه با امراء لشکر خلوتها میکند و

و سخن های ناخوش در میان می‌آورد خلل بسیار در میان مردم می‌بینم

و حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت اینهمه نیکوی بجا آورد و او این
چنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش اینچه سخن است که نیکوی تو
و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام
بلندی رتبه و بزرگی جاه او را اشاره میدانند و چون پادشاهی یکی از خدمتکاران
در مال و جاه نزدیک برابر خود داند هر چند که از وی امری ناملایم سر زده باشد
او را از دیگران پایه فرود آورد و گرنه کار از دست برود شیر پرسید تدبیر این
کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره این کار بر روشنی که در عقل پادشاه گذرد بنجاح
ماخذ مکاران کی تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار باید کرد
و گرنه کار بجای رسد که تدبیر بدر نباشد و گفته اند که مردم سه گروه اند
عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه در روی
نمودن بلا اندیشه آن نموده و چگونگی از او دانسته باشد و علاج آن اندیشیده
آنچه دیگران در آخر کنند او پیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل او باشد که چون
بلائی پیش آید و فتنه ظاهر گردد دل بجای داشته دهشت نیاورد و راه تدبیر
و بیناییمردی عقل از گرداب بلا خود را بکنار ایمن رساند و نادان آنکسی باشد
که در وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر

و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این کس قصه
آن ماهیست که در آبگیری اتفاق بودند تا بشر رسید که حکومت بود آن

حکایت دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود متصل بچشمه و دو سه ماهی خانه
داشتند و بگوشه قناعت بنوعی زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهیگیر را
آبگیر گذر افتاد و از ماهیان آگاه شدند و برای دام آوردن شتافتند ماهیان
از این خبردار شده در میان آب باتش حسرت همراه شدند یکی که از ماهیان
بزرگی از همه زیاده بود چون شب درآمد سبک روی بکنار او بدوید و بی
درنگ پیش یاران از جانبی که ابروان پیوسته بود بیرون رفت بامدادان
ماهیگیران دررسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار کردند آن هم عاقل که باند
خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت ناشستی کردم بس
چون آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چو بی فرصت گریز نماند
و هنگام مکر و حیله است هر چند گفته‌اند که تدبیر کردن در وقت رسیدن بلا فایده
فایده ندهد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از دانش هیچ وجه نومید نشود پس
خویش را مرده ساخته بر روی آب افکند صیاد از ابر داشت و چنان
مردگی کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی آب افکند جان

بسلامت برد و ماهی بحر دار از دیدن آنها بهتر آن چراغان شعشعه های کشتی

و در است سیر فت و در فراز و نشیب رسید و بیدبا آخر گرفتار شد دمنه گفت

این حکایت برای آن آوردم که در کار شتربه شتاب نباید کرد و پس از

باد فتنه انگیختن او تبیع ابدا پس باید زد شتربه گفت آنچه گفتی معلوم شد اما

گمان نبرم که از شتربه جفایی آید بدو که ما دولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه

از بلند همتی و درستی سفر باید اما سفله کم اصل را انگیزی کردن باید

خود رسیدن بهوای بلند گردنها است و نیکوئیهای ملک او را بر این واسته است

بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ❊ چو تو مرهم نهی ندارد سود ❊ بدگوهر

تا وقتی نیکی و درست پیمان باشد که بامید خود نرسیده باشد چون او را

مقصود در کنار نهند از ترقی مرتبهای بلند که سزاوار آن نبود آرزو

و راه ناپارسی سپر کرد فتنه و فساد بظهور آرد و خردمندان گفته اند

که روی کار خدمتکاران بد اصل که سفله و ناتوان همی باشند بر قاعده

بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند سر بشیمه دیو و هوا برآید زند

و چون امیدشان بر آید لباس کافر نعمتی و جامه ابکر برا در پوشند پس باید که ملا

سفله را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که بسیار کمی نومید شوند در

و ترک ملازمت کرده بجانب دشمنان میل کنند و آنقدر هم اعتبار
نباید کرد که وجدان اسباب و مال نهاده‌اند که خیالات باطل هم از ضمیر
ایشان سر برزند بلکه همیشه در امید و بیم روزگار گذرانند تا کینه
ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینه خیال شتربه از زنگ این تهمت
صاف باشد و صفحه دلش از نقش این خیال پاک بوده و در جوهر او آنقدر
بدگوهری نمی‌بینم که با وجود چندین عنایات که درباره او کرده‌ام او
در مقام بدی سود و زیان من اندیشد و تکلیف ملک او را نموده است
اگرچه مکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج بدگهر راستی
نباید و بد اصل فرزند شریر ناستوده خوی پاک نگیرد چه خصلت ستوده ملک
قصه کژدم و سنگ پشت شنیده است شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که سنگ پشتی با کژدمی دوستی داشت
سوگند یاد کرد کژدم یگانگی زدندی و طرح دوستی افگندندی و دشمنان
پیش آمد که هر دو را از وطن خود برآمدن بالاتفاق بلده گر سفر اختیار کردند
نا آرام بجایی میرسیدند و روز کار خود گذرانیدندی تا ناگاه گذر ایشان بر جوی
آب بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شد و سر پس افگند سنگپشت گفت ای عزیز

ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط درچیدی
کژدم گفت ای برادر اندیشه که من از این آب برادر گرداب حیرت افکنده
است و نه که من از آب توانم و نه تاب جدایی از تو دارم سنگ پشت
گفت هیچ غم مخور که من ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم چو بر پشت گرفته سینه
بر آب افکند و روان شد و در میان آب آوازی بگوشش سنگ پشت رسید
کاو کاوی از پس گردنم فهمید پرسید که آنچه آوازیست که می شنوم و آنچه کار است
کژدم جواب داد که نیش خود بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم سنگ
پشت برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در غرقاب انداخته‌ام و به سبب تو
کشتی من ازین آب میگذری اگر سپاس نمیگزاری باری در برابر آن بجا آوردن
نیش زدن چه نسبت با آنکه یقین است ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگر
من دوست نخواهم و تو بر من حق داری لیکن چکنم که طبیعت نیش زدن میخواهد خواه
زخم بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند
که نفس سفیه را پروردن آبروی خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن
پس سنگ پشت بار او بسنجید و عمل کرد و غوطه زد و کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای
چنین چرا کردی که برادر گرداب هلاک افکندی سنگ پشت گفت که طبع من نیز

من نیز مرا این داستان است که مرا آن بس صعب بی اختیار است باید آن نیکو
بدکرداری و این افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی شریر آید
پاک باید بود و سخن دولتخواهان و وزیر دوستان هواخواه گوش باید نمود هر کس سخن
نصیحت گران اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات نکند عاقبت کار او از ملامت
و پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که بگفته طبیب کار نکند باید دانست که پیش همه را
لازم است پادشاهان لازم تر به هیچ وجه نباید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد
و مهمات ملکی را خوار دارد هر گاه حادثه بزرگ افتد ایمن خود نشسته و دور
نگذارد و چون فرصت حاجت نماند نزدیکان خود را اعراض کند و حواله آنها
بر آنها نماید رباعی فکری که بنای کار خود باید کرد * هر چه بدیگری زنها باید کرد *
انگاه بدین نوع خطای کردی * در کردن دیگران چرا باید کرد *
و حق پادشاه بر خدمتگاران آنست که آنچه صلاح ملک و دولت باشد بر طور که
توانند رسانند شیر گفت نصیحت بس درشت گفتی و از اندازه آداب بیرون
نهادی لیکن دولتخواهان را بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیر که دشمن ما شد
پیداست که او چه کار ایذا و تعمیه تواند ساخت او از نباتات است و غذای
من از گوشت جانوران از برای ما غالب است من ازوی ...

نیکو میگویم که اندیشه باید کرد بیت کی تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن بدرود از جز [illegible] باز اگر کافر نعمتی کرده باشد و را
نا دولتخواهی پیش گیرد و اگر از من روگردان شود سر اتش در کنار او نهیم
اما بنهی دست گویا بداری کند چو لنگی است گوراه واری کند پس آنکه
را گزیده ام بسر بلند منش بازبر در گردن آرم کمند کار ها بار عامه
بسپاس بیشتر به کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده ام اگر در تدبیر
آزردن او شوم مرا مردم بر نادرستی سخن و نا راستی رای نسبت کنند مردم
و من در دلها بیقدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نباید بود بدانکه او طمع در
است ناس بر و علیه جوانی کرد چه اگر او تنها باشد شایسته این کار را نیست
لیکن عدد کاری [illegible] نواند که الیس [illegible] بر انگیزد با تکبر و حیله نفس مخالفت بروی کند
آهو دیک [illegible] اگرچه زور و شوکت زیاده باشد با بسیاری بر نیاید و من [illegible]
که کار خود خواهد کرد [illegible] بگرد [illegible] بفرماید عقل دوربین و رای صواب اندیش است
که حوت راز دوستی بس دشمنی نگیرد و از خدمتکاری اندیشه بهری دریابد
در ساعت بعلاج آن بپردازد پیش از آنکه دشمن فرصت جاشد باید برای ا
شامی [illegible] ماند و اندیشه گفت درین کار چه اندیشی جواب داد که چون خوردن [illegible]

در زندان جای گرفت از در خلاص نشود مگر بگذارند و طعامی که بسر مایه
زند کافی نیست چون معده در یکدیگر اندازند خر بسر آوردن جان نیست و دشمن را که
بدارد دل بدست نتوان آورد و غیر از آنکه او را اسباب قهر راه عدم سپارد
چاره نباشد شیر گفت در این جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن بدین او
مراد دیگر خویش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستیم و آن حال را با او بگویم
و او را رخصت کنیم تا از ولایت من براید و هر جا که خواهد برود دمنه بترسید
که اگر این سخن به شتربه ظاهر شود در حال سخنان راست و لائق تهمت بسازد
و در آن احاطت نشان کند دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ملکا این سخن را با او
در میان آوردن از دور اندیشی نیست سخن تا گفته نشود بتوان کاری کرد
سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آمد نتوان بدست آورد و نه این سبب
مثل است که هر چه بزبان آید رود و بعالم براید ملکا اگر این سخن با شتربه رسد
بداند که در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دور اندیشی دارند
هر گناه ظاهر را سیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را جزای آشکارا نفرمایند
صلاح آنست که گناه پنهان او را جزای پنهانی باید داشت شیر گفت
بمجرد گمان نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر پای

خود زدن است و بیکباری از عقائد مروت دور شدن دمنه گفت
هیچ گواهی فرمان روایان از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بحضرت
آید ملک در روی او بنظر تیز نماید که بد و روی او از صورت ناخوش اندرون
خواهد شد رنگ رخسار دوستان و دشمنان پنهان نمیماند و آثار
انگیختگی که بعضی بسیار از وی ظاهر میشود رنگی است که لازم فریب و مکر است
پیدا است و همواره از خود شنوده ام بوی بیش و بیش میگردد بعضی پیدا آنکه اسعد سیاه
راست است آن کافر نعمت جنگ را می سنجد و اسباب فریب آماده می
سازد گفت نیکو گفتی اگر حسن باشد گمان بیقین گشت دمنه چون دانست که سخن
اثر کرد و بدم فتنه اخگر او آتش خشم شیر افروخته خواهد شد خواست که کار
بلند و او را بشیر فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از وی ظاهر شود
خود را این است گویا بنزد او اید بسید که دعوت شیر به بلغه و فرمود که شیر باشد
گمان بیقین دور باشد گفت ای ملک اگر فرمای شتربه را ببینم و از عزم و
خبردار شوم تا جزیکه لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه جوا
زرد و شکسته رسید نزدیک شتربه رسید و چنانچه آئین فرو مایگان
با بزرگان بجا آورد شتربه چنانچه رسم کریمان است او را پرسید و بجا

التفات نمود و گفت ای دمنه چند روزها میشود که ترا نمی بینم دمنه
گفت اگر چه بصورت از شرف آستانبوسی محروم بوده ام اما در
گوشه خلوت بجان و دل همواره از دعاگوئی تو غافل نیستم تا روزگار
باشد چنین خواهد بود شتربه گفت سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت
تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت و در بند و خطر روزگار
گذرانید بر جان و تن خود لرزان باید بود پس اگر گوشه کاشانه گزید
و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه به بندد رباعی از فتنه این زمانه
شور انگیز ؛ برخیز و بهر جا که توانی بگریز ؛ در پای کسی گر نکشی بد آری
باری ؛ دستی زن و در دامن خلوت آویز ؛ گاو گفت اندیشه
ازین محل کوچ باز آی و سخن روشن تر شرح نمای دمنه گفت بشنو چون
درین زمان بی سببی چیز کمتر یافته شود مال دنیا و هستی غرور و پیری و
هوا و هوس بی محنت و بدسرانجامی و صحبت زنان بی رسوائی و صحبت
خسیسان بی خواری و ملازمت سلطان بی افسردگی و تنهائی شتربه
گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر آزرده خاطر باشی و از آزار او بهره
رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و از جهت خویش

اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو مرا برین محنت مبتلا کرده است
واین اندوه من برای تست تو به نیکوخدمتیهای برادران خود بیچارگی
در اول بار که مرا پیش شیر آوردن تو فرستاده بود بسته ام و میخواهم که بو
گرایم و از من عهدشکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم
شتربه بر خود بلرزید و گفت که ای دوست مهربان زودتر از حقیقت مرا خبر
ساز دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک خود رانده است
که شتربه بسیار فربه شده است و بدین درگاه او را احتیاجی نیست و بود
و نابودن او برابر است همان بهتر که یک روز او را به خاص خود وسیلهٔ آن عام
از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیده ام مضطرب وار از گوشهٔ خود
تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیر
اندیشی و بر وجهی روی بجان بازی و کارپرداز او بی مکر حیله از پیش گرد آ
هلاک حلال می عوض باشد شتربه چون سخن دمنه شنید و لطف پادشاه
و نفس اخلاق خود را نیک ملاحظه کرد و گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من
کند یا من از راه نیکوخدمتی بلغزید و دل من از راه راستی و درستی بگسلید آنچه سخن
است که میگوی دمنه گفت آنچه مرا التماس شده بود بتو گفتم و آنچه در اسباب تهیا

در آشنایی‌ها دوستی ضرور بود بجا آوردم من آنچه فهمیدم شرط ملازمت
با تو بگویم مصرع تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال شتربه گفت آنچه تو
بگویی از طریق شرط مروت و نصیحت بود و ترا درین سخن دروغگو نمیدانم
لیکن درین اندیشیدم که هرزه‌گوی در لباس معتمدان در آید تا آنکه دوست
نمی‌آزرده خاطر کرده باشند و نه گفت این احتمال که تو راه داوری از
دور اندیشی توجه دور باشد لیکن یقین آنکه من نیز در تحقیق این کوشش تمام
سخن همان است که من گفتم شتربه گفت شیر اگرچه دانا و بیش بین و دوست
نواز و بی‌همه گداز است لیکن او را مشغله بسیار است همه چیز خود بمشورت اندر رسید
و نیک اندیش است و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باشد و اندک چاپلوسی که نماید
اثر از اخلاص داند بنا برین جمعی از فرومایگان حسن در خدمت نزدیک او راه یافته
اند بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان و امانت داند و این بد دلان از بنای توان
بینی و از افترا و بهتان کیسه در خیانت و درازدستی بلند کرده اند چه دور
که سخن یار را صورت راستی پوشانیده میگفته باشد و خاطر شیر را از من
گردانیده چه این فرومایگان بیدار سخن حسد در حق امثال خود که بیاری نیکی و در
مشهور اند گفته است و برای اینه اند دور نباشد اگر سخن از روی افترا بد دولتخواهان را

ناگاه نسبت کنند و در دل شیر غباری تیره و دود آتش نزاعی پدید آید شنیده

آن بط را آتش آیینه بوده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

شتربه گفت آورده‌اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت روزی ماهی میگرفت

و بآن زندگانی میکرد و بجای دیگر رفته بود و شبانگاه بخانه رسید در روشنائی

ماه را ماهی پنداشته قصد میکرد تا بگیرد و هیچ نمی‌یافت تا او را بارها تجربه نمود و در

دیگر روز هرگاه که ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکرد

و گفتی آزموده را چه آزمایم و نتیجه آن تجربه آن که بود که گرسنه بود و بی برگ و نوا

روزگار گذرانیدی اگر شیر را از من خبری شنوانیده‌اند و از من بدگمان شده

است پس همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که آزردگی خاطر

پادشاه بواسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ سازند

و مستحق را بی سبب از نظر انداخته از نظر همی اندازند قطعه شاه هر

بنده را که دید در وی اثر عیش صد لطف کرد ⁂ شاه بر دم ببیندش کم و هیچش پدید آید ⁂

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج ⁂ داور روزی رسان توفیق نصرت

شان دهاد ⁂ شتربه گفت اگر خاطر شاه بی سبب آزرده است

اندوری بهر خلاصی ندارم لیکن بسیار دور میدانم که اقرار مردم در حق من گوش کند

وس کند یابی سخن سعی همی آزار رسانند چه همواره در رضای او جود و دولتخواه
او کوشش و دانسته امر کردم بگر آنچه در تدبیر ملکی و خیر اندیشی او بر علاف
رای او سخن گفته نشد تا آنرا در دل گرفته هیچ سعی خیال کرده نشد تا آنکه
آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام در حضور هر دم نبود است هرگز در عرض
سخن سلوک پادشاهی را از دست نداده ام اندیشه آن را هیچ تو خیال کس که
نصیحت دولتخواه سبب تکلیف شود و خدمت مخلصان باعث علاوت گردد
مگر آنکه او را بسی دنیا از جای نزدیک باشد و باد جاه بهوش او را ببرد هم
بتجربه معلوم شده است دنیا دولتخواهان حق گو را خوار و زار دارند و
بار استان خوش آمد گو را به نزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز کرده اند
از اینجاست که دانایان آن بود روزگار گفته اند که در قعر دریا بنگاه نهنگ
غوطه خوردن و از لب مار زدم بر دن برگزیدن بهتر است از نزدیکی پادشاهان
چه امید داری فراغت و امنیت در آن سر است و بعضی پادشاهان را با آتش
تشبیه کرده اند که اگر پرتو عنایت ایشان کلبه تاریک امیدواران را روشن
میسازد و هی شعله سنان ایشان بر خرمن هستی و بنگاههای بختکاران انرا
میسوزد و خرد کار شناس گفته است که با آتش نزدیکتر زیان او بیشتر اما جمعی که از

رهستان

دور تماشای نور آتش میکنند و از سوختن خبری نداشتند و نزدیک
پادشاهان گمان فایده کردند و در حقیقت بخیالست اگر سیاست
سلطان ازادانند و الا بزار روس که هزار ساله عنایت با یک ساعت غیرت
برابر نیست و گفتگوی باز و مرغ خانگی بدانچه گفتم دلیل است روبس پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده‌اند که وقتی باز شکاری
با مرغ خانگی عتاب آغاز کرد که یکی که بیوفائی و بدعهدی با آنکه اتفاق جانداران
و غیرهم بر اخلاق ستوده اینست جوانمردی و خردمندی نیز میخواهد که گرد بیوفایی
بر دامن احوال نشیند مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیدی و کدام
بدعهدی از من شنیده است باز گفت نشان بیوفای تو آنست که با اینهمه
آدمیان در زمان تو مهربانی نمایند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشان است
دهند و لب ایشان نوشه و گوشه دانی از هر گاه بگریزی توسل کنند از پس ایشان
گریخته‌ام بر بام بری و گوشه بگوشه می‌پری و حق نعمتی نمی‌شناسی از
از نعمت خوش فراموش کنی ✽ و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روز در
از دست ایشان طعمه بخورم حق آن نگاه میدارم و هر وقت که خواهند بر
ایشان شکار کنم و بدست ایشان دهم و هر چند دور بپرم باز بمجرد آواز

...رازی که می‌شنوم پروازکنان بازآییم مرغ ماکیان کفت راست میگوی
باز آمدن تو وکر بحث من ازان است که هرکز بار دیگر اسیر کشتن نیست و یاری را
من بسیار مرغ خانگی را بر بابزن بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن بدیدی که من دیده
ام هرگز گرد ایشان نگشتی اگر بشام بام بپرم تو بلکه بکوه بپری و این داستان
برای آن آوردم تا بدانی که این جماعت که دیگر ملوک طلبند از بهر ایشان
خبر ندارند دمنه کفت شیر بحال خود است زیستن در دنیا سر دارد و خود بر
جاه در دل ابا یکبارگی هنرها و نیکو خصلتهای تو را فراموش کنند و از ...
شود چه سلاطین هنرمندان را همه وقت میخواهند شیر که کفت باید هنر من
سبب آزار من شده است که یک راه روی در رنج انداخته و درخت
میوه دار سبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزار داستان از جوری آواز
در قفس گرفتار است و خوبی دم طاوس را گرفت و بال گسسته دارد **وقطعه**
وبال من آمد همه دانش من ٭ چو روباه را پوست طاوس را ٭ هنر عیب من
شد و کر به شیر مرا ٭ که از خاک بلکه از گوهر بودی افسر ٭ و هر آینه هنر اهل
از هنرمندان بیشتر دوستان ایشان دشمنی قدیم است همواره کارهای نیک
اهل هنر را بصورت بد وا نمایند در مسندهای بیشتر را ابنا دلتنگی فرود آورد هنر را

که بهترین دست آویز است برای افزایش آوردن دولت و سبب پیدا
دید تحقیق میسازند کاربندگان و بهتران آنست که خردمندان هر روز خوا
ورزیدن باشند تا آثار بهتران پذیرد آنکه بدارد دل رحمت پذیر رونق
تهمت نشیمنه نهد بر جریر و دمنه گفت اگر بد سگالان این قصد کردن باشند
واخر کار چه سود شتربه گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان
نیابد و همه کوششهای ایشان تباه شود اگر تقدیر با تدبیر ایشان موافقت
در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند در
وقت باید که فکر دور اندیش را پیشه خود سازد و هر کار و باری را تقد
کد اندیشه خود بیکار نشیند و در کاهلی بر روزگار خود نگشاید هیچ جا
که هرچه بنای کار خود بر تدبیر خرد کند اسب او بر مقصود ظفر یافته
گفت که خرد در وقتی بکار آید که قصه بر خلاف آن رفته باشد و تدبیر آن
زمان سودمند شود که تقدیر الهی موافق آن نباشد سرنوشت را انجا
دستگیر و نتیجه بشیع رسانند و چون آفریدگار خواهد که کاری بظهور آید در
بینش خردمندان را کور گرداند مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیدی و گفتگوی
که میان ایشان گذشته موثر نشنیده است دمنه گفت چگونه بود آن حکایت شتر

شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم شعر گلستانی
چو گلزار جوانی * گلش سیراب ز آب زندگانی * هر یک گوشه
چمنش گلشنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرو آزادش تازه‌تر از شاخ درخت
شادمانی هر صباح بر گل رنگین شکفتی باغبان را بگل رعنا عشقبازی
نمودی روزی بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صحیفه گل نهاده
می‌مالید و اوراق زرنگار گل بمنقار از هم بگسستی باغبان پریشانی حال گل
دید عنان شکیبایی از دست بداد و از دیدن این حال خاری از بلبل در سینه دهقان
بنهاده دام فریبی در راه او نهاد و او را اسیر دانه حیله ساخت و در زندان
قفس بند گردانید بلبل مثل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز [illegible]
خاطر را بحبس من چه گرفت اگر بشنیدن سرایی من تو را آرزوی اوست خود آشیان
من در بوستان تست و اگر چیزی دیگر بخاطر رسیده از آن آگاه کن تا پای در دامن
صبر کشیده خموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده
و بر سر گل که سرمایه زندگانی منست چه آورده و هر بار او را دربدر [illegible]
سزای این کردار بد حبس بوده و تو نیز از یار و دیار خود جدا مانده در
گوشه زندان بیازار بسر بری بلبل گفت از این سخن درگذر و بر اندیش که بدین

بمقدار گناهی که گلی را پریشان کرده هم در تنگنای قفس بند افتاده ام
تو که دلی را پریشان سازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان
کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بشکرگذاری گشاده گفت چون با
من نیکویی کرده پاداشت این نیکویی باید کرد بدانکه در زیر بن این درخت
که آلیتانی آفتابه ایست پر زر بردار و بکار خود خرج نمای دهقان آنجای را
کاوفت سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه را از زیر زمین می
بینی و دام بر سر خاک ندیدی بلبل گفت تو بدانسته که چون قضای الهی رسد
دیده دانش را در پوشانند و تهید تدبیر هیچ دقیقه نرسد به کعب این
داستان برای آن آوردم که تا معلوم شود که بس حریف قضا و قدر نیستیم چرا که
سر تسلیم بر حکم الهی نهاده ام چاره ندارم دمنه گفت ای شیر به آنچه بر اندیشه
بسنده است که آنچه شیر برای تو خیال کرده است بسبب بدگویی دشمنان
است و تهی از باز رسد همان شیر است از هنرمندی تو به هیچ تو او در این کار دارد
پس مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمانروایان راست گوی و حق دوست
نیست بلکه همواره کار او به بیوفایی و مکر اند و رئیت اعمال را ستنای اول است
ساده کامی بچشد و آخر چند تلخی مرگ آید که کار او فریبنده روح‌گداز است

بنا کند از بیم تو او از آنک نشسته چه او مار را ماند که بیرون او برنگهای
گوناگون آراسته باشد و درونش پر زهر هلاهل آکنده که هیچ تریاک
او را سود ندارد دستش نگرفت چون لذت نوشش در یافتم و الحال نوبت
زخم و نیش آن است بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته
و بدین بسته آورده دیگر نه من که لایق صحبت شیر بودم شخصی که از عدیم
یار در من و در قوم من طامع باشد و من طعمه او را امان یافتم ناشکیبی که بهزار
کمند مرا جای او نتوانستندی کشید و قصد هزار بند و حیله در دام حدیث
او نتوانستی افکند اما تقدیر الهی و مسخر آرائی تو اینه مرا در گرداب بلا انداخته
است که تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم این سزای
منست که می بینم و بسبب طمع خام و سودای تباه برای خود چنین آتش بر افروخته
ام و هنوز دود آن بمن نرسیده که از تف اندوه و تاب بلا سوخته ام
هرکه از دنیا باندکی قانع نشود و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید همین بیند
که بلی الماس رسید و هر ساعت نظارش بیا زخمه بزرگ می افتد اما بارش
صورت نه بندد چه زیرپای الماس پا بها او را اسفند و آن فرو رفته
از آن حال بیخبر با چهار زخم تمام بر آن کوه هلاک شده و در کام ندان

گردد و دمنه گفت این سخن راست گفتی کردنی که بر بحر این شبهه شود به تیغ برید
گردد و سری که سودای زیان طلبی جای گرفت سر انجام او خواری باشد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت شیر بچه پلنگ را از نهاد او بر او
نشست کلیله گفت که چگونه بود آن داستان **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که صیادی
روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بسیار خوش آمد و صیاد را بسیار خوش
آمد و بهای گران او را در وجه انگاشت آنگاه در پی روباه شد سوراخ
او دانست و نزدیک سوراخ او بر رهگذر گاه چاهی کند و بخس و خاشاک بپوشید مرداری
بالای آن بنهاد و خود در کمین روباه نشست روباه را بوی آن مردار از سوراخ
او کشان کشان بر سر چاه آورد اما نیک اندیشید اگرچه این طعمه بوی دماغ آرزو
من را تازه میدارد اما بوی بلا هم از دور اندیشی من میرسد اگرچه میتواند که
جانوری مرده باشد این نیز میتواند که در زیر او دامی نهاده باشد و خردمندان
کاری که احتمال زیان داشته باشد نمیکنند اکثر الامر از دور اندیشی از سر آن گذشت
جان سلامت برد در این میان پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی آن مردار
بی اختیار خود را در آن چاه افکند صیاد چون آواز دام و افتادن جانور در چاه
شنید بی آنکه اندیشه نماید از غایت حرص خود را در پی آن انداخت پلنگ بگا

او در

محال

بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر حسب و شکم صیاد در رید صیاد
حریص آن سومی آز در دام افتاد و در رو با متقابع از هلاک خلاصی یافت و دمنه گفت
این داستان برای آن آوردم که معلوم شود که زیان طلبی آز زیادت
و شتر را سر افکندن دل دار دشتر به گفت که من غلط کردم که اول ملازمت شیر
اختیار کردم و بعد آن شدم که اوقات در خدمت او بد و دانایان گفته اند که صحبت با کسی که
قدر خدمت نیکو نشناسد ... که باشد محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند بابلر
یا در گوش کر با در زاد چه غم و شادی بگوید یا بر روی ابروان سخنان خواب نویسد
و دمنه گفت از این سخن در گذر و چاره کار خویش کن شتر به گفت چه چاره توانستم
و چه حیله پیش گیرم گر فهم که شیر در حق من جز نیکی نیندیشد اما نزدیکان او در هلاک
من شکوه سخنه ستمکاران یک گاه اتفاق نموده اند اگر تشنگی بچه توانند نموده
که حاکم خیر اندیش باشد او را از جا برده هلاک او را پای سازند و بر آینه او را از
پای بر اندازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال فریفتند شتر گرفتن بودند و بمراد خود رسیدند
و دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتر به گفت آورده اند که زاغی نشان
و گرگی تیز چنگ و شغالی بدکاری در خدمت شیری بودند و بیشه شیر
نزدیک گذرگاهی واقع شده بود و شتر بازرگانی در آن نزدیکی از ناتوانی

مانند شب بود و پس از زمان دراز بقدر قوت گرفته تا آنگاه که بکشتن ناکا[م]
پدرش بر این پیشه افتاد که همیشه بر تو بود چون نزد شیر آمد جز نیاز بندی کو بندد
چاره نمی‌دید او را دلاسا کرد از احوال پرسید و از آنکه چه در سر دا[رد]
و بیچاره زار و ابتر سوال کرد شتر گفت ما در هلاکت آمده بودیم اختیار خو[د]
واگذاشتیم و برای چرانیدن بهر طرف گشتیم و الحال که بخت برگشته شد
اختیاری ندارم آنچه ملک خیر باید در آن اوقات خود صرف نمایم شیر گفت
بیچاره‌ای که در هلاکت بس باشی آسوده خاطر باش که از پیشگاه بلند ما بتو گزند
نرسد شتر از این غریب‌نوازی دل شاد شد و کمر بندگی بربست و زمانی دراز
بسر برد و فربه و دل خوش می‌شد و در روزی شیر بشکار بر آمده بود پیلی
دوچار شد و جنگ هولناک در میان ایشان افتاد شیر زخمی شد به
بازماند و از دریدن جانورها نگریسته گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوا[ن]
احسان او طعمه می‌یافتند بی‌برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی در د[رد]
بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر می‌شوند چون
بی‌سر و سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت رنج شما بر من از محنت
دشوارتر است اگر در این نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنند تا بهر جا که باشد

که باشند بیرون آییم و کار شما را ساخته گردانیم ایشان از خدمت شیر
بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند که بودن شتر درین بیشه فایده
نمی بیند ملک را از و منفعتی و ما را با و الفتی اکنون باید که شیر را بران داریم
که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز
بهره رسد شغال گفت که یاران پیرامون این خیال نگردند که شیر او را
امان داده است و بعهد خویش آورده هر که ملک را بر عهد شکنی تحریض
نماید و در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت در دولتخواهی کرده باشد
و جای بهمه حال مردود خدا و خلق افتد زاغ گفت حیله توان اندیشید
و شیر را از عهده بیرون توان آورد پس گفت شما باشید تا من روم و
حیله گرفته باز آیم پس پیش شیر آمد و ایستاد شیر گفت هیچ شکار را
یافتند زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
جنبش هم نمانده است لیکن چاره بخاطر رسیده که اگر پسند ملک افتد
همه را از فایده خواهد بود شیر گفت بگو با ملاحظه نموده آنچه بمآثر دولت باشد
باز گوییم زاغ گفت ای ملک این شتر در میان ما بیگانه است و فایده از وی
نمی آید صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر برهم شد

وگفت خاک بر سر مصاحبان این زمان که بر سبیل اتفاق کار

ندارند وایشان قهرمانی و جوانمردی در نهاد انسان نیست همدانی ای

نخرد که من او را امان دادم و دم و شکستن عهد و ترک بهار داده بودند اند

در کدام دین و مذهب روا است زاغ گفت اگر چه این سید السیم لیکن در آنچه نزد خرد

بهره باشد گوش شنیدن خبر الله اید است عرض کردم چه خردمندان گفته اند که

یکنفس را فدای شهری و شهری را فدای جان پادشاهی کردن بهبود

است چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقلیمها توان شمرد و

شکستن عهد را اجازه توان کرد که به عهد شکنی و بی وفایی

توان کرد دار سلی زور رسیدیم خلاصی یابد باشیم شیر سر در پیش افکنده

بلا راه یار از این سر گذشت بیان کرد و گفت اکنون حال است که همه نزد

رویم گرسنگی شیر شرح بدهیم و سبقت بیان کنیم و گوییم که با در پناه دو

و سایه حشمت حضرت پادشاهی بخرمی گذرانیدیم امروز که حادثه رو

اسب هیچ خواهیم که جان خود را فدا کنیم و بر باب گوید که ملک امروز چاشت از

ساز دو دیگران عیب او باز گویند تا بگویند که با این ترتیب گرسنگی شیر مغرور شود

پس همین طریق که قرار یافت پیش شیر رفته اول زاغ زبان گشاد که حد

خیر اندیشان

ملک را

که راحت ما بصحت ملک وابسته است اکنون که ضرورتی پیش آمد
ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل شود التفات فرمودن بر انکار
برد و دیگران گفتند که از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن
کرد که من سالها در سایهٔ دولت روزافزون او روزگار
ایمن بوده‌ام امروز که ملک را کاری پیش آمده است میخواهم که تن
من بدکاری کند و مرا طعمهٔ خود سازد تا از اندیشه جانب فارغ گردد
دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گزاری و هواداری بود اما
گوشت تو بویناک و زیان کار است بخوردن آن رنج
ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و گفت
آرزومندم که ملک جمله‌ای چندان گوشت مرا در بن دندان جا سازد
یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو خناق آورد
و در آن خطر جان باشد گرگ باز قدم پس نهاد شتر چون
روشن کرد ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا
آغاز کرد و گفت که من چاکر پرداشتهٔ این درگاهم و در مرتع نعمت این

دولتم اگر لایق مطبخ باشم سحبان مضایقه نیست دیگران که دام فریب
گسترده بودند گفتند رحمت بر تو باد که سخن از درستی عقیدت میگوئی
فی الواقع لونت تو خوشگوار با مزاج ملک سازگار است آفرین بر همت
تو باد که با وفور نعمت سحبانی مضایقه نکردی و بدین معامله نام نکو اندوختی
پس همه یکبار قصد شیر کردند و آن سگان دم نزدند تا آنکه او را یار ملک و
شیر را اگر سگی عالی است بود تقویت منبع دانست و بقدر تحصیل
گفت این مرد آسمان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصاً که در آن اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت بیان این کار
هیچ اندیشه نشتربه گفت که اندیشه من درین باره به جهت خلاص خود و نگهبان
مال کار روز از نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان میشمارند و
ازین بیت که اجل سعید است بانه اگر رسیدنی است خود بهانه بیش نیست
بهر آنکه بسعی دگر کشته شوم واگر اجل نرسیدنی است خود بهر دانائی زیست
کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط گفت
ولیکن که آنکس خردورز هوشمند دوراندیش آنست که در جنگ پیش دستی نکند تا
که عذر او نزد همگان درست باشد بجنگ در پیش دستی نماید و دشمن خود

خود را اگر حقیر باشد حقیر نشمرند که اگر بر روزگار بتازد شاید که راه ظفر و
فیروزی پس گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی وی در یاد دی عقل او پیداست
و هر که دشمن خود را خوار دارد در آخر الامر پشیمان شود چنانچه وکیل دریا از
حقیر شمردن طیطوی پشیمان شد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده‌اند که در کنار دریای هند جانوری چند می‌باشند که ایشان را
طیطوی گویند جفتی از آن نوع بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فرا آمد
ماده گفت باید برای بیضه نهادن جائی طلبید که بفراغت توان روزگار
گذرانید نر گفت همین جا خوشم جای دلکش است بیضه باید نهاد ماده گفت
اگر دریا موج برآرد بچگان ما را در رباید از احتیاطم گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و اگر چنین بی حرمتی بکند داد خود توان کرد ماده گفت
از اندازه کلام خود پا بیرون نهادن لایق نیست تو بکدام قوت از وکیل دریا
انتقام ستانی و از این اندیشه بگذر و جائی که ایمن توان بود بدان کوش و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود بدان رسد که سنگ پشت بی
رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده‌اند
که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی بدوستی

نشیمن بود و مدتی مدید مدید از نم خوش میگذرانیدند تا ناگاه حادثه پدید آمد و در آب
که سرمایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد و بطان را غیر از سفر چاره نبود
پس با دل پرغم نزدیک سنگ‌پشت آمده سخن وداع در میان نهاد
سنگ‌پشت غم جدایی دانسته دست‌مالیدن گرفت و گفت که
مرا طاقت وداع نیست و تاب جدایی نمی‌توانم کشید بطان جواب داد
که مرا نیز خار از خارخار دوری ریش است از بی‌آبی چاره نیست سنگ‌پشت بشنید
گفت ای یاران می‌دانید که زیان بی‌آبی مرا بیشتر است حق آشنایی
قدیم و دوستیهای بی‌ریائی را نگاه داشته مرا با خود ببرید و در محنت‌آباد
فراق تنها مگذارید بطان گفتند ای دوست یگانه رنج جدایی تو مارا
از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و بر
در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ‌پشت گفت چاره این کار
دوراندیشی شما کنند که من از درد جدایی چاره کار خود گم کرده‌ام گفتند ای عزیز
در حین زبان دراز دوستی از تو سبکی فهمیده‌ایم شاید که آنچه گوییم
کار نکنی و عهدی که ببندی به پایان نرسانی سنگ‌پشت گفت اگر نشنوم
در زمان فراغت از یاد دیده آید زمان رنج را قیاس بکنید چگونه بود که

بود که از صلاح دید شما بیرون نباشم و قراری که کنم از آن در نگذرم
بطان براه چاره سازی در آمده بر برداشتن او بجد و بردن او را
بسر مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون ترا از اینجا برداشته بر هوا برده باشیم
اصلا سخن نگوئی و هرگاه چشم مردم بر ما افتد باشارت و صریح
در حق ما سخنان خواهند گفت زنهار جنبشی نکنی و راه جواب به بندی
سنگ پشت گفت فرمان بردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن
نخواهم گفت بطان چوبی بیاوردند سنگ پشت میان آن چوب بدندان گرفت
و بطان هر دو طرف چوب برداشته پرواز کنان روان شدند ناگاه
گذر ایشان برای شهری افتاد مردم شهر خبردار شدند و تعجب بسیار کردند
و از چپ و راست فریادی بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را می برند
چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای ایشان زیاده شد
سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر از نادانی و عجز شکیبی زبان
بگشاد و گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید ❁ لب گشادن
همان بود و از بالا در افتادن همان بطان افسوس نموده آواز
دادند که بر دوستان نصیحت گفتن نیکبختان را شنودن است
و فایده این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند

ستوی

در بلدک خود گویتیسی کرده باشی طرح جای برگفت ابن قصه شنید

که قسم بخجاجی بکابلده کدم بدولت از نشستن که کرم بطی رسید

هم همان است که گیاه در ره حاجت بالای فرو کند از بجی نجی اید کرد

از جهاد برضه نهادی حبشی بیخگان شیرازی بعید قصه جای گهی

بر زنگیرهای برالطعه فوری در شمع امن ان انک که ملاقه زرین کرد حضرت

باد که از دنباله این حادثه حل کند تا گفت این جای کبار رسی سید

کبر بانت بالای برآن کرده بحقان تا کبر بالا دلعی باشی که در جای

من نعمی حیله اثرها زندگی مرهم دل ترسی تولکی بر گفت

دخترست لکی بلده بر همان مستحکم که کفه بعدم در بحال کرده که

با ایله حرف بسالتایع جانکوال ترکیه بیخوا الدعه همه ازین فرالهم ازاله

و حال خود باشی در بیان نهاد که بر باله و ولد بندی نقش کرده دو

همه مدنی و واقعه هم شیشه بکدان باشند و باتفاق بلاد

از دو کیاب در ره گشتاند او دیگر کرده وقت بحقان بود کم خان

تنند و زود کار خان بناه کرده مرخان از نشستن الحق خسته

حال شده ملکه باز که سیم سته طلم و کیاب در ره

به تعرض رسانند بند نقشک عالم عشق تا حال کس سلطه

سلطان ایشان توانی شد و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی
مرغان از صفحه دولت تو سترده می شود پادشاهی و فرمان روائی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت
با جمیع حشم و لشکر متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد و چون
سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی و ترازوی قیاس
نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر خون آشام * همه دلاور
رزم آزمای کینه گذار * فکنده در بر خود درع جوشن از پر و بال
کشند نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * چون نزدیک بدریای هند رسیدند
نسیم صبا که سلسله جنبان تموج است این خبر بوکیل دریا رسانید
وکیل دریا چون در حوصله خود برابری سیمرغ و لشکر پرندها را ندید
پیش از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی بر آرند و آتش در جان تمام
جانوران دریا اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی در آمده بچگان
طیطوی را باز داد غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد
خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد
دران ماند و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن
نیاید شتربه گفت همانا که گفتی لیکن من اعانت جناب بخواهم کرد

ص درع

تیتوی

و کار فرهمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من فرماید در نگاهداشت خود
آنچه از من آید تقصیر نخواهم نمود و بی حمیتی سر فرو نخواهم آورد دمنه گفت
خوب میگوئی لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی ببینی که چون سر را
افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش افروخته بنظر آید دانکه
قصد تو دارد شتربه گفت چنین است که تو میگوئی دمنه از شتربه رخصت
خبرداری شیر گرفته بیرون شد و شادمان و تازه روی پیش کلیله آمد
کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد که الحمد لله والمنة
که آن کار ساخته شد و چنین مهم دشوار بآسانی پرداخته آمد و این هردو یار
مکار از عاقبت کار نمی اندیشند و سخن مرادمی انداختند کلیله را همراه گرفته
بارگاه شیر روان شد از یکطرف رفتن اینها پیش شیر و از آن طرف
رسیدن گاو گشت گلگون رخسار گاو تغیر یافته بود و از ترس جان
که هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ می ساخت
چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها که شتربه گاو گفته بود همه را دید
دمنه را دولتخواه خیال کرده افتراهای او را راست پنداشت و غرش آغاز کرد
او یقین شد که آنچه دمنه گفته بود از روی دوستی بود و با خود می اندیشید که
چه مکاری بلکه در بیم و ترس بیگانگی یار و همسایگی شیر ماند اگر بار حقیقت

اگر یار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بر آورد و این دیگر
دهن بگشاید آخر الامر شیر و گاو از راه سادگی دمنهٔ فریب انگیز آتش افروز را
دو تیغخواه و انسته دل در کارزار نهادند اول شیر بر گاو حمله نمود
بعد از آن گاو پیش شده بنبرد کردن آغاز نهاد خون از هر دو
روان شد و خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله که این صورت را
دید روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله برانگیختی تو بر من
وانگه ز میان گاو بگریختیم ؛ یاران دو صد ساله در دمی بنشستند
این گرد بلا را که تو انگیختیم ؛ ای نادان هیچ سرانجامی خود را
نمیدانی و بد عاقبتی خود می شناسی دمنه گفت چه میگویی من
جز خیر اندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر این کار که تو کردی چنین
ناشایسته که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسند است بجا آورده
اول آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دوم آنکه
بضرورتی ولینعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب خود را
بر آن داشتی که بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم آنکه
بهتی در خون گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون آن بیگناه

که به سعی تو خواهد شد برکردن خود گرفتی ششم آنکه جمعی انبوه را
پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس جان ترک خانمان گرفته
بقومی پناه برند هفتم آنکه سپه سالار لشکر در نجها را تلف کردی
ازین جهت پریشانی تمام به لشکر روی آورد هشتم آنکه خود را در
مباحثی و گفته بودی که این کار با لطف و مهربانی سرانجام نماید
بجا نیاوردی و بدترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند
کارهائی بصلح سرانجام یابد از راه دشواری پیش گرفته بجنگ و
ستیزه برساند و نه گفتار نشنیده که گفته اند بیت کار
برنیاید ⁂ دیوانگی درو ساید ⁂ کلیله گفت تو درین کار که
نفرمیدی بجا آوردی که مهم صورت نیافت تا کار بانتیجه
آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشه صواب مردانگی
و دلیری بالا است بیت کار با رای است کنه عاقل کامل
که بصد لشکر جرار میسر نشود ⁂ اما چه کنی که دیو دانش تو
در میل هوا و هوس گم گشته است و همواره تو در تفیه جاه و مال
بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و ازینجا است که

که اندر نصیحتی کردم نشنیدی و میدانستم که پند من سود نخواهد داشت
اما دوستی تو باعث است که هر چه بتوانم بگویم و گمان همی بردم که شاید
برادر راست آئی لیکن چون در غفلت فرو رفته که سخنان من کی بیدار
شوی اگر کردارهای خود را از آغاز جوانی تا حال که هر سه کار زشت نا
روزگار باقی مانده را در اندکی از ماتم بسیار خواهد گذرانید دمنه گفت ای
برادر رسیدایم آنچه میگوئی از راه دلسوزی و دوستی است اما من
گمان ندارم که از این کارها پشیمانی آید باشد و اگر ضرری از این دلیل با
باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر ایشان پس شود باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار
داری کدام را بر شمارم هر چه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود
از آن جمله آنکه خود را عیبی دانی و دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک
و گفته اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد و بدانکه
اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و بکند این روش نیکان
است دوم آنکه نگوید و بکند این شیوه جوانمردان است سوم آنکه بگوید و نکند
این طریقه سوداگران است چهارم آنکه نگوید و نکند این رفتار بی‌همتان
است تو ای دمنه از آن گروهی که بگوئید و گفتار خود را کردار نیارد
من از آغاز آشنائی سخن تو امید از خیر دیده ام و دیگر تو آهسته شدمی
رنجانی و با خود بستیزی و باید که چیزی از جا بیرون روی و دیگر برای غرض

شوم خود گفت افسر شمیلی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی
خود نمی اندیشی تو شنیزه را به سخنان دروغ فریفته ساختی تا او را باش
در حباب اندیشه خنک دو سر وزارد نشاید که زبانی بوی رسد و
ور کار بد الرده که چون نهاد پنهان جانداران شود و مال های جهل
به تاراج رود و بال اینهمه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو
گر دشمنان این نوحری رسانند تا بشنوند و ترا دل سوخته باشد
بی آنکه تحقیق نمیکنی نکوئی نسن همتشبه در زشت کردار و راست گفتار
و بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام
و بر دوستان احوال او جز نهانی و دولتخواهی نشانده ام کلیله گفت
نهانی که میوه آتش این باشد که دیده بینشود از بیخ برکنده
که چنین باشد که می بینی تا گفته و تا شنیدن بهتر ای دمنه
نداری که با من اینچنین نیکوی در باختن راه نادرستی می
گفتاری کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید
بزرگان خردمند از بودن کار قرموده اند از بیش
جوان بدداشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوست
و داشتن با ان عمل کردن و خبر دادن که نیت خود
در آن درست نکرده اند و زندگانی بی صحبت پادشاه عادل

بسنجیدن

عادل که وزیر او بد نیت و غرض آلوده باشد بواسطه ترس او هیچ مانعی
که کند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد
چنانکه چشمه آب صاف و شیرین دارد که در وی صورت
نهنگ ببیند هیچ شناور تشنه دست بران نتواند گشاد
و نه پای در وی تواند نهاد امروز در تو این همه جمع است با وجود
آنکه پادشاه انگاشته با من که میدانم انجمن بجای آشتی
خدمتگاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار
با دیانت زینت و زیب بارگاه پادشاه باشند اگر تو دولتخواه
این دودمان می بودی در پراکندگی احوال پادشاه نمی کوشیدی
اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت پادشاهان دور شوند
و غیر از تو کسی در مهم و کار دخل نداشته باشند و این از نهایت
نادانی ست چه این بآن می ماند که آب از دریا منع کنند
خیال این کردن که پادشاه اندک کس در داشته باشد نادان
ابلهی ست محبوب دلاویز را هر چند عاشق او بیشتر باشند
حسن بیشتر نماید پادشاه را هر چند مخلص بسیار شود و دانایان
کارگذار در درگاه او بیشتر حاضر شوند بزرگی پادشاه بیشتر شود

که حکما گفته‌اند علامت احمقی از پنج چیز است سود خود د

دیگران طلبیدن و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی جو

ستن در آسانی کارهای بزرگ و دانشهای ارجمند جستن و د

در حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفایی نمودن ا

همگنان و چشم دوستی و وفا داشتن به تندخویی و درشت

گویی یاران عشقبازی نمودن و محبت ایشان میل کرد

ای دمنه دوستی تو مرا بر این دارد که آنچه بهبود تو باشد بازنما

اگرچه میدانم که ترا بسیاری آز از راه خرد دور داشته است نصیحت

در تو سود نخواهد کرد و حال من با تو بحال آن مرد ماند ک

میگفت رنج بیهوده می بر و سخن خود با کسی که در مقام شنود

نباشد مگو آن مرغ سخن را نگرش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت

چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بوزینگا

در کوهی خانه داشتند و میوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه

شبی تیره سرما بر سر ایشان زور کرد بیچارگان از سرما

شده پناهی می جستند و بطلب آتش میان خست کرده هر

می دویدند ناگاه یک پاره روشن افکنده دیدند گمان ا

چونکه این آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره
چیده دمی می دمیدند مرغی بر درختی این را میدید آواز
بر آورد که آتش نیست بوزنگان سخن او بگوش نمی نهادند در
میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت که رنج مبر که سخن تو باز
نمی آیند و تو رنجور می شوی در راست کردن و نیاب ساختن
اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن است و از زهر هلاهل
خاصیت تریاک جستن باشد مرغ چون دید که سخن او مردم
نمی شنوند از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد تا خاطر
نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد
آن مرغ درآمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت
آن مرد بر آمد و به سخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم کلیله گفت ای برادر
شیوه بزرگان آنست که بطر نشنیدن و نه بشنیدن سخن
نه انداخته آنچه حق باشد بگوید من از نصیحت کردن باز نمی مانم
لیکن اندیشه من آنست که تو کار خود بر فریب نهاده و در روزگار
بحیله میگذرانی و بخودکامی و خودرایی گرفتاری وقتی پشیمان

خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد و هر چند دست
خائی بر روی و سینه خراشی فایده ندهد چه هر کاری
که بمکر و حیله است عاقبت آن کار زیان زدگی و حیرانی است
چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند
که یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری
از سادگی خرم دل خواندندی هر دو بازرگانی سفر
اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زری یافتند
تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده
بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و
در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن بهتر
می نماید پس هر دو باز گشتند و نزدیک شهر
آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر
این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را در آن
خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح
نیست باید که جزوی ازین زر بردارم و بهم خرج کنیم و

عادل که وزیر او بدنیت و غرض آلوده باشد و بواسطه ترس او بیغرضانی
نه کنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد چنانکه
چشمه آب صاف و شیرین دارد که در وی صورت نهنگ بسیار است هیچ
شناور و تشنه به دست بر آن نتواند گشت و نه پای در وی تواند نهاد
امروز در تو اینهمه جمع است یاد و عود آنکه با دیگران انگاشته‌ای با ابن نبایدم
انجمن حیای بیکسی خدمتکاران مخلص هم شناسی چاکران کارزار از
یاد دیانت نیت وزیر بارگاه پادشاهند اگر بود و نخواه این فرمان می
بودی وزیر الکندی و آن خدمتکاران پادشاه همیشه آماده نخواهی
نه دیگران از بلاد پادشاهان دور شوند و باقی را با احتیاط تمام
در جای نگاه داریم و بعد از چند روز آمده آنچه در کار باشد برداشته
بیا بردیم تا از آفت دورتر و سلامت نزدیکتر باشد خورم دل آن بخن
و وقتی نقد بسته شد و جزوی نقد برداشته باقی را زیر درختی پنهان کردند
و روی بشهر آوردند و بر آن بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیز هوش
پنهان بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه خود آورد
و خورم دل پنهان نقدی که برداشته بود صرف کرد چون ایام [illegible]
تیز هوش گفت بیا تا از آن زر که در زیر زمین کرده‌ام جزوی دیگر بردارم
تیز هوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند

برآشفتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو د
که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمو
سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برده صورت واقعه
بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سو
تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی
لیکن از آنجا که بر راستی خود و ناراستی این اعتماد داریم میدانیم
حاکم کسی را تعیین کند و زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی
کنم شاید که خدای تعالی بر زاری من مهربان شود و درخت
که نزدیکی آن زر را گذاشته بودم بزبان آرد تا قصه مرا
که این زر را که برده است آخرش پس از گفتگوی بسیار قر
دادند که صبحگاه در پای درخت رفته تماشای قدرت
نموده آید خرم دل را بزندان سپردند و تیزهوش بخانه آمد
با پدر در میان نهاد و گفت باعتماد لطف تو خیال گواه
بسته ام اگر لطف کرده کرم نمائی اینقدر زر بکه رسیده دیگر
گرفته روزگار بفراغت بگذرانم پدر گفت آنچه درین کار مرا
چیست پسر گفت میان این درخت کاواک است چنانچه اگر
درآن پنهان شود کسی آگاه نگردد که امشب باید رفتن و

و در میان درخت بسر بردن تا فردا که من بهمراهی کسان حاکم
بپای درخت زاری بکنم و گواهی باز طلبم چنانچه باید آواز برآری.
و خبر کنی که زر از اینجا حرم دال برده است پدر گفت ای پسر احیانا به
و مکر بگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی**
سر رشته همه دارای و فلک می داند ❁ گو موی بموی رگ
برگ می داند ❁ گیرم که بزرق خلق را بفریبی ❁ با او چه کنی که نیک
بنیک می داند ❁ و با این میدانم که مکر اندوز و حیله گر را پرده
دریده می شود و رسوای خاص و عام گردد مبادا که مکر تو چون
مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت آورده اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت هرگاه که
غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل از داغ فرزندان خسته کردی
آن غوک را با خرچنگ دوستی شد گفت که ای یار در کار من
چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با او زوری رسد و نه از
وطن که جای دلکش است توانم دل برگرفت خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت
هر چه راه نمائی بجا آورم خرچنگ گفت در فلان جا راسویی است جنگجوی

و بستره خود ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا بجای
فکن تا گذر راسو یکان یکان ماهی خورده بر سر مار خواهد آمد و او
نیز طعمه خود خواهد ساخت تو از شر او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر
که بوافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون دو سه روزی گذشت
آرزوی ماهی در سر راسو پیدا شد چون ماهی را نیافت غوک را با
بچگان بخورد ای پسر این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاک است پسر گفت ای پدر
سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز بر سر بنه که این کار اندک رنجی و
بسیار سود است پدر پیر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه
خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جا گرفت صباح
هر دو انباز با کاردانان زیر درخت فراهم آمدند تیزهوش زاری کردن
آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را خرم دل
برده است حاکم روشن رای بنیروی خرد خود دانست که حیله کرده اند
چاره این کار باید ساخت پس امر نمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند
برای دفع طلسم چیزی میدانم پس هیمه بسیار زیر درخت فراهم آورده
آتش در زدند آن سرانجام کار زمانی شکیبایی کرده فریاد برآورد

فریاد برآورده و آنان طلبید بر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند
و او از حقیقت کار آگهی داده زحمت سختی بر بست و تیز هوش مکار آمد و در رسوای
خود و بزرگ گشت پسر پدر مرده خود را بر گردن گرفته بسوی شهر
روان شد خرم دل از دولت راستی خلاص گردید کلیله گفت
مقصود ازین داستان آن بود که بدانی که عاقبت حیله گران
نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی را مگر نام نهاده و تدبیر پیش دیدن را
حیله خیال کرده کلیله گفت که اگر خون ناحق ریختن و [illegible] خود را
در رنج انداختن دوربینی و تدبیر اندیشیده از تو بی‌خبرتری نیست [illegible]
این دو روی گل رعنا زینت بوستان است و قلم دوزبان
پاسبانی ملک نیست تیغ که پایه [illegible] دارد و خون خوردن کار او است
و نشانه از دو روی بر سر بزرگان جای دارد کلیله گفت زبان آور
باندار تو به آن گل دو روی که در دشنائی که [illegible] زرد دیده شوی
بلکه خار دل آزاری که جز زیان بخلق نرساند و نه آن قلم دوزبانی
که دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که جز آزار
نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده تری چه از یک زبان زهر آید
و از دیگری تریاک زاید و ترا از هر دو زبان [illegible] نمی بارد

وازیر پای کشتن نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که
پس از آن کوشش نمایم و در میان شیر و شتربه آشتی دهم
و فیمابین محبت تازه گردانم کلیله گفت این سخن محال است تو نتوانی
که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان خوش است
که بدریای شور نرسیده است چون بدریای شور پیوند آن
شیرینی آن بر طرف گردد دوم دوستی خویشان تا زمانی است
که مال مایه بزرگی درمیان نیامده است چون یکی مهتری یافت
دیگران برو حسد برند و کار بفساد انجامد سوم عقده مردم
تا وقتی است که مردم فتنه انگیز درمیان نه آمده اند این هر دو دوست
که گاو در جناب شیر زمان ماند بر تقدیر که از پنجه شیر خلاص شود
ممکن نیست که باز درمیان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص
عقیدت درست باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
در این صحبت تو گرفته در گوشه نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من
دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایان است که از آشنایی
نادان بپرهیز باید کرد و در صحبت نیکوکاران دانا بهره مند باشد
نادان هرگز از ارتکاب شبهه کرده اند هر چند که در تربیت مار

عقیدت

کوشش کند آخر چاشنی از نیش دندان مار بوی رسد و خردی
بطبلهٔ عطار ماند که هر چند از آن چیزی نکسبی برسد عاقبت از بوی
خوش او بهره‌مند گردد **ابیات** باشش چو عطار که پهلوی او
جامه معطر شود از بوی او ❁ خیز چو آتش کده آهنگر این ❁
دود شراری بهی از هر کران ❁ ای دمنه چگونه با تو بسازم و چون
از تو امید وفا و آشنائی باشم پادشاهی که ترا گرامی و بزرگ ساخته
با او این کردی و حق تربیت ولی‌نعمت را نگاه نداشتی من از چنین
کسی اگر هزار فرسنگ بگریزم هنوز کم است چه با جانب صحبت
نیکان سودمند است و بدین بدان زیان دارد هر که با اهل
گردد بد و آن رسد که آن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بود از بادینی
بی‌خردی بخرس دوستی کرده بود و همواره در باغ و کشت‌زار
با او بسر بردی و خرس نیز مهربانی در پاسبانی دهقان التفاتی
پیدا کرده بود تا آنگاه چون این باغبان بخواب رفتی بر بالین او
آمده مگس از روی او راندی روزی باغبان بر رسم هر روزه
خواب کرده بود مگس بر روی او فراهم آورده خرس نیز بستوه

خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگسان را از طرف می‌راند
از جانب دیگر جمع می‌شدند خرس ازین آشفته شد و سنگی بزرگ
برداشته بخیال آنکه مگسان را خواهد کشت بر روی دهقان انداخت
تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شد و ازینجاست که خردمندان
گفته‌اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**
دشمن دانا که پی جان بود ❊ بهتر از آن دوست که نادان بود
این داستان برای آن آوردم ای یار مرا با تو آشنائی هست
و گرنه قصه من و تو بقصه دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این
چه بی انصافی است که مسکینی من آنچنان بخرد دستیم که مرا بکار
این بابه نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه نادانی باین مرتبه
نیستی اما غرض خویشتن داری دیده دانش ترا کور ساخته است
ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری
و هزار سخن معقول بجای عام فریب در آن بگوی چنانچه در کار شتر
و شر به چه فتنه ها که انگیخته هنوز دعوی پاکدامنی مسکینی و حال تو
با دوستان مثل زن بازرگان است که گفته بود در شهری
که موش صد من آهن خورده چه عجب که اگر موش گیر کودکی را در ربا

دررباید دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت کلیله گفت آورده اند
که بازرگانی اندک مایه عزم سفر کرد صد من آهن بخانه دوستی امانت
سپرد که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد و بعد از آن سفر دور دست
کرد پس از زمانی دراز بخانه آمد و برای طلب آهن بر در آن دوست آمد
دوست چون آهن را فروخته بکار برده بود سخن آغاز کرد که ای برادر آهن
ترا در گوشه خانه نهاده بودیم غافل از آنکه در آن زاویه
سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش صحبت
دانسته این را تمام خورده بود بازرگان نا راستی دوست را
در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت این چه دور نباشد موش را
با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک بخاید دوست
نادرست از این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان نادان
است که سخن من قبول کرد و دل از این بر داشت بهتر آنست
که جهت استواری این کار او را امروز مهمان کنم پس خواجه را اندرون
بخانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کاری ضروری
دارم فردا آیم آنگاه از خانه بیرون روان شد و پسر خورد او را
در ره دید بمنزل خود آورد و پنهان ساخت صباح پگاه تفرا داد

خود دوست اما دوست را بر آن حال دید گفت ای برادر برای بنجانه
چه دلگیری گفت از دیروز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود
گم شده است و هر چند که بسیار جستم کم یافتم گفت دیروز که از خانه
تو بیرون آمدم بدین صفت که تو میگویی کودکی را دیدم که موشگیری
او را برداشته پرواز کرده در روی هوا می برد مرد فریاد بر آورد بکر
که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی موشگیری کودکی را بتوان گرفتن
و چگونه بهوا بر دارد بازرگان بخندید و گفت که ازین عجب مدار
که درین شهری موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری طفل را
تواند برداشت آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش
آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن من باز ده کودک را بستان پس آن
یکی آهن سپرد و دیگری کودک ای دمنه این داستان برای
آن آورده ام تا بدانی که در مذهبی که با ولینعمت خود فریب توان کرد
پیداست که درباره دیگران چه شاید اندیشید تو چون با پادشاه
مکر کردی و دروغ گفتی دیگران را از تو امیدی داشتن از بیخردی
باشد خوب بیان کلیله دمنه باینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده

نشده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر از کشت
مخصه او را فرو نشست بعد از این نیکو خدمتی های او بخاطر
آورده غمزده شد با خود گفت که درین کار بزرگ شتابی کردم
و هیچ اندیشه ننمودم که آنچه از شتربه رسانیده بودند حق بود یا نه
بی تأملی فکر یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم
و خود را اینقدر مصیبت زده کردانیدم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته
هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل او زیاده می شد دمنه چون
اینحال از سواد جوانی پیشانی فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت
و گفت باعث اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روزی ازین
خرم تر و وقتی ازین مبارکتر کجا است که ملک در مقام فیروزی
عز و امان و دشمن در خاک خواری و خون غلطان است شیر گفت
هرگاه آداب خدمتکاری شتربه بخاطر میرسند و تدبیرهای درست
او و بینی های راست او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی مینماید الحق
که پشت پناه لشکر من بود و مرا بدستیاری او زور بازو
می افزود دمنه گفت این صفت ها که شاه فرمود از زبان
نیکوست که دل او باخلاص پر بود و هرگاه که او نا و لیخواهی اینها
می اندیشیده باشد ملک را بران کافر نعمت افسوس نباید خورد

ملک از برگشتن او شکر الهی بجا آورد و شادیها کرده این فتحنامه
که روزنامچه اقبال بدو آراسته شد از عنایت بزرگ ایزدی
خوشیها و خرمیها بقدیم رسانید پادشاه را بر کسی بخشودن که
از و بیم جان باشد در این خرد روا نیست دزد را بجز بکشتن نتوان
بند کردن صلاح دولت نه انگشت که زینت دست و پیرایه دست است
اگر ماری از خشم بران زند برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن
جراحت را عین راحت شمرند شیر ازین سخنان اندکی بیارامید لیکن
حاصل بد اندیشان و بدکاران آخر روا نیست شیر را اندوه از خاطر
بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در گفتن
مهمته نیز وی می شود تا آنکه در حق او بدگمان شد خلاصه تا
نی تسلیم از بندهای همین برسید که مضمون وصیت اول
از چهارده وصیات که در کتاب همایون نامه فیه بود آن بود که
پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن نا ملایم بشنود شتاب
ننماید و پیروی از چند راه بر غرض ظاهر رسانیدگان سخن بسر
نکند منحو هم التفات ننموده سرگذشتی مناسب وصیت اول گوید
پس قصه گاو شتربه نام که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان
آورد که شیر را که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز گاو که هرگز

که هرگز نشنیده بود در میان دل ترسی پیدا شد و میخواست که
آن بیشه را بگذارد شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست
نه به شیر راه از سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را
رام دهد و باز از خود گرم سازد پس دمنه پیش دیگر شغال کلیله نام
از روی تمام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت رفتن
پیش شیر طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که از آن گروه نیستی
به خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید
و آن رسد که به آن بوزنه رسید که درودگری که پیشه او نیست
برفته بود و سر در آن کار داد دمنه جواب داد که در راه خواستن
منصبهای بزرگ هستهای کلان رنجها و خطرها باشد مرد همت بلند را
ی باید اندیشد تا روی مقصود به بیند کلیله گفت طالب منصب
رکسی مناسب است که حسب و نسب داشته باشد دمنه گفت دست مایه
رگی عقل است هر که به رهنمونی خرد کارهای بزرگ پیش گیرد
تن محنت و مشقت در دهد بمقصود رسد چنانچه قضیه سالم و عالم
یلی است روشن که عالم از دوربینی و رنج کشتی در گرداب
انده سنگ سنگین را بر دوش کشنده بکوه بر آید و بمرتبه سلطنت

رسیده و سالم از تن آسانی و تجردی بی بهره و خوار مانده
کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه خواهی جست و بر تقدیر
نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت نمیدانی
هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن بسیار در پاکردن خدمت ملوک
در میان آورد و دمنه نیز همه جوابها عاقلانه گفت تا هم رسید خصوصیتی حاصل
پیش شیر آمد و بهمراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی
حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق
او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از شیر
که زمانی دراز است که پادشاه را دل نگران می بینیم و بسبب
او مهمات ملکی متوجه نشستند سبب چیست شیر قصه آواز شنزبه را
در میان آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد فرو
روباه شنیده که آواز بلند جثه بزرگ را اعتبار کرده از طلوع
و اگر ملک فرماید من رفته خبری به تفحص آورم که این آواز کیست
شیر رخصت داد و بعد از زمانی چاپلوسی از آواز کننده کرده تمام
که جانوریست که جز چریدن و خوردن کاری ندارد و همت او
حلق و شکم در نگذرد از و شکوهی نیافتم شیر را اگرچه

المجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نماند دمنه چون فی الحال دانست که سخن مرا
بسمعی جای نفر نمود است بعرض رسانید که اگر ملک مرا فرماید
بملازمت او روم و در حلقه خدمتکاران او را جای دهم شیر را
این سخن پسندیده افتاد و رخصت او بدادن داد دمنه بانک زبا
با او فریفته سخنان گرم هم بارگاه سلطنت جای ساخت و شنزبه
در آن خدمتکاری بجا آورد شیر را شادی بسیار فراهم آمد و
بشکرانه این دمنه را بسیار عنایت کرد و شنزبه را از بزرگان
بساخت و نیروی راستی و یاری خرد به از اعیان ملک شد
به از دمنه کستی نپسندید دمنه را از بیحوصلکی دست همتی ا
سید افروخته شد نزدیک کلیله رفت و قصه پیش آمدن شنزبه
بکلیست کار خود را بیان کرد و چاره از کار پرسید کلیله گفت خود دها
دیگر را در میان نیست این شیر را تو خود برای خوردی که ترا همان پیش آید
زاهدی پای شکسته از دامن قناعت کشیده خلعت بابوکی
رفت و به از روی فریدکرفتن خلعت را بر باد داد و از گوشه خود
زاهد که درخت می خوی درو درآمد و شومی آن او را در دام طلب
بند بین غم دیگر پیش آمد دل با دانسته در آمدن بخانه بیرون

بکارد و مراد این هنر زن بدکاره بربری که در آن جوان بی خ
کرده بود و در صدد کشتن وی هم گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و د
بستن کفشگر زن خود را سوم و بدان بینی بریدن کفشـ
حجام را بخیال زن خود و بریدن زن کفشگر حاضر شدن و مکر
زن کفشگر و بحیله خود در مستجاب الدعوات نمودن و بینی برید
بر راست ساختن و در لفیه شدن کفشگر چهارم مکر زن ح
شوهر خود را به بریدن بینی حجام متهم کردن است کلیله گفت
ای دمنه این رنج خود بخود آوردی من در این کار چاره نمید
بار بی توصیه اندیشنده دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم
بزرین مرتبه اندازم و بار و لایت برزنم و با نعام نیستی ز
سازم و بهر طور که میسر شود این انتقام خود بگیرم من
کنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله کشمند از با
داور ایا انچه در خاطر تمان او بود بسوخت کلیله گفت از ا
رسانیدن نکو نمی باشد و او از راه مکافات با
اهن کسی اند و باز گردد که در دیدن تیر می کشاید دست
آزار ابر وارد چنانچه بادشاه زاده را بمثل آمد

له اول هوا و هوس کار فرمودی و ستمدیدگان را هم ستم
آخر روزی بشکار رفته بود که سگی پای روباهی در هم خاید و در
ست جوی روباه از دست بیاویخت و ما سنگ انداختند بشکست و قدمی
نشد آن سنگ انداز رفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده
زد و پایش شکسته شد و آن اسپ بر پایان راه رفته بود که پایش
سوراخی فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز ایستاد
یداد گری و رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم
ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشد او را جزای مکافات خوانده بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو رسیده اما او را زور و قدرت بسیار
است دمنه گفت مگر تو نشنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را
هلاک ساخت مجمل آنکه به سعایتی که دوست زاغ بود در جوار او
سان آورد و گفت زینهار ازین بگذر و اگر نتوان زیرا که ماهی
ار رسید که چون مرغ تشنه بود در خوردن ماهی به حیله میداد اگر
خنک سخن در میان نهاد که افسوس از ماهیان این چشمه
وفات من نزدیک رسید امروز دو صیاد اینجا بگذشتند و با هم
گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر

فایدهٔ سوم ماهیان این اکثیر صید کنم حکمت فریب ماهیان چاره کار آزمای که
بستند و از روی مکر و بد سر بسر گو که فلان جا آبگیری است که بی
بستر وقت آن گاه تمامی افتد بر روز خندی را زیر شب گرفته انجا برم
همه برین قرار داد بدان ماهی گیر ماهیان را آبگیر می برد که از حجر سنگ
بر اطراف ماهی بیچاره افتاد و از مکر او جا پاره شده خود را بر گرفت
ماهی خوار افکند حلق او را محکم افتاده در هلاک ساخت زیر
روباه گفت که تو چاره سازی کن و باد گفت بر وار کن و بر بالا
هر جا که پیرایه بینی بردار چون نزدیک آشیانه مار سوی آن پیرایه را
فکن که تا مردم نخست عقب پیرایه انجا رسند اول کار او تمام کنند
از آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلیله دانستی کاری که بزور
بحیله به انجام توان کرد کلیله گفت بشتر به چنانچه بزور و زر از
بیش است بخرد و دانش نیز از تو زیاد است که هر فریبی که
او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی برای خلاصی خود
را آمیخته است شنیدی که بفریبد گرگ را بر در خانه او برد و خود
رفته بیار رشته نوف گفت بدیدن تو عزیزی آمد اسیر روباه خود
خود جاهی کند تو بود در وی او نخست جا ساک توی شیر که در گوشه تنهو

دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بکر برد و دشمن را در چاه هلاک افکند این

سخن خرگوش را فرستاد تا گفته شد حکایت در آمدن مهمان نمود در رسیدن مهمان

خرگوش و گرگ بود و در چاه افتادن مهمان و دریدن خرگوش مهمان

حال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و حیله روز بهی آورد

دمنه گفت با این سخن اگر کار کردمی کار وجود غرور بداشتی و از دشمنی این بلا

غافل نمی بودی نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت

جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بیشه خود هر روز جانوری

را قرار داد بفرستند بعد از زمان دراز هر روز که نوبت خرگوش

رسید خرگوش وقت قرار داد را گذرانید پیش شیر رفت گفت

ای پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد خرگوشی همراه من

فرستاده بودند در میان راه شیری در جا ربود او از من گذشت

برفت بر جست و گفت جای او را بنمای که انتقام خود بگیرم خرگوش

او را بسر چاهی رسانید و گفت آن شیر همین است در رو در او رو

مرا در بر گیر تا دشمن ترا بنمایم شیر از سادگی و غرور خرگوش را در میان خود گرفته

نظر در چاه افکند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد جان فریدن

وگذاشتن خرگوش و در چاه آمدن بهمان بود و جان سپردن بهمان

خلاصه آنکه شنزبه از مخلصان درگاه شیر بود و شیر از ته دل
او را دولتخواه و خیراندیش می‌دانست دمنه از روی فریب و مکراندیشی و
کار شیر و شنزبه باینجا رسانید که شیر شنزبه را بدست خود بکشت
و در افسوس روزگار گذرانید اگرچه دمنه بدکار سزای خود رسید
اما ما را مقصود از خاطرنشین برفت پیش از پادشاهان که مشغله
دارند واجب است که از شتابزدگی خود را نگاه دارند
بد و نیک و بد به ایشان خندیدن بر شیر خود بنمایند
به گفتن جمعی که دولتخواهان دانسته باشند جدا جدا اندیشه نمایند
که نسبت با دولتخواهان بواسطه غرض خود چه در بند باب جهاد
داستان اما قصه بدکاران و بدسرانجامی‌ها رای دابشلیم به بیدبای برهمن
گفت بهره‌مند شدم از داستان سخن چنین که بحیله و زرق
و نعمت خود را از راه مروت برگذرانید به بیوفائی و بدعهدی
نامزد ساخت و پشیمان فریب امیرش سپیر ایران داشت
که در حضرت آماده زنده ولیت خویش گوش بنمود این بار
حکیم کار روان انجام کار دمنه باز جستند باید و بگوید که تدبیر حکیم
بعقل خود بازگشت و سرانجام کار دمنه به کجا کشید حکیم فرمود که

نه دوربینی آن میخواهد که پادشاهان بشنیدن سخنی از جا بروند
ما به دلیل روشن آگاه نگردند در باره آن حکمی نکنند
و بعد از آن که سخن غرض گویان به پایه قبول رسیده کردار ای
ناپسندیده ظاهر شد چاره نیست که سخن چین و مفتری از ایشان
سزا دهند که دیگران پند گیرند و از اندیشه این سزا بعد از آن
کسی این کار نتواند کرد چنانچه شیر چون بر فریب دمنه آگاه شد کار بر
چنان سیاستی کرد که دیگران پند گرفتند و اگرچه آن
نبوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت از نیکو خدمتهای شتربه به یاد
غمزده شد بشتابزدگی که در آن کار نمود پشیمان گشته اندیشه
می بود و از اندوه او روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود
شبی پلنگ فرصت یافته گفت ای ملک در کارها از دست رفته
بیوایگی می کشد و مرگ در چنین چیزی که بدست آمدن او محال
بود نگفته که مقصود برسد و هم آنچه داشته باشند از دست بدهند
چنانچه روباه که آرزوی یافتن مرغ کرد و نیز آن پاره که بدان
قوتی داشت بود از دست داد و شیر پرسید چگونه بوده است
آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه به طلب طعمه

از سوز جوع بر آمده هر جانبی تکاپو میکرد ناگهان بوئی که از آتش
روح او باشد شمید بجانب آن بشتافت پوست پاره دید
که یکی از دوران گوشت خورده پوست رها کرده خشم روباه
از آن روشنائی یافت و تن توانائی پذیرفت آن را بحکم
گرفته روی بگوشه نهاد در میان راه گذرش بر کنار دهی
افتاد مرغان دیه دید که در آن صحرا میچریدند و بر یک جانب
غلامی نگاهبانی ایشان میکرد روباه را میل گوشت مرغ
در جنبش آمد از پوست پاره فراموش نمود درین میان شغال
گذر کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمائی چه واقع دست داد
روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام خداوند روزی
پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که از این
مرغان یکی بچنگ آرم و عیش خود گوارا سازم شغال گفت
خیال دور کن مدت هاست که در کمین ایشان می باشم
اما از آن غلام زیرک که می بینی در نگاهبانی چندان اهتمام دارد
که این معنی صورت نمی بندد و با این همه بمجرد خیالی خورسندم و درین آرزو
روز بشب و شبی بروز می آرم تو که پوست پاره یافته غنیمت

ستم باز دار ازین فضولی درگذر روباه گفت ای برادر همت بلند مرا
نمی‌گذارد که به پاره پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت
فربه برگیرم شغال گفت ای خام طبع حرص را همت عالی
نام کرده نمیدانی که راحت در قناعت است می‌ترسم
که ازین فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از دست رود
و تو یکبارگی از پای درآیی قصهٔ تو بقصهٔ آن درازگوش ماند
که دم طلبید گوشش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بود
آن **حکایت** شغال گفت درازگوشی بود که دم نداشت
ناگاه غم بی‌دمی گریبان‌گیر او شد و در طلب دم بهر جانب تکاپوی
میکرد گذرش بر کشت زاری افتاد پسر دهقان از گوشه دید
برجست و گرفت هر دو گوشش را بکارد نامهربانی ببرید
مسکین خر آرزوی دم کرد بیت نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام بیت این است سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص روی درهم کشیده گفت تو تماشا کن
که چگونه مرغ را کباب خواهم آورد پس روباهی بمرغان آورد
و پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که آنچه دیده نگیرد

بادشه خود شتافت و درین میان زغنی در پرواز بود بطرف آن
بران پوست پاره افتاد و بزرجا بوزمرده انگاشته بنشاط تمام
فرود آمد و گرفت و باز بر پرواز نمود و روباه میان مرغان تا
غلام از کمینگاه برون جست و چوب بدستی بجانب او افکند و دو
آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان دل از هوای مرغان
برکند و گربه پوست پاره آرزو داشت و از پوست نشانی نیافت سر بر زمین
تا آنگه مغزش پریشان شد و هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان
آن است که پادشاه یکی از ارکان دولت را بدست خود
کرده و بجای باقی خدمتکاران نمی بردارد و چشم عنایت از حال
نزدیکان درگاه و سران سپاه برداشته است و نشر به که گذشته
شده است بدست نمی آید مبادا خدمتکاران قدیم از ملازمت
دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از هوا خواهی است
رای کمان من آنست که از من خطائی سر زده اگر اضطراب من
ملکان گفت ای ملک از غم و اندوه چیزی نمیگشاید تدبیر در
باید کرد اگر آنچه از ... پاینده اند واقع بوده از خرد بسیار رسیده
در نیکان ... باید برداشت و اگر درباره او تهمتی زخمه سخن

سازرا بسیاست باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت تویی
و بر تو اعتماد دارم بدانش و کاردانی این کار را پیش بر گیر و
و مرا از گرداب اندوه بیرون کش پلنگ در عهده این شغل خود
گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته حقیقت حال را بعرض
سلطان رساند و شیر بدین وعده تسلی یافت چون شبانگاه شد
پلنگ بجهت خانه گرفتن قضارا گذرش بر خانه کلیله و دمنه
افتاد دید که میان ایشان گفتگویی است بانگ اول از سینه
برکمان بود ازین گفتگوی دغدغه او زیاده شد پیشتر آمده
از پس دیوار گوش نهاد کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی یا
و ملک را بر شکستن پیمان درشتی آتش فتنه برانگیختی می‌ترسم
که وبال آن بتو رسد و به بلای آن گرفتار شوی و چون اهل این بیشه
ازین کار آگاه شوند هیچ یکی ترا بعذر ننهد و در خلاص تو مددگاری ننمایند
و همه بر کشتن تو اتفاق کنند و مرا با تو بعد ازین همخانگی نباید کرد
برخیز و برو و یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمی‌توانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز
طرح جدایی میندازو مرا از نزد خود دور مکن و اگر چیزی بنادانی از
و در کار شتربه بیش ازین ملامت مکن که کار رفته باز نیاید و آن

آبروی

بر پایه اندوه ست و تدبیر چیزی که صلاح پذیر نباشد خیال محال
این سودا از سر بیرون کن چه روز شادمانی از آنکه دشمنیت
ونابود شد و آرزو برآمد کلیله گفت با وجود آنکه با دولتخواهی کرده
دنا ولینعمت خود ناراستی نموده از مروت و جوانمردی دور
گردانیده هنوز هوای فراغت داری و آرزوی نیکی
روزگار بسلامت گذرانی دمنه گفت این است که از تدبیر
مکر و حیله بیخبر بودم و بدی سخن چینی و غرض گویی بر من پوشیده
نبود اما دوستی جاه و غلبه حسد مرا بر این کار داشت اکنون چاره
این کار نمیدانم و از گذشته پشیمان مرا از خود دور مکن
پس دور مانده ام پلنگ این گفتگو را شنیده بخاطر آورد
اگر این ماجرا معرض شیر رسانم مبادا در این کار مرا غرض
اندیشند همان بهتر که حقیقت حال با مادر شیر وانمایم تا تدبیر
این کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت راز
در میان آرم بشرطیکه از پرده بیرون نیفتد بعد از سوگند
و پیمان آنچه میان کلیله و دمنه گذشته بود تمام گفت و
کلیله قول اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را چیزی فرست داد

روز دیگر بدین شیر آمد و شیر را غمگین و اندیشناک یافت
پرسید که ای پسر باعث تو بدین حیرت و اندیشه چیست
شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن
اخلاص و دولتخواهی او نیست چندانکه می کوشم یاد
شتربه از دل من نمیرود و هر گاه در مصلحت ملکی تأمل
می نمایم و به مخلص دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج
می شوم خیال شتربه در برابر می آید مادر شیر گفت هیچ گواهی
برابر دل پادشاه نیست از سخن ملک چنان می یابم که دل شما
بر بیگناهی شتربه گواه است صاحب غرضی حال او بر خلاف
راستی باز نموده است اگرچه در آنچه غرض گویان بعرض رسانیده
بودند اندیشه بکار میرفت این همه پشیمانی پیش نمی آمد شیر گفت ای مادر
آنچه فرمودی همچنان است درین کار بمشورت حرفی نبرده ام
لاجرم در چاره آن درمانده ام و نیز آنکه همگی سپاه مرا نشانه
تیر ملامت ساخته بیوفا و ستمکار میگویند تا آنکه کاری که میکنیم
گناهی بر وی ثابت نمایم تا در کشتن او نزد دیگران معذور
باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهایی یابم مهمی نیست هر چند

فکر میکنیم گمان من دروغی میکرد و اندوه من بواسطه هلاک
او بیشتر نمی شود بیچاره ستمگر هم رای و سخن داشت
و هم صورت پسندیده و چنین کس را محال باشد که بدی
به نسبت من کند راند و نیز در حق وی از جهت بابها فرو گذاشت
نشده بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کار وی سخن
مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید اینقدر هست سخن
تقصیری بسر ابر بند و عذر من نزدیک مردم قبول یابد
اگر تو در باب چیزی شنیده شهدی آگاهی ده مادر شیر گفت
سخنی شنیده ام که نمی توانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در
داشتن این راز مبالغه تمام نموده اند ملک میداند که فاش کر
راز مردم عیبی تمام باشد شیر گفت دانایان هر رازی را با یکی
آرد و فاش کردن این راز نهایت خردمندی است که بواسطه
آن جانداری بهارگشتن خلاص می شود در نیست که رسانند
این خبر خیر خواسته است که پای خود را از میان بیرون
و تعهده اهتمام تو در آورد و بار من وحشتی داشته است
نظام ساختن این راز گردانیده امیدوارم که مرا خبر دار سا

112

سازی و آنچه لایق شفقت و مهربانی تو باشد در میان آری

مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن راز

عیب بزرگ باشد یکی دشمن آنکس که اعتماد کرده کسی را

محرم راز ساخته باشد دوم بدگمان دیگران که چون یکی پرده در

م برآورده هیچکس سخن با وی در میان ننهد هم در نظر دوستان

خوار و هم بطعنهٔ دشمنان گرفتار گردد و خردمندان گفته اند

مصراع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار مگر قصهٔ کابدرز

نشنیده که از پادشاه بیرون داد و سرانجام کارش بر سوار

بهلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت

در زمان گذشته حاکمی بود فرمان روا و کامیاب از هستی

دنیا با خردمندان صحبت کم داشتی و کم اصلان نشست

همتان از راه چاپلوسی و خوشامد همنشین او پیش آمده بودند

از انجمله نگاهداری کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم را

بشکار رفته بود در وقتی که از جرگهٔ ملازمان دور افتاد نگاهدار

گفت که میخواهم با تو اسب دوانیم که معنی است آرزو دارم

میدانم که تاب این اسب نیشکین که بکنی سوارم بهتر است یا آن

ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب
بتاختن درآورد حاکم نیز تکاور باد پیمای خود را عنان باز
چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده
باز گشت و گفت ای رکابدار مرا غرض من از اسب دوانیدن
آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته است بدین بهانه خلوتی ساختم
تا این راز را با تو در میان نهم زینهار تا کسی نگویی رکابدار زد
پرورش بدکاران است در نهان دشمن را سوگند خورد حاکم
فرمود که از زر درخورد بغایت اندیشناکم بعضی بداندیشی از
پیشانی او خوانده‌ام یقین من می‌باشد که بقصد هلاک من
کمر بسته است پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد بسگال و جو
از راه بردارم و بوستان سلطنت از خار زار او پاک سازم
تو باید که همیشه از احوال او خبردار باشی و در نگاهبانی و پاس
من احتیاط بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز
تو توانم شد اما چون عنایت شاه با من است امید دارم که خدمتی
بجا آرم و از نگاه دارم از آنجا که بد اصلی در نهاد رکابدار بود
همان بشنیدن بود و در ظلم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید

برادر حاکم رسیدند چون در آن فرصت یافته بدکار رکابدار بجهان شدن
بسرگذشت را باز نموده برادر حاکم بصد هیبت دل ملک شادمان
ساخت و بعلت عنایت امیدوار گردانید و تدبیر شاهانه
بود در اثر اسیری برادر زنگاه سپید اشت یا کاه بهار دولت آن برادر
بحران بدان شد و شکوفه امید از نهال زندگانی فرو ریخت چون
بخت بهولت از شکوفه برادر بزرگ خالی باید برادر دیگر را
بر سریر سلطنت نهاد و تاج شهریاری بفرق کامکاری او سرافرازی
اول حکمی که از زبان شاه بر آمد کس رکابدار بود بجاسوس
بان نیاز بکشود که جزای آنچه من کرده ام نه اینست پادشاه فرمود
که باید هر کس پایان فاش کردن راز است و از بواری گناه سیر
زنگاه راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو
اعتماد خواهد بود چند آنکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد و کشتند
سلطانی رسید عرض این داستان آنست که از مردم فاش
کردن نتیجه خوب نمی آید پس گفت ای مادر مهربان هر که اسرار خود
پاس نمیکند غرض او اظهار است وگرنه خود باید که محرم راز خود باشد
بعد از آن هر کسی آنچه در دل است با دیگری آشکار کرد گرا و نیز

یا دیگری بگوید جای منی رنجش هست چه وقتیکه کسی بار خود را
اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار باشد عجب نبود دیگر
چون از فاش کردن رازی که حق بجانب شود اگر در آن
بوده باشد حق برق پوشش آن عجب خواهد بود امید
که آنچه حق باشد بگفتن آن منت نهاد بار غم از دل من
و اگر بتصریح حوالی بکنایت باز گوی و اگر در عبارت بکنایتی
دریغ نداری یا در سیر گفت بشرطی بگویم که آن گناه کار
که گرد این فتنه انگیخته سیاست بدریغ برسانی و در مقام
اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگ است اما در گناهی که اثر آن
باشد سیاست از بخشیدن بهتر است و در برابر این
که زبان پادشاه رسید که اگر جزای و سزای نباشد باغی
زیرک غضب انگیز آن گردن پوست کنده آنکه دشمنی فتنه انگیز
با نهست و اگر درین کار داشته باشد سبز فرمود چنین
مینمودیم و بدین راه پی برده بودم که دشمنی این خرابی
لیکن چون تحقیق نمود او را سیاست رسانیدم الحال
تا کم هیچ سیر فرموده سزای سیاست و هم سبب شیر

افرا

پس گفت که امرا و ارکان دولت و دبیران حاضر شوند تا در شیر
نیز در ستایش آمدند فرمان داد تا دمنه را آشنای تخت ادراک زند و در دمنه که
بدرگاه شتر آمد تا شیر را در اندوه و بار کار را بر انبوه دید روی به یاران
ارزندگان پادشاهی کرد گفت که سبب اندوه ملک و هجوم
مردم چیست پادشاه این سخن بشنید آواز داد که بلکه ... ندکانی
تواند شه بیدار و حیله و مکر او ظاهر شد و دروغی که در حق وزیر
خیر اندیش پاک بلکه دوست مهربان او گفتی و چندین دیگر
که خاطر ایشان شاد شد باید که ترا زبان گذارد دمنه گفت
بزرگان چنین گفته اند که هر که در خدمت پادشاهان یکدل و یکزبان باشد
و مقرب درگاه و معتمد پادشاه گردد دوست و دشمن پادشاه
او را نخوانند دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطه نیکوی
او در مصالحت اتور ملکی و ازین روست که اهل خرد روی از دنیای
ناپایدار گردانیده اند و کنج درویشی ساخته بالستی که من از اصل
بسر این خدمت نگردیدمی و از گوشه یکتائی قدم بیرون ننهادمی
و هر که خدمت ملوک بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که
بان زاهد گوشه نشین رسید شاه پرسید گفت چگونه بود آن حکایت

دانسته گفت اورده اند که پادشاهی خدا طلبی خرد
پدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک
جهان دو عالم است یکی فانی که از عالم صورت است دیگر
باقی که عالم معانی است خردمند سر منزل فانی فرو نیا
و نظر بر غمزهای جهان یعنی که ستوف خرد است گمارد یا د
و تنهو که طریق بدست آورد آن عالم یعنی چیست زاهد گفت
و عنصر را معتدل سازد و هوا در اساس نرخ دل
رو برست بدستگری با افتادگان و فریاد رسی ستمکشان مسعا
پاسه بر پادشاه خواهد که رضای الهی بدست آرد و پادشاهی عا
مشغول نشه گردد باید که در اساس زیردستان کوشد و
مالیدگان ستم بسکان چه هند عاید چه پادشاهان پاسبانا
رعیت و ملک فرموده اند پس شبانه روز حساب حول کلا
که امروز چه کرده ام و در کار بار خود نظر می انداخته باشد که مبادا
کار سهل را آسان گیرد و در کارهای بزرگ بازماند ای پادشا
اگر مردم هر جنس انکه بیداد از حق گفتن باد در روزی لسعه
در اعتبار معصیان ره و از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادش

نگهبانی

پادشاه دانا نیست که نگهبانی خود با پاسبانی دیگران انجیان کند
که حق گذاران را جای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی از وی
از شنیدن سخن حق از جا نرود و گوینده آنرا نیکو شنیدن نماید ملک و فقیه
بصحبت او شد و از خوش آمدهای مردم بر سر گردد و نشسته
نصیحت او می‌پسندید و پند پذیر میشد روزی پادشاه
نشسته در وثاقچه خویش بود ناگاه جمعی از دادخواهان آمده
فریاد کردند بفرمود پادشاه زاهد ایشان را طلبیده
ماجرای هر یکی پرسید و آنچه لایق حال ایشان بود پادشاه
گفت پادشاه را پرسیدن معامله و تحقیق کردن آن باید
خویش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادرسی
بحضور او بگذارد زاهد به نیت خیر قبول کرد و در مهم دادرس دادگان
مشغول شد پادشاه توجه تمام می‌نمود تا کار بجائی
رسید که اکثر کار و بار آن ولایت به تدبیر زاهد سرانجام می‌شد
مشغولی او هر روز در کار ملک و مال زیاده می‌گشت حب
سودای جاه و از روی مال مردمان را جا گرفت و رخنه در دل او
فرمان پذیرد آید خرد افکند گرفت لرحام و ریش حی ...

بگذشت که این جا دگر از اندیشه نبرد پادشاه چون
بفراست رایش موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار ملک
بدست او سپرد درویش را اندیشه تا فی بود و غم جهان
نشستش آمد و سامان کلبهٔ بسر انجام اقلیمی بدل شد روزی
یکی از درویشان که همراز و دمساز بود از جای رسید
دید بدیدن او رفت و احوال او تیره و تنگ دید حیران شد
و آهسته بر آمد گفت که این چه روشنش است که پیش گرفت
زاید چنید آنکه زبان غدر گشاد شخصی که نام عیار باشد
گفت درویش گفت دوستی شاه و آوردن طلبی باز
خردمندی باز داشته گرفتار شهوت و غضب ساخت
دارد به عقل دور آید اجه بیاو دامن تجرد و یکبار دلی از
نقشان دور آید شد خلق برخود بهمد و بهمان گوشه
نشیابه زاید گفت ای یار عزیز از گفت شنید دارد
مردم چنین لعا ولی در حالت بدیدیه آید بدل ستوده
کارم که نبید آلی درویش گفت دیده دارش تو تو
افسوس که چاره خود نبید آنی وانزمان که بدا

116

که بدانی سود نخواهد داشته و حال تو با آن نابینای میماند که تازیانه
از مار نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت چگونه بوده است
آن حکایت مرد مسافر گفت کوری و نابینائی در بیابان فرود آمدند
چون شب گیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود خواست
که بگیرد قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا تازیانه خیال
کرده برداشت چون دست باو رسانید از تازیانه خود نیکوتر
و نرمتر یافت بدان شاد گشت و سوار شد چون روز روشن شد
بینا مار را در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که
تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک بیش از آن که زخم بر تو زند
از دست بیفکنی نابینا گمان برد که مگر همراهش در آن تازیانه طمع
کرده است گفت ای عزیز چه کنم کار دولت و بخت است من
تازیانه گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشت ترا نیز اگر
طالع مدد کند بهتر ازین تازیانه خواهی یافت من از آن نیستم
با فسون و افسانه تازیانه از دست برد توان کرد مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق برادری آنست که ترا از این خطره آگاه
کردانم سخن من بشنو و مار از دست بینداز نابینا را در

دگفت خیال خام مبر و فکر بیهوده مکن قصد تازیانه من کرده
ندرگرفتن آن گوشت بنمای تا من بیفکنم تو برداری چند رنگ
مرد بینا معالجه نمود هیچ فایده نداد چون هوا گرم شد و فسرده شد
از مار بیرون رفت بر خود بپیچید و زخمی بر دست نابینا ز
د و را هلاک ساخت این داستان بدان آوردم مرد بینا اعتماد کنی و بقاء
او که چون مار نفس است مرنفته تشوی و به ترقی و بهار کی او دما
نخوری که زخم او جانگداز است زاهد چون سخن بشنید گوشه نشینی
یاد کرد و اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت یقین دانست
که سخن آن دوست از غایت مهربانی بود چون روز شد مردم
بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات بر داخت و از
نیت پشیمان شد القصه کار زاهد بجایی رسید که همت دنیا
واز زنه راستی رو گردانیده بیروی هوا و هوس کرده بخود
روزگاری گذرانید روزی بقبل گلی از بیکناهان جگر
بستیمان شد و در مقام تلافی آمد و خونشان از آن بیگناه پیش تا
آمدند و از دست زاهد داد خواستند و باز پرس قصه بدیگران افتا
بات دیانت بتحقیق نموده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او

او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند درخواست کرد و مردم را
بوعده مال امیدوار ساخت فایده نداد و بقصاص رسید دمنه گفت
این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان برداری
پروردگار کشیده سر بر آستان شهریار نهادم بهر بلائی که خیال
کنی سزاوارم چون دمنه ازین فصل بپرداخت ایستادگان
پایه سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه در پیش انداخته
نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که از
جمله مقربان درگاه بود چون حیرت اهل مجلس دید روی بدیشان کرد
و گفت اینهمه بدست در بلاد دست پادشاهان که سایه خدااند و بحکم
اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده اند کردی این اندازه
نبود مگر نه آنسته که یکساعت از عدل پادشاه که در داد گستری و
رعیت پروری گذرد به فراوان سال دیگران که بعبادت و طاعت
بسر برده برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را
اختیار کرده اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته و از انجمله
حکایت پیر روشن ضمیر بر حال گواه است دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که درویشی گوشه نشست

فایده صاحب کرامات بود یا پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان
طریقت از راه دور با آرزوی ملازمت با آستان او رسید و حلقه بجنبانید
در آورد خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بنشین
که شیخ بملازمت سلطان رفته وقت نزدیک است که باید درویش چون
نام ملازمت سلطان شنید گفت دریغ از رنج راه شخصی که بر در پادشاه
بود از وی چه بهره توان گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و او
گو به بختی طعنه میزد قضا را دزدی بصورت او از زندان گریخته بود
پادشاه عسس را عتاب فرموده در رسید اگر دزد را بدست آوردن
اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید دزد گریخته خیال کرده گرفت
و بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش حال خود از روی راستی
میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورتی دیگر نمیدارد در
که جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود شیخ روشن ضمیر [illegible]
با مریدان در رسید از حالت درویش پرسید شحنه را گفت این کس
که درویشان آستان ماست و این صورت بر او تهمت است
دست از وی باز دار شحنه منت بر جان خود نهاد درویش را عذر
[illegible] درویش از دست جلادی با کسب نجات [illegible] در کار [illegible]

روان شد شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت
ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه پادشاهان
برگزیده الهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته
برای آسایش جهانیان بزرگ بسیار زد و بدین ایشان عبادتست
و خدمت ایشان سعادت و ثمره الحال خداشناسی از برکت دولت
ملازمت پادشاه است اگر بسعادت خدمت پادشاه نشوم مشغول شما
مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست
که این اعتراض از روی نادانی بود و هرچه اهل کمال کنند از
نقصان خالی خواهد بود و غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین ملازمت پادشاهان اختیار کرده اند و بودن
در بارگاه ملوک سعادت خود دانسته اند چه گفت آنچه گفتی که بزرگان
خدمت ملوک کرده اند بنابر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی
درین راه رفته اند و بغرض دنیوی بدان امر مشغول نشده اند هر که
بدین سیرت باشد هرچه کند و گوید بر وی حرف نیست و لیکن مثل
ما مردم بدان پایه کجا رسند و دعوی آن مرتبه چرا کنند و دیگر آنکه
گفتی پادشاه سایه الهی است این صفت پادشاهانی است که ا

جز راه حق نزدیک باشند و از طریق باطل دور و بمعرض تقریب کشند
و نه بی محل عتاب فرماید و از پسندیده اخلاق ملوک است که
ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و حسدکاران فتنه انگیز را
خوار گردانند پادشاه گفت ای دمنه این سخنان که تو میگویی دلیلی
برین که ترا شایسته باید کرد چه همگین ملازمان درگاه اتفاق دار
بر آنکه شریر پادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده صورت
و بزرگ پایها افتاده که آتش فتنه تو خرمن زندگانی او سوخته و شبهه
حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت تا
برائت من ظاهر نشود آن گفت چرا که بگفته غرضگویان من اینچنین می آیند
ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران هم میدانند که میان من
و گاو هیچ دشمنی نبود اما او را از مهربانی بد رسید و من نیز در نظر
ملک خوار و بیمقدار شدم که حسد برده بدفع او مشغول شدم لیکن
ملک را نصیحتی نمودم و سخنی که شنیده بودم آن و اثر آن دیده بلغ
عرض کردم چنین واجب بود حق نمک ملک شناختن و آنچه شنیده بود
رستی اظهار نمودم و من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق نمود هر چه رای
ت کرد و بسیار کس باشند که بزبان نیکو داشته اند و در حمایت

119

و در خیانت و دشمنی شریک بوده‌اند چه دور باشد که از راه
نادولتخواهی کینه شتربه از من کشند و در خون من کوشند
و من گمان تبرع بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این
خواهد بود که وجود من ملک را از فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید روزبه گاه بود شیر گفت او را بمیران و او را باید سپرد
تا در کار او فرو روند چه در شرایط سیاست و آداب سلطنت
بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت کدام کاردان
تر از عقل پادشاه است ضمیر سلطان آینه‌ایست که تا چهره
حال هر یکی از بندگان بر حضرت او روشن است و یقین دارم
که در وقت حقیقت این راز هیچ چیزی برابر فراست پادشاه
نیست و از آنجا امیدوارم که چون دل ملک از زنگار غرض
پاک است صورت راستی من در آن پرتو اندازد گفت
ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه گفت
بواسطه نیکنامی این همه کوشش نمایم چه میدانم که بدین کار کار
اخلاص من زیادت ظاهر شود و اگر من گناهی میدانستم در آن گاه
ملک را ملازم شکر نیستم که پای شکسته متعذر ملازمی شکسته

فراخ است با قلمی دیگر بر فهم او همه کوشش من برای آن است
که بنیاد دشمنان بکند و فریب ملک را از راه حق نبرد و بگـ
که از فراید واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین تو
تو خالی از وعده نمیماید و تو بزرگی میخواهی که خود را بکشتن
آری ولی آنکه این مهم را پیش برد باید خلاصی تو ممکن نیست
نکن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض
بیرون ازین هم دارم که کار مرا با امینی حواله کند که عرض الوف
و آنچه از گفت شنید بگذرد در راستی عرض دارد ملک
برای خود بگذارد و با مجرد گمان کار من بجای ناخوش
شیر گفت که بعد از قصه شنزبه تجدید عهد کرده ام که در
بر شاه راه عدالت بگیرم و تا خوب تحقیق نکنم حکم نفرمایم
اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو
خواهی رسید و اگر پاک دامنی خلاص خواهی شد
گفت من که بسبب این خیانت اندیشم و بچه داعیه
هوای کارهای بزرگ و منصب های عالی بر خاطر گذرانم و
ملک را از اندیشه ام و از الطاف او دل مطمئن

جهان آرای

یقین که ورا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد است و امید مرا
از داد گستری نخواهد برید شتربه را اندکی دلیری و معقول گوش
او برین داشت که نشاید بر وی تهمت می نهند یکی از حاضران
گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است نه از راستی سخن
میگوید ملک میخواهد که بدین سخنان مگر اندر بلا از خود دور کند
دمنه جواب داد که گفتیت ای همین من مهربان نز در خلاصی من
هر که خود را در مقام خاصیت فرو گذارد و در لگاید است همچنین
نوبنش نه نماید دیگران را بوی چه امید باشد تا چندین همچنان
عرض امیر از روی بدادلی در مجلس پادشاه بگوئی او هم چون
من دولتخواهی را در بلا اندازی مگر ملک را ابحین خیال گردی
که این را نهمید ملکت کارهای عمدی را به کسی هدر کند و لشکر
گران را لشکری سر انجام نباید و آنچه قدر کارها خواهد بود که بار آید
نوبنش گفت از مکر و حیله های تو چندان عجب نمیدارم که از زبان
آوری تو درین حال و چندین مثل گفتن تو درین زمان اما باشد
دمنه گفت آری جای هند است اگر در مجلس قبول شنیده وقت
وقت میان است اگر بگوش خرد جای گیرد یا در لقمه ها

فتنه انگیز نور امید پدید آید که شنزبه را وجه خلاصی با

دمنه گفت اگر کسی را نیکوئی به بدی برابر کند او داند من عهد

به پایان رسانیده ام و عهد نصیحت وفا کرده پادشاه نیز

گمان نبرد گناهکار پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر

سستی روا دارد نتیجه هم بد بار گردد و عاقبت پشیمانی

شود بیت هر که در کارها شتاب کند تا نه عقل خود خبر کند

و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در فهم خود سست

کرد میان دوست و غلام فرق ننمود شیر گفت چه سخن بود

چون این کلمه بشنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و ثروت

بسیار غلام فراوان و زن داشت صاحب جمال و در همسایگی

او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد

و واسطه و دلاله در راه آمد و شد از عیار اغیار صافی بنشست

روزی زن با او گفت تدبیر وقت که می آئی ناچار زیرکی در باید

می افتد یا آواز دهی یا سنگی براندازی که من از آمدن

آگاه شوم از زحمت نقاشی که در آن کار به اندرون کاری

روزگاری فکری نمود نقشبندی کنی و چیزی سازی که میان
من و تو نشانه باشد و نیست جوان نقاش گفت من چادر
دو رنگ سازم که سفیدی در وی چون ستاره در آب باران نماید
و سیاهی در وی چون زنگیان در مهتاب جلوه دهد و چون آن غلام نیست
یعنی زود بیرون خرامی آن مالک بکرا این سخن دانستند و غلام آن
نقاش از پس دیوار می شنید تو ش چند روز بر آمد و چادر تمام گشت
روزی نقاش بجائی رفته بود ناگاه باید غلام آن را بهانه انگیخته
طرح رنگ آمیزی معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست
و پوشید بخانه معشوقه در آمد زن از غایت شوق که بجوان نقاش
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و او بیگانه و آشنا نشناخت
غلام در لباس مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را بازداد
قضا را همان زمان نقاش رسید و چادر را بر کتف انداخته روی
بخانه بازرگان نهاد زن پس دوید چاپلوسی نمود و گفت
ای دوست خیر است که همین زمان باز گشته آمدی جوان
دانست که قصه چیست اما بدین را بهانه کرد و باز گشت دختر و غلام
را ادب فرمود و چادر را سوخته از محبوب و آسوختن اگر زن در کار

خود دستان نکردی بعلامات الهم بگفتی از یار محروم نشدی
برای بیان آوردم تا ملک معلوم فرمایند که در کار من شتاب نه
کرد این سخن از برای آن ملک میگویم اگرچه هر کسی جوابی است
نا ملایم اما از دیگر نسبت اخر باید برد هر که در انجمن هستی قدم نهاد
منسوب بت و اهل پاس نیستی در کشید اگر مرا از جان می بود و مبدا
که در بردن اینها فایده پادشاه است بگفتم خیانت امسکردم و سعادت
خود می انگاشتم اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن لازم است
چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کار کند از
بکسی که دشمنان اندیشد قصد نتوان کرد همه وقتی که از عهده
سرانجام مهمات بر آن آیند توان یافت و لازم که ستاره سیر سینه یا
کم بد سبب افتد بشیر را سخنان دلبند او جای گیر آمد خاموشی گزید
می اندیشید پادشاه شیر چون دید که دمنه سخن کار را روس می برد و
بر و غالب شد که شاید اسیر از جریب زبانی فریب خورده
راست ماند او را باور کند روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
می نماید که مگر سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ من همداستم
گاهی وابسته دلبستگی انسان راست نمی تواند فریب از جا ببرد

فرد   نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش هوش بمرغان
هرزه‌گو داری   پس خشم برخاست و روی بمنزل خود کرد شیر
بجهت سستی که در تعزیر نمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند و بکامه داد
برشکست مادر شیر ازین خوش دل گشت باز بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای
فرزند من همه شعبده بردارهای دمنه شنیده‌ام اکنون یافتم که در مکر و فریب
عجوبه زمان و نادره دوران است اینهمه دروغهای گرم چون توان گفت
و عذرهای شیرین چون توان بست اگر ملک او را مجال سخن دهد تا کی
حرف خود را ازین ورطه دار گیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن او ملک
و جمع لشکریان را آسایش تمام است سزاوار آنکه زودتر دل از
کار او فارغ گردانند و او را مهلت سخن و فرصت جواب ندهند شیر گفت
نزدیکان ملوک حسد و کینه ایشان روا است در گمان بلکه یکدیگر میباشند و عیب و هنر
یکدیگر همیجویند و هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند هرگز تیر دمی بی حسد
نمیزنند دمنه بحمد هنر آراسته است و بر دیگران قربی تمام دارد شاید
که حسد پیشه‌ها اتفاق نموده میخواهند که او را از میان بردارند در حیز
نکبت شد بدین مرتبه که کسی را بگرداب بلاها اندازند او چگونه تواند بود
شیر گفت که سعی دمنه در کشتن شتربه تنها از روی حسد انگاشته اند

حرف سعی

در هنگام کار چرا خود را دور می اندازد و حسد آلتی است که خون او
بر و حسک همه بسوزد و دهانت حسد آنست که کسی بی نحو در بی ها
دنیا چنانچه در قصه این حسد گفته اند ما در سفر گفت چنا
بودیم آتش آن شنیده گفت آورده اند که سه کس
با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با
دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آ
آمده اید و سبب چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر ا
برگزیده اید گفت که در آن شهر که من بودم خویشان
و دوستان مرا دولتهای و شادیهای روی نمود و من
دیدم چند تن از من غالب می شدند در آتش رشک می سوختم تا
گفتم که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که تا دیدنها
نشود دیگری گفت که مرا نیز همین درد از وطن آواره ساخت
سیوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همدرد من اید مرا
غصه و بصحرا نهادن ام بدنهادی یکدیگر سبب همراهی و آشنا
شد که تماشای جهان بر آمدند روزی در میان راه
بدره زر افتاده یافتند بر سر راه بالاتفاق فرود آمدند گفتند ما

بیایید تا بخت خود بیازماییم و هم از اینجا گذشته بوطن های خود رویم و چندی روزی
بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رای گشته به جنبش در آمد راضی بودند
که آن دیگری را همه رسید پس در حیرت فرو ماندند به سبب آنکه از سر نو
بگذرانند و در میان راه افتاد بگذارند و برنوی آنکه بر بایدشان قسمت نمایند
یا بشبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور
بر خود تلخ کرده در فراغ بودند در دیار پادشاه آنجا با جمعی از بزرگان
بشکار رامش بودند ناگاه بشرف وقت ایشان رسید و آن پسران را در میان
صحرا نشسته یافت از حکایت یکی احوال ایشان رسید صورت واقعه را از روی کمال
بعرض رسانیدند پادشاه گفت که شما اندازه چند بود بگویید تا به بینیم
که چه دارید یکی گفت هر مرتبه است با فراخور آن در شما مانند بخشی گفتم اکنون گفت
چند پیش گفته است که هرگز نخواهیم بکسی نیکوی کنیم و مهربانی ورزیم تا
آنکه خوشنود گردد دیگری گفت که تو مرد پاک بودی و از خدا ترس
باید گفته دعوی این مرتبه است که نمیتوانم دیدن که کسی با کسی نیکی کند و بحال خود
کسی را بگذارد دیگری گفت که شما هر دو این هنر ها که است کرده دعوی
شما بی معنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی بمن نیکی کند پادشاه
انگشت حیرت بدندان گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که من

وگفت که من به هیچ تنها ازین رنج تنها ماند و از دیگری رنج او چون گناه
سزای لازم باید شمرد و آنکه خود نمیتواند که به دیگری نیکی کند باری
او همانست که زبان زن محروم ماند و با هیچکس نیکی نکند و آنکه
احسان دیگری با دیگری نتواند دید بهتر آنکه از زندگانی بیکبار
بسازند و آن دیگر که بر خود حسد می برد سزاوار آنست
که در زندان عذاب گرفتار گردد بتوفیقی که قالب تهی کند پدید
نبود که مرد نخستین را بر سر ساخته لی را و توشه در بیابان
کردند و هر چه داشت ازو گرفتند و دومی را به تیغ بیدریغ سر برد
و از رنج تن خلاص کردند و سومی حسد را قطران بالیده
در ریگ تفته انداختند تا بهزار جان کندن هلاک شود
و سومی حسد پیشه را آخر ساختند این داستان برای آن
تا معلوم شود که حسد را بدانجا میکشد که کسی بخود نیکی نمیخواهد و
قیاس باید کرد به دیگران در چه مقام خواهد بود و گمان می
برم که آنچه در باب دمنه میگوید از روی حسد باشد تا درین
گفت من از زندگان ملک چنین تهمت نکرده ام و هیچکدام اگر
این صفت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق همه

همه بر کشتن او جهت نصیحت ملک باشند و گربه دفع او بدین
همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من در هر کار شبهه دارم
بسبب آن در فهم وقفه شتاب نخواهم کرد نباید از برای سود
خشنودی خلق خشم خالق بهم رسانم باید در کار او تمام فرو
بردم بر کشتن او نخواهم آمد در کار شتابیده که شتاب
کردم از همه شتابی دست داد لایق است که بها کمالی
کفایت را ضایع بگردانم مادر شیر گفت سری و گردن
زبان ندارد و از راست گفتار امانت گذار تحقیق نکند چون سخن
با اینجا رسید وقت شبانگاه شده بود مادر شیر رخصت گرفته
بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان برده بودند زندانبانها
بودند کلیله را سوز برادری بر آن داشت که بدیدن او در زندان
رفت و گریه های خون آلود بنیاد کرد و فریاد و فغانها در داد آمیزتر
و ناله بنیاد بگفت که ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید
مرا زندگانی تلخ شده دمنه هم گریه در آمد و گفت مرا این حال
و زندان چندان گران نیست بگرید آنکه از تو جدا مانده است
بجان کندن فراق تو باید ساخت کلیله گفت ای دمنه چو

بدین کار رسیده اگر با تو سخنی در ترتیب بگویم باکی نباشد من
در آغاز کار این همه بپذیرم و در پند دادن مبالغه میکردم
و تو از آن التفات ننمودی و تکبر دانش خود را بسی
تا پایان کار همان شد که میگفتم و اگر در پند دادن تقصیر میکردم
و در آگاه کردن تو غافل می‌نشستم با تو در این بدی شریک
میشدم و این سخنان با تو میتوانستم گفت ای عاقل با عاقبت
اندیشی آنکه دانش و ران گفته‌اند که حاسد فتنه انگیز
پیش از اجل می‌میرد چرا از این سیری شدن
است ملالت رنجی بیش نباید که زندگانی را تیره میسازد
و مرگ را به آزاد طلب چنانکه گفته‌اند اهل قرابه مرگ
ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه
راست بود میگفتی و شرط برادری تو بجا می آوردی اما
نفس و آرزوی مال و جاه بر من غالب شده بود این
در دل من چندان میکرد با آنکه میدانستم که خطر این کاری
نهایت است درین میکوشیدم و خود را چون بیماری
با آرزوی خوردن برد غالب شده بود در بیان آن دا

این داند و بر آن التفات ننماید و بدنبال آرزوی خود رود و می انگاشتم
خیانت کسی را که از سر روی هوا و هوس تشفی نتواند گذشت هرچه از
بلا بدو آید باید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
کلیله گفت مرد دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام آن داشته و
پیش از نشاندن نهال آرزو اندیشه بر آن نماید تا از گرد پشیمانی
از گفته پریشان نشود چه این پشیمانی و پریشانی موجب شادی دشمنان
و غم دوستان بسیار دیده دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر مباش
زیادت از این کار که مرا آسیب آمده است بزرگان را اصل امل سعی
دشمن بودن صفت مردم دون همت و ایمن ماندن در خور
زیستن تنها شیوه سفله پست فطرت است هر جا که همت بلند
افتند از خطرهای عظیم جان بر باشند کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار با همه محنت نیرزد با شیئی که تو البقا
بر جان تو بهائی اندوختی یا در چاه بلائی افتادی دمنه گفت
می دانم که تخم این بلا من به اعتقاد پراکنده ام هر که جوی نکارد
همان بدرود این زمان که کار از دست رفته و اختیار کار با بلا
بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام اگر عمر

از گزند پشیمانی داده سپاس تمام کلیله گفت حالیا تدبیر خلاص
خود چه دیده و جهت گریختن و راه نجات خود از کدام سو حیلت بسته
دمنه گفت تدبیر چنان مینماید که کشتی حیات بر گرداب فنا خواهد
افتاد اما چندانکه بکاوش را مجال خواهد بود کوشش خواهم
و تن را از بوالی در نخواهم داد با اندوه چنین از آن زیان چون
که تو هم بواسطه مادمی من تهمت آلودی شوی و در بدنامی هلاک
افتی و اگر ملک ترا تکلیف نماید که از راز من آنچه دانی بگوی
آن زمان محنت از دو گونه روی نماید یکی از رنج تو و شرمندگی از آن
در بلا افتادن باشی دوم آنکه راستی تو بر همگنان ظاهر و روشن
است و باز گرفتن گواهی راست از تو که کار خود بر آن راستی
نهادی دشوار است کلیله گفت تو میدانی که پای شکنجه ستم
ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش آمد
کسی دروغ نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنکه ترا
باشد بار یابم صلاح کار آنست که بر گناه خود اعتراف
و بد آنچه از تو سر زده اقرار کنی و توبه قرار دهی که بنده آن
که سرانجام تو درین کار هلاک است یاری محنت این جهان

این جهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در آنچه گفتی
اندیشه نمود جواب گویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت و بهای غم و
اندوه بر سینه نهاد بنشست بر بستر ملامت زد و همه شب بر خود
پیچید با دردمندی و دل شکستگی می نالید چون صبح دمید دیرش فرو
شد جان در راه وفاداری بسپرد رفت حیدران آورد
تا جان کرد اما در این وقت میان کلیله و دمنه این ساکد بیت.
دوی که به چدر ان زندان گرفتار بود و بر درگاه ایشان خفیه استحن
ایشان بیدار شد و آنچه میگفتند بشنید یاد بسپرد نیت
وقت نگار را بار ور دیگر بار شکایه سر گرم شد ما در شیر قصه در نه
تن کرد و گفت زنانه اند اشکی ستمکاران برابر گرس بر سرکار آن
که با وجود توانائی فتنه گرانرا ازنی گذارد هر آینه در قدیم بابهای سر
شند شیر انها را اغر نمود که در گذاردن دمنه اهمال نماید و از نیکی و نکو
او بر حه بگذرد و تعرض رسانیدن کرد اینچ از بزرگان درگاه جمع
شدند و گفتار ملات در باب کار دمنه اهتمام می فرماید
تا این معامله مشخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت و بر هر یکی از شما
آنچه معلوم است باز باید گفت که در پوشیدن فایده است اول آنکه

علم راستی و درستی برافراخت و دیو هم بنیاد نهاد و بنشست و
بر آن اجلاس آدم باز رستن از بند زندان و فتنه انگیزان چون سخن
با خر رسید حاضران همه خاموش ماندند چه ایشان را در کار دمنه
تفحص نمود و نمی‌خواستند حرفی بگویند که مبادا آن سخن ایشان خونی ریخته شود
چون دمنه حال چنین دید دل بر نهاد و خرم شد اما مانند عاقلان
روی در ایشان کرد و گفت ای بزرگان پایه تخت بدانند که اگر گناهکار
بودمی من خاموشی نشستمی پس یکبارگی هر که گناهی ندارد و گناهکار را بر
وجود بستی نیست و اگر بداند به توانائی خود نکوشد برو گرفت نتوان
کرد و من خاموش بنشستم که هر کس از حال من حرفی داند برابر شما بازنماید
و بر سبیل انصاف نگاه دارد و هر که سخن او در ظاهر شود نه حقیقی تا سلامت
شاه از شخصی اثر داشته باشد باید که هر چه گوید از روی دانستگی
گوید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگمانی مرا در پایه هلاک
اندازد و ما وان رسد که بان طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه
بود آن گفت آورده اند که مردی دهقان پیشه را دانش
و بر اینه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دوکان نادانی فروختی
بود و صیلای مردم کشتی در او طبیبی دیگر بود دانا و تیز

مانند تیر [illegible] و یمن قدم مشهور ازانجا که روزگار بیک قرار
نمانده کار این طبیب صادق روبه پستی نهاد و چشم او رفته
رفته از دیدن باز ماند و ان نادان عام فریب دعوی یکباره
از همگی اغاز کرد و در اندک زمانی طبیبی ان ولایت برو مسلم
شد و شهرت طبیبی بر زبانها افتاد و مالک ان شهر دختر
صاحب جمال داشت و او را به برادرزاده خود داده بود
حامله گشت در وقت زائیدن رنجی سخت پدید امد طبیب دانا
را طلبیدند از چگونگی رنج اگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرده گفت تا
علاج ان بداروی نشود که اگر اکنون خواهند اندکی از ان دارو
بگیرند و کوفته بیخته با قدری مشک و دارچینی بهم امیزند و با طبرزد
سرشته [illegible] ساخته به بیمار دهند رنج او [illegible] گفتند ای
حکیم این دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که در سر
خانه پادشاه اندکی ازین دارو دیده بودم در حقه
سیمین نهاده و قفل زرین بران زده چون کلید ان بدست من
نمی افتد و در نمیدادند اگر دولت ان عاجزم درین وقت ان طبیب
نادان را که به دانائی مشهور بود اوردند و از طبیب دانا قصه شنیده

گفت آنچه شنیده اند این از من شنیده باشند و گفت شناختن آن
دارو کار من است و ترکیبات شنیده ام ملک او را پیش خواند و
فرمود که بشربتخانه رود و داروهایی که بکار است برآورده ترکیب
کند حکیم فرموده بسیار زد طبیب نادان بشربت خانه درآمد حقه
بدان صفت که حکیم دانا گفته بود می جست چون بهمان نگریستن
داده بود حقه ها بسیار دید در پیدا کردن آن دارو فرو ماند
تمیز کند از میان حقه ها یکی را برداشته بیرون آورد قضا را
در آن حقه زهر هلاهل بود که برو مهر کرده بودند حقه را سر گشاد
و آن زهر را با دیگر داروها آمیخته و شربتی ساخته بدختر داد
چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان تا کاسه ریخت
حال دختر را آتش در جان افتاد و فرمود تا بقیه شربت بآن طبیب نادان
دادند تا او هم در جای سرد شد و نادانی آن بر خودی یافت
دمنه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانید هر کار
که از روی نادانی کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر که بکار
بسازند دران خطرهای بزرگ است یکی از حاضران گفت ای
تو را از آن جمله که بدگوئی تو را از بیرون تعیید نیست حاضران گفتند

گفتند که تا این سخن از کجا میگویی و چه دلیل داری گفت دانشوران
فرارست و ورق خوانان کتاب آفرینش آورده و هر که گشاده
ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر بین و همیشه می‌پیچ باشد
و بینی او بجانب چپ میل دارد و سطر او پیوسته بسوی زنخ گرایند
ذات او بر فتنه و فساد باشد فریب و مکر در وی سرشته بود و این همه
نشانها در تو پیداست دهنده گفت اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
تواند شد و راست از دروغ بدان توان یافت پس مردم را
سوگند و گواه باز رسند و دادگران از بازپرس مردم آسوده اند
بعد ازین هیچکس آنچه میگوید نباید شنود و بزهکاری نکوهش نباید کرد
زیرا که هیچ بنده جدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس این همه پند
دادن و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان
برخاست و بر بعضی حال اگر من انکار کرده باشم بواسطه آن
بوده که این علامات در من بوده چون دفع آن محال بود نشاید
که مرا گرفت کنند   مکن در زمین شنبم سرزنش تخود در و
چنانچه سرور شتم سپید سیه می‌روییم   پس من آن قول تو را بلازم
هر تو نادانی خود ظاهر کردی و به سخن بی اصل زنان جنبانیدی چون

دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهاده او
بزندان فرستادند و صورت حال بر شیر عرض کردند اما چون
دمنه بزندان در آمد دوستی از یاران کلیله که روزبه نام بود
بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از آن روز باز خبر کلیله ندارم از و
و در انحال مرا پرسش او امیدوار بهاست روزبه نام
کلیله را شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم از دیده ریخت
دمنه از اضطراب او بیتاب شده گفت زود در گفتن حال او
گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت از منزل فنا بجهان
بقا کشید و داغ دوری بر دلهای همدمان و همنشینان نهاد
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از مدتی بهوش آمد
فریاد برکشید و زار زار بگریست دمنه چون زاری از اندازه
گذرانید روزبه نصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه چون تو دانی
که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این شربتی است همه را چشیدنی
و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای
این درد جز شکیبایی ضروری نه دمنه بدین سخنان تسکین یافت و گفت
ای برادر در این اضطراب بیقراری حق بجانب من است

چه کلیله مرا دوستی بود مهربان و برادری یکجان بود که بوز
بلاها بدو پناه میبردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد می جستم
و دل او گنجی بود که هر گوهر راز که در وی نهفتم روزگار از آن آگاه
نشدی و جاسوس زمانه از آن خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان
سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت اباد جهان
تنها گذاشت پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود
و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید اگر آن بودی که خیال مسکین با
در خاطرها میگذشت خود را بکشتمی و از این تنهایی باز رهیدمی در این
محنت که افتاده ام بی مددکاری و غمگساری روی خلاصی نیست
روبه گفت اگر کلیله از چنین [illegible] کجاست تا ان آبی افتاد و
حال دوستی و دیگر یاران ما از آن اخلاص بر سر [illegible]
همه گفت گذشت مگوی لقای تو تلافی هر خلل میکند و امروز تو
را همان دولت و برادری که کلیله بود امکانست دست
بیار و مرا به برادری قبول کن روباه نشاط برخاسته پیش
پیش آمد گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی
ل از عهده عذر این التفات چگونه تواند بر آمد و زبان

بشکر این نعمت بچه طریق تواند گذارد پس دست بگردن
گرفته مهمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی در میان مقرر گشت
دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله و منست اگر
بر گیری و او را حاضر گردانی دو دست روزینه بشایستی دمنه
خرمهره را آورد دمنه پیش خود جدا گرفت آنچه حصه کلیله
بروزینه داد و التماس نمود که همیشه بر درگاه سلطان
باشد آنچه در باب او بگذرد دریافته او را آگاهی بخشد
بنشست بر جان بها که قبول کرد روز دیگر بادشاه شیر حاضر
و نکهت مجلس گذشته بر شیر صورت قصه را بر وجهی
گذشته بود تقریر کرد بادشاه شیر در اضطراب آمد گفت
اگر سخن درشت برآرم موافق رای ملک نباشد و اگر حرف
شرط مهمانی بجا آوردم نا گشتم شیر گفت صحیح و الله این
مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک است رو و ترا به قبول
بی ملاحظه گو بادشاه شیر گفت ملک میان را نشنود و دروغ
نگفته و شنود خود از آن بازمی شناسد دمنه وصیت
یافته متفق خواهد انجمن که بدان شبهای روش علاج

علاج آن نتوان کرد و شمشیرهای بران از بلای آن عاجز آید.
پس بحکم نشستن بر خاست و رفت و دیگر روز دمنه را آورد و بند
خاص و عام جمع شدند یکی از بزرگان گفت اگرچه از حاضران
ترا انجا موی یاری شد شدند اما همگنان بر جنایت تو واقف
و در دروغ بر هلاک تو اتفاق کرده اند و زبان حال در شأن
این کرده از زندگانی چه حاصل حالا صلاح کار تو آن است که اورا
به گناه خود اعتراف نمایی و توبه و بال بار رضای خدا اعلام
جویی که بزرگان گفته اند که در مرگ یکی دو ~~است~~
نزد نیکوکار است از زبان محبت رها و بدان است
محبت او بر جهد ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی برا دو صفت
پسندیده حاصل آید یکی از روی راستی قبول کردن گناه
برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان فانی دوم
روان سخن پردازی و کلمه پروری تو بدین خواهای دلپذیر که
نقلی و عذرهای فصیحت بعد بر نمودی بر زبان خاص و عام افتد
اهل زمانه را از اثبات تو معلوم است و نیز به عقل خود باز گرد.
و در نیفتی و برو که مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی در بدنامی است

بر خاسته

دهٔ گفت ازین سخنان سست باز آی و دیگر را در لباس دوستی
بگوی این کار چه بود بهتر بدانم تو نفس خود را بجهت رشک دیگران
نپسندی از خردمندی دور باشد باجود انکه شما مجرد کامیابی
که یکدیگر را در هوای شتربه نکوهشی اینهمه گفته نکوهش نمایید و دل دیگری رخسته
کند من اگر در هوای خود نسبتی نکوهشم و بیموجبی هلاک خود اقرار نمایم
پیش خود معذور نباشم و بتحقیق دانسته ام که هیچ ذات را ایمن ان
حق نیست که ذات بهر است پس انچه بر دیگران نه پسندم بر خود
چون روا دارم ای بزرگان سست ازین باز دارند و سخن غرض گویان
در حق من نشنوند و از مرتبه اعتبار ساقط کنند و هر که گواهی دهد در کاری که از
اکاه نیست بدان رسد که بان بازدار رسید پرسیدند که چگونه بود
اسنت ان   گفت اورده اند که بازرگانی بود به بزرگی
و تبار نهادی و نیکو سیرتی یگانه روزگار اورا زنی بود با کمال خوبی و دلبری
و پرده نشینی و پارسائی و این بازرگانی غلامی بلخی داشت پاکی
خدمت به بزرگی او نیکرد فتار او را انگاه سپید است روزی انغلام
نظر بران زن افتاد غلام دل از دست داد از راه بد اصلی خیال بد
در خاطر اورد هر چند افسون و الف نه در کاران پاکدامن کرد سود نه

سود مند نیفتاد بعد از یأس چنانچه سیرت بدکاران است
خواست که در حق او مکری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیادی
دو طوطی خرید و بزبان ملتجی یکی را آموخت که من در بان را با کی با تو ن
خفیه دیدم و دیگری را بیاد داد که من باری سخن نمیگویم و بس صاحب خود
هشتکس گرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کردند
و همان دو سخن را بطریق عادت تکرار میکردند بازرگان زبان
ملتجی نمیدانست اما بجوشش آواز ایشان بنشاط در خاطرش
یار بود اند و بنواهای دلاویز الفتی گرفت مرغان را از بن
شمرد و با نگاهدار در زین سخن نیز زبان مرغان دانا بود
ایشان را نگاه میداشت و دشمنان دوست روی را بپرورش
میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و با خود
داشتی روزی طایفه که از زبان میدانستند مهمان او شدند
بازرگان مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان بطریق
عادت همان دو سخن بر آمدن گرفتند مهمانان بعد از
شنیدن بیکدیگر نگریستند و سر از شرمندگی در پیش
انداخته از آن حال حیران شدند بازرگان دید که ایشان

132

گواهی میکند و آن نه گناهی است که بزبان آورد و عذر توان خواست زبان
گفت تفحص حال پس از لوازم هرگاه صورت حال براستی معلوم شود
اگر بایسته کس باشم بکنیم فارغ توان گردید شود اگر گفت این مهم
چگونه ... بعد

عنایت فرمائید

اینوقت در مقدمه این نیاز مند آنچه گفتگو از بابت اطاعت
شده باشد و آنچه که باید بطالب آن امر مقرر اشاره
فرموده باشند مفصل ارقام فرمایند فقط

[illegible]

... دین ملا ... بیت ...

نشاط یاران فرو نشست و حال زنگ دیگر رسید اگر واز صورت
واقعه پرسیدند چند انکه مهمانان عذر گفتند قبول نکردند یکی از ایشان که دلیر بود
گفت که مگر از ما انچه میگویند نمی دریابد بازرگان گفت معنی این سخن نمیدانم
اما نه او از خوشدلی در وی نمیاید شما از معنی اگاه سازند الا ان
مضمون را معلوم گردند بازرگان با صد اضطراب برخاست و گفت ای
عزیزان پس ازین موقوف بدانستم بعد و رد از بعد از انکه حقیقت حال
دانستم دیگر جای عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن بدکار بود
چیزی خورند درین گفتگو غلام اواز داد که بارها دیده ام و گواهی میدهم
بازرگان از جا رفت و نکشتن زن را حکم کرد زن پس او کس فرستاد
که ای بی سر کامکار درین اندیشه کن و دستان سفرهای ارباب دانش در بزرگی
خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند اگر گشتنی باید وصف نا قبست
و اگر بیگناهی را ستان بموقف بکشند و بعد از ان ظاهر شود که سزا او
گشتن نبود علاج ان محال باشد و افسوس دائمی باقی ماند بازرگان فرمود
تا زن را در نزدیکی او در محلی زیر باز داشتند و وجه صورت حال با
کفن در بود که طوطیان از جنس او می نشستند که سخن ایشان با غرض اینجا به
ایشان انچه در ان اندیشه میگویند و غلام هیز اندیش بر موافق ایشان گواهی

گواهی میکند و آن نه گناهیست که بزبان آوری عذر توان خواست زن
گفت تفحص حال پس از لوازم است هرگاه صورت حال براستی معلوم شود
اگر سیاستی که پس باسزا بکنیدم فارغ توان کرد شود اگر گفت این مهم
چگونه تحقیق کرد توان زن گفت که از مرغان زبان دان بپرس که بعد
ازین سخن چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن به
زبان ایشان چیزی نمیاید دریابد که این غلام می‌شرم که مراد او
ازین حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسید ایشان را این دو سخن
اموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا حلال
و حیات من بر من حرام بازرگان قصه غلام را به تفصیل پرسید و زمانی
دراز در حسب و جوب بود از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنید تا باور شد که
زن بیگناه است بازرگان سرمنزل تسلی فرمود که غلام باز دار را
بیاورند باز دار بازی در دست گرفته بشوقی تمام که تشریفی خواهد یافت
آمد زن گفت ای ستمکار تو دیدی که من کار زشتی ناشایسته کردم گفت
آری دیدم که این حرف گفت بازی که بر دست بود قصد روی او کرد و به
منقار در دو چشمش زد و برکند زن گفت بر این سزای چشمی که نادیده را
دیده کند همینست و آخر سیاستش رسید این داستان برای آن آوردم

باید اینید که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن خوب
سر بندگی است چون سخن به تمام شد تمام سخن نوشته با
بشیر فرستادند شیران سرگذشت را به ما در نمودند ما در شیر ران
اگاه شد و گفت ای ملک اهتمام من در هنگام رهایی این قایل
نباید که این قصه آمیز بدگمان باشد بعد از من مکر و فریب او بر هلاک
ملک خواهد بود که زیاد شاه در عصمت به هم خواهد رود و اران زیادی که
در همه شهر که در مجلس بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت
بجا خواهد اورد   چنین که این قصه دراز است عجب
که دست فتنه به هر جانبی دراز کند   این سخن در دل شیر جای گیر
و کار گر افتاد اما فتنهای دور در آن گفت ای مادر باز نمای که
وقصه درنه ار که هستی تا مراد کسان او بهانه نباشد گفت ای ان
مادر اطبها در ار کسی که بر من اعتماد کرده باشد از مروت بسیار حه
ان بجای اما عی باشد که سیرت باشد اما اسعد و همواره که از ان
کس گفته ظلم اگر چه اجازت دید بار کوتم شیر ارا رضا داد مادر شیر
از انجا بر امد بمنزل خود رفت و ملک را طلبید و بانواع تعظیم پایه قدر او
بلند ساخت و گفت مرحمی که ملک بساع در حق تو سفر ماید بر همه روز

بر همه روشن است شکرگذاری ان بر تو واجب تا روز بروز در التفات
شاه بر تو زیادت میشود ولیکن گفتنی ملکه ان نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه ملکا سباع بمن فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر
ان یکدام زبان تواند بر امد و من بغایت خدمتی شایسته بجای اورده ام
و اکنون هرچه زبان اشارت فرماید بجا ارم مادر شیر گفت
بنیاد نهاد چون تهیه بر دان ازاکرم تمام کردان شیر در اول
حال بار خود را با تو در میان اورده بود و تو بعهده اهتمام نمود اگر فتنه
بودی که انتقام شتربه از دشمن فتنه انگیز کسی امروز بران دعا و وفا
باید کرد و صلاح دران است که تجدید ملک ائی و انچه دلیل و
بینه ای از راه راستی بگوی وگرنه فریب دمنه بجای رسید
که شیر از خون او در گذرد و بران تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه
را از بد اندیشی او ایمنی نتواند بود و دراندک فرصتی تا بسیار
فریب امیر دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و بر له در باب
او سخنی گفته او را اگر وقتی بغصه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه حاضر با
این کار بر من بود تا غایت گواهی را سبب بهرانی سند استم سبب
آن بود تا ملک از سمه حقیقت حال دمنه بداند و از حیله و مکر او آگه

آگاه کرد و او اگر پیش از این در کار او سخن نگفتم چون ملک از جانب
او تبرا نداشت احتمال واجب داشت و حمل بر غرض میکرد و گمان می برد
اکنون که کار بانجام رسید مصلحت ملک را او و نگهدارم و اگر برابر او
جان باید فدای کنم فراغت ملک سازم و هنوز حق یکی از
نعمتها نگذارده باشم پس پلنگ در حال دست بادر بشیر نزدیک شیر
آمد و سرگذشت کلیله و دمنه را چنانکه شنیده بود باز نمود و در جمع دوان
گواهی ادا کرد و آن سخنان بر زبانها افتاد و آن دد دیگر که در زندان
بود گفت و شنود ایشان آگاه بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم
شیر فرمود تا حاضر آمد و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود از طرق
گواهی باز گفت از او پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بمعاینه سخن گفتن
سه او از بد بودم سخن او را نشنیدند و بدین دو گواه حکم ثابت
در دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با حبلها بردار کشیدند
و طعمه او باز گرفتند و بسختی عذاب مبتلا ساخته تا بدان گرسنگی
و تشنگی کار او تمام شد و جزای مکر و غدر خود رسید عاقبت
این باب آنست که رای دابشلیم چون در سر ادب از سرهای حکمه

حکیم سخنان دلاویز شنید خود عهد بست که دیگر سخنان دولتخواهان
که چندین مرتبه از سوی باشد بعاقبت کار نکند تا آنکه بدنفسان
خاطرنشان نشود و دران دلیل روشن سعی باید کرد تا تمام برود
شایبه شکی نماند بعد ازان رای برهمن رسید که ماجرای کلیله
است حال دمنه بدکار چه شد و سرانجام بدکاران و مفسدان
و سخن فتنه انگیز چه باشد برهمن فرمود که بدکاران مکر اندیش بدروز — پنهان
رسوائی است و از خانمان بی نوائی چنانچه دمنه را پیش آمد
که چون شیر از کار شنزبه فارغ شد و سخنان دولتخواه دانا
و خیراندیش خود را گذشت در اندیشه شد که شتابی بود کردم و — در هر کار
تیشه بر پای خود زدم مجرد گمان که از سخنان دمنه بهم رسید
با کسی قصد او کرد اولا جدا جدا او بد و لیکن نشنوایان میکردم
و از هر کسی هیچ تحقیق نخواهم بعد ازان جمعی را که یقین میشد که شنزبه
آشنای بدارند و می نمایند که میان شنزبه و امردم نزاع و کینه
و خلاف و بدی باشد پیدا آید و تحقیق و جاسوسی احوال شنزبه
فرستادمی بعد ازان دل خود را از غرض پاک ساختی
و چند روز اندیشه بسیار کردمی با شخصی که خیرخواه خود

در دل من چه افتادی پس بعد از این تکاپوی اگر شتربه با حق
گذشته شدی جای آن بود که خود را ملامت کردمی و بهوان این
گفتمی دریغا که چرا اگر ابتدا به عقل خود را که برای این کار با خدای تعالی ارزانی
داشته بود کار نداشتم و فرمان برداری او نکردم و اینچنین گویی سابق
و پیش بینی که هم در بزم تکیه بود و پیشتر در بزم فرزانه و هم در تدبیر
ایمن بود و هم تدبیر سلامت فی بین موافق مجرد خیالی او را نکشتم در این اندیشه
روزگاری گذرانده و بخدمتکاری دیگر نه پرداختی و مهمات ملکی و مالی
ناساختی تا آنکه روزی بلنبان که از وزیران درگاه بود بعرض رسانید
که با شتربه تا کی خواهی داشت شتربه مرد خود بار نیامد باید که
ملک تحقیق آن قصه نماید اگر آنچه بملک رسانیده‌اند بی‌عیب بود است خوشحال
باید شد و شکر بجا آورد و اگر بهتانی رفته است تهمت کنندگان را سزا دهد
تا دیگران دلیر نشوند و غصه از دل پادشاه بشستم اندکی برآمد باشد
مبادا که در اندک رفته رفته دولتخواهان دیگر هم جرأت شوند و ملک هم
از دست رود چنانچه روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست ماری یافته بود
مثل است که یکبار از غلبه گرسنگی خود نماند تا گاه در کنار دهی مرغی
زنده دید از نگهبانان تند شد این پوست ماری که نشد اکنون توانستی

توانستی شد گذشته است و در کمین مرغ شد هر چند شغالی از راه
جنسیت و مهربانی او را منع کرد سود نکرد هر چند که شغال
گفت که قصه تو بان دراز گوش می ماند که در طلب دم
رفته بود و گوش خود را بای داد از حرص باز نیامد قصد
مرغ کرد نگاهبانان مرغ از کمین در آمده دست بردی نموده
ادبی کردند که روباه از جان خود بیزار شد همگان
افتان تا بشیانه خود شد نه از پوست پاره چیزی آید وحیران
و نه از طلب مرغ چیزی فایده دید شیر چون خردمند بود
از نصیحت پلنگ خوشدل شد و گفت این مهم را که پیش گیر
انجا تا که باید بود تحقیق کن دمنه را سیاست برسان
اگر چه پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید که تا مرا
خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود درین اندیشه اهتمام
بر وز من قصد دمنه نمی کنم یکی را بر باد داده ام دیگری را
بی پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را باهتمام
بر خود گرفت اما از پیشانی شیر دانست که تحقیق او بسنده
نخواهد کرد بخود گفت به بینم تا روزگار چه کند مبادا که شتابزدگی

نمایم و سخن من که راست باشد هم بسمع نیفتد که کار تمامست
هنماید چون بسیار گذشته بود ملک از حضرت آرامگاه
خود گرفته روان شد و بخاطر آورد که بسر خانهٔ دمنه جاسوسی
گرفته شود که در خانهٔ او چه میگذرد و چون نزدیک سرای او رسید
دید که کلیله سخنان درشت میگوید و بدنهادی دمنه را می شمارد
و میگوید که چرا دیگر جای نوازش نمانده است تو دل پادشاه
خود را فریب کردی و شتربه را که این درگاه بود بکشتن دادی
تو در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش نمودی
و پادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم بلا و زمان درگاه را
بجز پادشاه بدگمان ساختی و برای خوشحالی یاران
در بلای جاودان ماندی مست حال شده و آخر کار خبر مرا
شنیدی که کار بدکاران بکجا میرسد که برانی بفس بشوم خود را
دیگر کسید روی دشمنی بابرد دید تو که برای جان ده مو هو مم خود
کار را نابسته کردی و دیگران را با من چه کار و مرا با تو
چه آشنایی دمنه جواب میداد که از من گناه شده است
بحال پشیمانم امید که دیگر سخن نگنم تو دوست من بوده

من بوده امروز کار افتاده است دست من گیر چون پلنگ
این سخنان بشنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست
روز دیگر بخانه مادر شیر رفت اول از اندوه ملک و دویم از حیرانی
رعیت در میان آورده سوم از مکرهای دمنه که گمان برده بود
بیان کرد چهارم آنچه شب گذشته شنیده بود بشرطی که بکسی نگفتی
بتفصیل همه با پلنگ گفت مادر شیر را بر انتقام کشتن شنزبه آورد
روز دیگر مادر شیر بدین پسر خود رفته آنچه پلنگ بشیر گفته بود
در میان آورد و گفت چون نیکو خدمتهای شنزبه بخاطر میرسد
آزرده می شوم مادر شیر گفت این دلیل است روشن که شنزبه بیگناه
کشته شده است و از حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن
الحال از کسی سخن شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است
شیر فرمود اگر که شنیده اند بگویند هرچند مبالغه نمود سود نکرد
مادر شیر گفت که تو ازین بگذر و دمنه بدکردار را بسیاست رسان
شیر فرمود تا اعیان دولت خود را طلبیدند و فرمان شد
تا دمنه را هم آوردند چون هجوم در بار شد و انبوه گشت شیر را دید از
یکی پرسید که سبب جمع آمدن چیست و باعث اندوه شاه

بشرطی که بکسی نگفت

گفت تا در شیر این را شنیده گفت که این همه را اصل است
شنیدهٔ دمنه گفت چه دور باشد که حکما گفته اند که هر که در خدمت پادشاهان
متقرب باشند دو دشمن بر او باشند پادشاه شود و هر که منظور گردد دو دشمن
دشمنان پادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دو دشمن
از روی حسد و دشمنان از روی آنکه زلهای ملک و رای آنها
پسند نمی شمامند مرا از خدمت پادشاه بالسی کرد بعد از آن
که خود اختیار کردم اگر از روی یمن نمی رسد از من آن خیانت چه آمد
پیش آمد که از گوشه خود بر آمدم و اختیار صحبت پادشاه
نمود بر حسد او را مصاحب او منع کرد بر ماند و داستان آن
دو همراهی که بینا بود و یکی نابینا در میان او درگه تا بهار الحال
تازیانه بر داشت و بر حسد آگاه کردند آگاه شد زاهد را
این سخن سودمند نماند و ساعت دمنه را اشنید حاضران
مجلس خاموش شدند و شباه گوش که از بزرگان درگاه بود
زبان بر او گشاد و گفت خبر دی است که از توطای میشود
هیچ عاقل کوشش خدمت ملوک نمیکند همید احد و تهاجد
پادشاه کردن و وسیله رضا الهی دانسته اند قصه زاهد

137

نه راند که بسوی بیت خود گرفتار شد همت بر خدمت پادشاه
یای مگر تو وصف پیر روشن ضمیر نشنیدی که از برکت صحبت ملوک
راچه حالت بهم نشین بود دمنه جواب داد که روشن خاطران
ما تمام الهی خدمت پادشاه کرده اند امسال با مردم
نه ملک ازو شده تو با یک نمی رسد هیچ کلفتی آخر چون — اند نشنیده
ارکان دولت در برانداختن او کوشش داشته اند
نه شگفت او را از هم نمی دید ملک را اسقبه ساخته
می ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر
از ایشان هیچ اند که بساط نشاید گفت مرا از مرد
پیشه ملت چه ان امری است ما گر همه را الیس و
نمی رسد لیکن ملک را اندیشه در همت باید کرد که
نیکخواهی ملکانه کشته شود فکری باید کرد که همه از ان
شتربه در کار من کوشش دارند و سخنان
غضب شیر خیلی نشست تا در شیر چون دید که از دروغ های
ست مانند خلاص خواهد شد روی بشیر آورده گفت چنان
ها فهم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران دروغ می

نپنداشتم که تو عقل خود را سبیدل کرده باشی و درشتی کرده
آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست که مادر برنجید و کند آزرده پیش
نمود که دمنه را بسته باو توان سپارند مادر شیر چون این سخن
بشنید بازگشته آمد شیر گفت ای مادر اگرچه بمن در حق دمنه
و مرا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما بدانکه در نزدیک
پادشاهی حسد بسیار باشد و یکدیگر را خواهند که از راه
اندیشه تن زار است کرداری دمنه است با کل از فریب مردم
حسد آتشی است خانه سوز و دولت بر انداز بنگر آن قوم
سه همراه که بهمیان زر یافتند و از شومی حسد محروم ما
بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شنزبه شما
کرده ام چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه بالتحقیق حکم
نخواهم گشت و چون بتحقیق گشود او را بسزا خواهم رسانید پا
والا سعادت مادر کرده رخصت خانه فرمود و چون دمنه بند گران
بر پای انداخته بزندان بردند کلیله از سوز برادری بدیدن
آمد و گفت که من چگونه ترا باینحالت بینم و زندگانی را بی تو
دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلند از

138

...دان را خطر پیش آید و اندوه من برای خود نیست از توهمی
...سم که بشومی من گرفتار شوی و نیز از تو پسندیده است
...ی از زبان تو سرگذشت باز نمای کلیله گفت این سخن که میگوی
...ناسب است که تو اقرار کنی بالسرای جو در نیستی در دنیا
...ی باز بست آوری و چون بمرد در حال بکشتن تو
...تفاق کرده اند اگر اقرار کنی البته بر خواهند گشت هم بدار
...پنهان گرفتار شدن باشی و هم رضای الهی بدست آید
...دمنه گفت صلاح اندیشیده تا جواب بگویم کلیله او را
...داع کرد بعجله بجای خود آمد و از درد جدایی همه شب بسر
...ملش زر و ما جان گرامی و در راه وفاداری نا جنس و ارز
...اماد و بیتا سوی بند رفت در میان کلیله و دمنه
...آب و گوی که گذشت یکی از دزدان که در آن زندان
...و بند بود از حرفها و حکایات ایشان از ما می شنید
...نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید دیگر روز چون
...دمنه را در دادگاه حاضر ساختند و در بر طرف
...نشستن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس

در خوردن گوشت نکنید هر که نادانسته کاری کند به او آن سخن
زبان طعن نادان که زهر هلاهل را الحای باده انجاب حرج
همه خاموش شدند یکی از آن میان زبان بگشاد و گفت ای
دشمن هر کار بوده کمالی ندارم و بدکاری تو به یقین هویدا
است چه تعلیم فراست ابن حنبل و ابن تیمی و ابن زنگی دور
که تو داری مشخص است که خبر فریب و خیانه بر انداز با دیگر آن
داد که ای بیخبر آنچه تو میگویی گناه است تا به نیشش اریش
بیشینیان نیچه نراس هر دم چیزی چند نکمان احکام
اند که بد از سر دور داد خواهی بر بن نهاده اند میخواهی
قصه داد بربی از مهمان بر اقتند و شیم رواج کیر دیگر
بوده اند پس اگر آنچه میگویی راست است پس
بدکرداری که بشاد بند چه گناه باشند نه خاصیت از
او مینش چنان بوده است نزاد کردن احصار
باشند مجلس بی احصاری اعراض بکند همه حاضر
ماندند چون روز آخر شده بود داد پرسش این جماعت
دو دشمن را بر بدان فرستاد و بر گذشت مجلس را بگذاشت

برسمی

بملا دست شیر بعرض رسانند چون دمنه بزندان آمد کلیله را در آن
نام بروی گذشت و قصه کلیله در میان آورد و دمنه از این خبر
سانکه از هوش شد چون بخود آمد گفت روز به نمی خواهم که و در اسیم
که طاقت جدای کلیله ندارم اما اندیشه مندم که مبادا دشمنان این
را صورتی دیگر خیال کنند چون بیدا ام که در بند مرا خواهند کشت دو روز
دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد داد پرسان حاضر ساختند در پرسش
معامله شروع نمودند هرچند کوشش ساختند سود نمی کرد تا آنکه یکی از
داد پرسان با بسته گفت که پادشاه در حق تو بدگمان است و اکابر و
ارکان دولت از جور در برگ پیدا اند که این فتنه تو کرده اگر باب
تو اهمد کرد تو خلاص شوی اما مردن تو از زندگانی تو بهتر خواهد بود
همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد
که مردم داد پرسی را این سخن گفتن نمی رسد بر گناه من در حق یاران
تهمت و افترا کرده باشم در حق خود چون توانم کرد بر که در کار کسی بی
تحقیق کوشش کند باو این رسد که یادمن علام باز برکانی رسد که بسوی
هوا و هوس طوطیان را کاینه یا خوش آموخته می خواست که بر آن رسا
ساحت خود را بدنام سازد و هلاک کرد تا چون صحبت با بهار رسید در دادگستری

روز دیگر افتاد مادر شهزاده نزد پدر آمد که پسر درشتی نا کرده
گناه هر گاه که کاری که من بنده ای پادشاه نیکو با وزیر گفتی و با او در سیاست
ترسی زند که این بچه کار اپاشه گفت ای مادر این بچه را القاس
است که من بسیار نیکوی تا او را تر اسانم خاصه اینها
بر سیادت بدن است پدر پسر را کشتی نشان بخانه رفت و ملکان الحکما
طلبید گفت بود که خواهی ولیعهد من کشتی هرچه شهزاده نیکو بار کرد
تا آنکه مسئله اول را فهم بود واسطه آن بود که پسر را در حق دو
اثنا بسیار سخن من بعرض می نماید الحال که کار به اینجا
است نبار گوییم وا زفلان دو که هم زندان دیده است تیر خورده
ستوده ام او را اسم لطلبم و بار گویا کم این ملکان بالاتفاق با
شهزاده پسر را آن احسان که دانایی سخن بگذار نکو با پسر گذاشت کابل
و دیده در میان آورد و این جز از آن دو دیگر شنید بود و نیز بعرض رسانید
شهزاده از حضور طلبید رسید این جز او شنید بود عرض نمود که شهزاده
چنان کار که او گواهی دادند فر بود که دیده است او را ستوده خوردنی
تا از گرسنگی هلاک شود سومی او را از ستان جهانبان بر خبر داد صلاح این
است که شهزاده منه مگر تاکس صحبت بود سال شهزاده را هلاک

هلاک کسب نخست اما از زمانه انصاف جو دگر رفت و نا دلشاد گردان دا
که سروری نمودن آن دو پیشه بدکار و بد اصل را اساس نیز رسانید
سرمایه پند عاقلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات
است هر که بد اندیشد بد بیند

برای دانشمند سلیم رسید پایان برهمن گفت که داستان دوستان که
به مکر و سخن چینی بدگویان از هم جدا شدند و سرانجام کار ایشان
به رسوائی کشید و نموده شد هیچ در دوستی کردن و دوستان را
بهم رسانیدن فایده نیست برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان
نقدی گرانمایه برابر دوستان مخلص نیست مانا که دانایان پیشین
گفته اند که اگر پادشاهی هفت اقلیم بدست آید و هواخواه یکجهت
و دوست یکدل میسر نشود دولت فرمانروائی نه دارد و اگر دوستی
میان مردم بودی هرگز در عالم دروغی نیست و فراخی نمی انجامید
و آواز از میان بر میخاست چه دوست رضای دوست را از بهر
خویش دوست دارد و همواره در رضاجوئی او کوشد و دوستان و نیکخواهان
را فایده بسیار است اندکی از خوبیهای دوستی این است که در زمان
خوشی و خرمی سرمایه شادمانی باشند و در زمان اندوه و درد داد

با تنهایی

پادشه همایون باز می نماید که اگر این انبساط از نشاط هواست هستی دنیا
ذوقی غیر از دوستی همدستان همکار نکردی و از جمله قصه های یاران
یکدل و دوستان هم پیشه قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو است که عاقلان را هوشیار و هوشیاران را آگاه تر بسیار در آن
پرسید که چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده اند که در
مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای خوش آن سرزمین
در آنجا بود روزی زاغی بر بالای درختی زیر و بالا می نگریست
و چپ و راست نظر می افکند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر
و چوبی در دست گرفته سهمناک بجانب درخت گرد زاغ در اندیشه شد که
مگر قصد من دارد یا دیگری خود در زیر برگی نهان شد و دید مرد آن
نگاه کنند که این صیاد چه خواهد کرد و صیاد بپای درخت آمد دام را بر آ
و دانه چند آن پاشید و در کمین گاه نشست زمانی بگذشت بود که جیل کبوتران
در رسید و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی وی
روشن ضمیر و زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی
بسوی دانه میل کردند مطوقه از روی مهربانی آن بزرگان را با خوردان
می باید و صاحبان را با بلا ذمان کبوتران را گفت اندیشه کردن و رسید

بربالای

ضرورتیست که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری آز بی‌عقل
ز صحبت سیر او داد بود ناگزیر صحبت کرد حرص کبوتران بیشتر شد
مطوقه اندیشید که اگر همراهی نکنم بی‌وفائی باشد و اگر موافقت نمایم تسلیم
دل و دست خود را در بلا می‌اندازم آخر مطوقه جنس وفائی که خود دیده بود عطا
مردن را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و بدو یاران همه از
خواب غفلت بیدار شدند از سخن بیرون نروند و باتفاق کاری ساخته
شود القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد
افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که با شما گفته بودم که سرانجام کار
ما ستوده است و بهتری در کارها آغاز کردن باشد کبوتران از
شنیدن این سخن سر نکشیدند و طپیدن گرفتند صیاد از کمین آمد شادی
کنان بسوی دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد دست از تشنیع
بر و بال بکشیدند مطوقه گفت ای یاران اکنون سخن بشنوید و هیچ مرد الحال
که کار از اتفاق است یکی در خلاص خود می‌کوشید اگر خود را در نظر نیاورد
هر کدام در خلاص دیگری کوشد از برکت دلسوزی کار بسته ما کشاید
حاجت دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست و در آب افتادند
ملاحی خود را در آب افکند و قصد گرفتن کرد که اگر بر آوردن هر دو مرد
صورت بندد باری یکی را ارام او بهر که نزدیک رسیدی فریاد برآوردی

جوان

که هر آنکه در بند سست پای است بر بستن کمر اگر پرواز دیدن بال را لحواز بر آمدن جو د
دانه بازی همه یکدل و یکرو گشته زور کنند و به پرواز آیند شاید
که دام برداشته شود و بریدن صورت بند احراز دولت الاتفاق
دام از جای برگرفته پرواز آمدند صیاد از عقب ایشان روان شد و بدین امید که با خود مشکلف
که انتهای واقعه ایشان از دریچه کار مشهود نماید هر که برای تجربه با احرکا
انسان می سبا فتنه یا سنم این اهل سنگ از پی ایشان سر برفت و مصحوبا
ایشانکه عاقل ما بکه ار دباران ننگرد و کار بسیار در یاد شد با آنکه مطوقه با
یاران خود بگفت که سوی آبادانی و باغات روانه کنیم تا از نظر این صیاد
گویه بین نهان شویم و چاره کار خود بنیکو بینیم احراز حمایت ذات
به آبادانی روی نهادند چون از چشم صیاد نهان شدند صیاد افسوس کنان
بر گشت کبوتران از صیاد ایمن شدند از خلاص خود مطوقه مشحص کردند
از جرد شد بعد از آن مطوقه گفت در این نزدیکی موشی است زیرک
نام از دوستان من بوفا و مروت در میان یاران مشهور است کار به
یاری او گشوده شود پس برانه که موش در این نزدیکی خانه داشت فرود آمدند
چون آواز مطوقه بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را
بسته بلا و بندبلی از ام شاب ترسید که ای یار عزیز که بسته بدین
رنج گرفتار شدی مطوقه گفت خود را در میان او زد و لطف این خود اظهار

بطارشت اما در بعضی چیزی را که خدا نخواسته باشد تدبیر چه سازد چاره نیز
تواند الهی ماهی را از دریا بهوا آرد و مرغ را از هوا بزمین افگند بزرگ
کعبه ای سطوت و شکوه دار و از هر نیک و بدی که یکی پیش آید چون کار
فرمای این ارباب نوا او مهربان است همان صلاح است بدرد
و صفای ترا احکام نیست دم درکش که هرچه سامی بارگاه عالی
الطاف است بزرگ ارشنیدن شکلی تحسین در پریدن بندی که
بدان سطوت بسته شود آغاز کرد سطوت کعبه انچه شکلی در قفسی
می آری اما ای دوست مهربان تحسین بندهای ماران یکسانی یکسان باد
بندمس گرامی بوسه تا تحسین اگر گوش بگردن بکار خود مشغول بود سطوت مبالغه
بسیار کعبه ای بزرگ اگر رضای من میخواهی ازینجا الست که اول بار مرا
مرا از بندهای رهی و منت بر جان من نهی بوسه کعبه این تحسین بسیار
کفی مگر ترا بذات خود احتیاجی نیست و حکم بر آن داشته که بهر سن اینها
بدبکران پرداخته شود سطوت کعبه در منات بکوب سحاق و انچه میلو سحاق
که ستوانی این گسوران بربام من بوسه اند انچه چه شکاران تحسین لازم بود
سحاق آورده بود و مرا از صنادیدهای تحسید ند التحال الا بو السته من گردن

سحان

دم جگر

کاران روزبهن از سخنان مهتری و کار رزم‌ساز خلاص آسان حدیث بار از درا بهند
لاابالی است تحمل‌های صیاد دام از اوبار را جهان دشمنان حمد
مهتری و کار رزم‌ساز خلاص آسان حدیث بار از در خود کردن همه پس که
اگر سبب است یکی از جهان دشمنان خرد کاران روزگار تجربه چه زم بجا
دولت داد از عمر بیدار عیب و ظلمت خود انسان به فرمانروای هر
اسرار اول که است بیان دست کرد او چیر کامرانی پایه و تیر او
دارد جان حکم عیب بیان در ساده بادی گفت پوست سود آن از کار
بصیرت جان اگر چه باشد بهتر بردن جان احاطه را دشمنان حرمت بدن در
زبان نباشد اگر خدا خواسته باشد نیک روی بار گر جز بدن در است
کار تر بسته تر آنکه گفت و سطوه باید حرکت بدن ایمنی آسایش جلیل
سوی ملول و کینی آغاز پس دل بر اگر رستم می است بار کردن
رسید کمال به نو هلال که رسید رستم باشد پس چون اما باشند در یاران
مطوق مردمی پر پس از موش است که خواهی و فرو بند در را ما باشند
گرد از را سر بند از مطوقه کردن نظر از و بند سر یاران های بند گرفتن
را سوی پس نوبت و رفت خود آشیانه با گرفته رخصت در دل کبوتران
دید کبوتران بندهای بریدن موش دستگیری به اخ چون آمد

کبوتران بدید بدوستی و همدمی او میل کرد و با خود گفت که این
را افتاد اران امین نتوان بود از دوستی چنین کس گزیر نباشد
پس آهسته در سوراخ موش آمد آواز داد موش پرسید که کیست
گفت منم زاغ که با تو کاری دارم زیرک موش بود خردمند کرم
و سرد روزگار دیده و ترا از روز بهر چندین سوراخ جای که از آن
بدر توان رفت راست کرده داشت چون آواز زاغ بشنید
بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی جواب که
از راهی دیگر بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را تمام بازگفت
و وفاداری او را بسبب کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که آنحال
دیدم دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که هر اینه بندگی خود کنی و آسایش در دل
خود شماری موش جواب داد که میان من و تو چگونه آشنای شود
با دوستی چگان اندر روی دوستی پس کردن نسبتی چنگی زاند
است و انسب پر روی دریا تاختن زاغ گفت به هیبت در است جواب نمود آن ام
مرا محروم مگردان که بهوی در درگاه صاحب دولتان کرم است
عهد بتمهری که بایستی قبول کند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار که خوی
سماحان را نکو ستنا است از تو بدوستی هم از جانب دانائی هیچ

که پیمان گذاری سپهر داد زند و بفریب نام بر آورده اند هیچ صورت
از تو در امان نشنوم و هر که با کسی دوستی و آشنائی کند که از وی در
بیم و ترس باشد بدو آن رسد که بدان کمان رسید راعی گفت حکایت
بود هم داستان   زیرک کعب آورده اند که کسی در دامن کوه
بیشه امید ما که باری را چشم بر و افتاد و نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او
در دل مار جای گرفت خود اندیشید که حکما گفته اند که مار بود و هوس تماشا
بهمان شهر که این چندان رنگ و شکر و رخ بیاری بگزینیم اسیر روی
بجان کمان نهاد تا او را بدوستی گزینید کمان بمیل مار خود دین تمیز رسید
و مضطرب وار خود را انگشت و غمگین رسانید باز پس آن سو راح اما
و گفت ای کمان شتاب مکن من از شهرهای تو غافل بودم الحال دوستی
بود در دل من جائی گرفته است میخواهم که بعد از این هم دوست
شوی و از من نترسی کمان آواز داد که ای پهلوان کامکار دست از من
بجان مار دار و مرا کمک دیگر جور نباید رجا ساک را ایان باک حسب
اگر سان او و اشتی بود مرا در درگاه تو امید زندگانی نتواند شد
باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان گشته ام که از شکار باز مانده ام
بهر شکار کم و در چنگال و منقار من ... طعمه

از مهم رسانیدن طعمه عاجز گشته باشم و بحیله ترا در دام خود آورم نیز از صیادی
و از روی هم نشینی چه تواند بود که مرا در تو نیاز آورده است اندکی که چشم
خود نگشای و از مکر دوستی لباس بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود
و در کار تو سر انجامی رود و ترا چندین فایده از دوستی من حاصل شود یکی
آنکه مرا است روزی کار اهم بسوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم گردد ترا
گرد هر آنچه در میان الناس ابروی ترا بهم پیوسته و اعتباری شد اینکی
ز الرسل حقیقت آنکه نامه سی بخوشی فهمیده صورت می بندد و جان مالی بهم
رسانی و هر مرادی که داری می براید کمال را دل اید بجای اید و کیف
نوا بیر عالی و بس یکی از خراج کدار تو ام و از ما بس ما همواره خطا نمی گردد
ماجری ظاهر شود که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن رو در می اندیشیم که
در کاری بلطف تو باشد و از ما نیز و ناکاه بسهوی با خطایی در ما
نهاد ما بدو اندوه بیشه عصمت امر کرفتار شوم بهمان به که امروز با کو
ناموس آرام و بلاد بزرگان که بس خطرناک است اختیار نکنم از کعبت ای
اندیشه سکوی حاصل آید که پادشاهان بزرگان هوا و هوس مشغول گرد
رایای احوال جهانیان بما نیاید و دور بین را کشت گری وبال و بد
بلدی باشند گذرانند فرمانروایان است که همه را خوردن به نشید

چون برآید و شستی گرین باشم پرگز عیب را نه بینیم و اگر عیب
نظر افتد برای آن خواهد بود که از لطف عزیز توبسم و تند بر ساشت
اصلاح کنم نه آنکه از آن است از ار تو کنم جاساکه این ارد و سما
عاید کتاب هرچند که عذر ها بسیار بدین دو رسمان آورد بار جواب
دلبند برگفته کتاب را از سوراخ بیرون آورد و ناچار با عهد و پیمان
بار آورد و ازدهای سیمان خود آورد با بلند بکر بعض و کامرانی بند
روزی سید ترس گذشته کتاب بخاطر جمع سبحان لی بقرب گف
سگو محاب بند است که چنین قهقهه زدی اگر با رباشتینده
آیا کینه در دل نگاه بند استی تا آنکه باز ضعفی پدید آمد که بجهت سکا
سبب همو خواسته کتاب را طعمه خود سازد و کیسه را فراه
روز بکار دراز را در بس او در چشم خود در از بابت سیکر دو گر
نمکند است که عهد و پیمان او در نظر اردرای خوردن کتاب بهانه
کتاب این را دانسته است که ستمگاری از دیاب بیشرمی حجب و سیلقه
دانسته در بلطف اقتدار رای او پیمان باشد و همواره یاد است
باز نمود چنین همی کرد که مباد اخاطر بهانه طلب او باز بند کی
بخوردن من مشغول شود و باز هرچند که بهانه ظلمند یافت سبب

دوستی بی اختیار از روی عصمت گناهست گفت روا باشد که
آفتاب با چشم و تو در سایه گریزی گفت ای امیر آن
سست است این حال و صورت بند دار گفت ای ادیب مراد در وع
دوستی سزای بود هم نقش جان بود و او را در بدن جان بزرگ گفت
ای زاغ پس این داستان برای آن آوردم که با کسی که از و ایمن
نتوان بود دوستی کردن اگر چه دوست نیست باشد که ناگاه بی جان در
سر و کار کردن است زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمای
که مرا در راز از توجه اندیشه چه فایده بار خوردن توجه بسیری ارزد و
در باید ابودن زندگانی هر آن فایده است و حال مرا با خود بحال باز و
اما حیات مکنی پس از راه دور آمده ام از مردی بو بسیار دوری که مرا
محروم گردانی بوس گفت در میان ما و شما دشمنی است دوستی چه گونه صورت
بندد و دشمنی دو طریق است ذاتی و عارضی دشمنی عارضی باشد که جبر بیک
طرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل است حکما گفته اند
که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر دو طرف
رسد باشد چنانچه دشمنی شیر و فیل که گاه شیر فیل ظفر می یابد و گاه
فیل بر شیر دست یابد کامیاب میشود و این دشمنی از آن قسم است که زیان
بر ما رسد بجهت آنکه هر گاه غالب شده ایم بر شما و دوم دشمنی که همواره

۲۱
و از مظروف باشد چون دوستی موش و گربه و گرگ و گوسفند
دوستی زاغ از این قسم نیست که بیجان باری بد دوستی گراید جای
و صد جان از تاب حیات معلوم باشد لیکن از جانب دیگر در گذشت
و این بیماری جان توان کرد و دور کردن این دوستی چگونه توان
دگمان من آنست که زاغ امین از این قسم دوستی باشد از حال دوستی
زاغ گفت خدا آگاه است از دم از این قسم دوستی چه میان من و تو
اصل او بهر دوستی بود است از این قسم جستان با هم جان بود و
عارضی بود این است شکر خدا که اینه دل من از غبار دوستی [illegible]
است و هیچ سبب که همه اجسام بسیار از هم گسسل باشد چه
با آنکه جانور را بسیار از زندگی های سهل ساخته اید داگر دلوانه [illegible]
[illegible] خود و باعث نگردن دراز از اسمان گوسپند گرفته باشد هم
بران همدیگر توان کرد امید دارم که چون با صلاح در ساخت امین
برضمیر حق بدر بر تو انداز در برگیت گرفتم که ترا از ر دی دوستی
پدید امین است ولی تکلف که گمان قایت دل بر دوستی من گمان [illegible]
بایدک شنیدی هر رشته محبت شسته گسستن دوستی گرایی [illegible]
خواهد که چو این سر دو شش دوستی بر دو [illegible] با من جمان [illegible]
و کشتن بیمار و حکما گفته اند امید دوستی از دشمنان که جان بود که [illegible]

جنبان
جستان

بیابان بود که گل خواست از گلخن که افسون و افسانهٔ دشمن
او را همان پیش آمد که آن شترسوار را پیش آمده بود زاغ پرسید که
چگونه بود آن داستان زیرک گفت آورده‌اند که شترسواری
در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش بازی از دیگدان
مانده بود بسیاری باد تمام آن صحرا را گرفته بود و در میان آتش ماری بزرگ
مانده بود نه روی ماندن و نه راه گریختن داشت چون از دور شترسوار را دید
بزبان نیاز بندی گفت چه شود که اگر از راه مهربانی کرده کار بستهٔ من بگشایی
آن شترسوار را آوازی او را دید با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است اما
حالا درمانده و حیران است و هیچ به از این نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی بکنم
پس توبره بر داشت و بر سر نیزه بسته آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره در آمد
شترسوار از آن بلا بیرون آمده از سوختن خلاص یافت صاحب توبره
کشاد گفت بگرا بدانکه از این بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزار یابد
مار گفت ای جوان این سخن مگوی که تا من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم
شترسوار گفت مکافات این نیکی بدی باشد مار گفت آری ولی نوشته است
که دشمن را نیکی میانه نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق ورزیدی هر آینه
بتو آزاری باید رسید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و
خردمندان اتفاق دارند بر اینکه دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو بامن

نیکویی کردی و مهربانی که با تو آوردی من برابر آن تو زخمی زنی
پاداش نیکی را بدی سود نیست سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن
در صحرا این درخت باشد مار گفت در بیکاریها شما می آیم که
عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را عقل
تدبیر نام کنند اینک درباره شما حرف ام شما نیز و ستم سوار
گفت ای مار ازین روش خاموش که در آدمیان باشد اگر دلیل حاجت
بر سخن ما ری انجمن علمی بزرگ همت بین منه مار گفت بسیار
گفتارم به همت گواه اگر تو ولی حال یاران گاو است که سرود
زبان هم بندد و از گاو پرسید که ما دانش نیکی چه گفت
عادت آدمی چیست گاو این خردمندان نیکی امانت رسانی
در دلم سال می بودم و هر سال بچه آوردمی و خانه را از شیر
روغن ساختمی خون پر شدم و از زادن بچه و شیر دادن باز ماندم
و دانه از من گرفت و مرا اکنون است در این صحرا غریبی سر داد حالا
بر من در روزی کسادی در صاحب من فربهی اینجا گذر کرد تو
در من فربهی دید با خود گفت که بقصابی باید فروخت حالا در
و کسی نیست مار گفت اینک شنیدی بگو در زخم را
سوار گفت بسیح گاو را در خاطر نیاورد که بدکردار

که ببیند کم داری خود از صاحب خود هیچ کس نیک است و دشمنی
مار گفت اگر مقصود شکایت است پس اینک ما از این درخت بپرسیم پس
بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت ما این
آدمیان بدی همی بینیم من درختی ام در این بیابان رسته و چند سایه
ور رونده را آسایش یابد ایستاده ام چون آدمی را از گرما رنج از بیابان درآید به
به سایه من بیاساید آنگاه گوید که فلان شاخ دسته را لایق است
و فلان شاخ برای بیل بشاید است و از تنه این تخته خوب توان برید و
چندین زیبا توان ساخت اگر اره یا تبری داشته باشند البته از شاخ و تنه
من ایشان را چوب بس می آید با آنکه از من چنین راحت یافته اند این همه
محنت به من می رسد تا مار گفت اینک از این روباه بپرس تا
چه جواب گوید پیش از آنکه پرسند سوار از آن پرسید روباه بر مرد بانگ
زد که ای نادان مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق
این مار چه نیکی کردی که چنین در مانده ای جوان صورت حال را باز راند روباه
گفت تو مردی خردمند مینمایی دروغ چرا میگویی مار گفت راست میگوید
توبره که مرا بدان از آن آتش بیرون آورد هنوز با خود دارد روباه
باور نکرد و گفت چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین
خوردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی در این توبره درآیم تا ببینی که چون درآیم

پس ... سر توبره گشاد و پیش مار انداخت و مار بقربت
روباه از جا در آمد و در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن در بند باشی محال و مردن بده سر توبره بست و بر زمین زد
مرد با مار کشته شد مقصود از این داستان آنست که خردمند
باید که احتیاط از دست ندهد و برای دشمن المعاش نماید
گفت این سخنها که از روی خردمندی شنودم در بند گرفتم
از آن که من از تو فایده نایم از روی علاوه مثل تو گردیده بودم
امثال که از توجهان بندهای گرامی نشنیده و بهره مند شدم
هیچ روی از در تو بار بردم و اب و دانه بخورم آرام بگیرم
نامرادی و سستی خود سرفراز ساری حکما گفته اند که گریبان
و بزرگ همسان رود اشنا شوید و دیر دشمن ... شوند
کوزه زرین که دیر درست شود و دیر شکنند و باید کج ...
و سفله ها دیگر آنکه اند ایشان دوست دیر شوند و زود برنجند
کوزه سفالین که دیر درست شود و زود شکند ذا اصلاح پذیر
ای زیرک از این گفتگو بگذر اگرچه من خود ... از کرمان ...
اما خدمت ایشان کردم و از سفله ها عار دارم در ...
در پشت کوی در پای سوختهای حال کن مرا بتوجه از در تو رفتن ...

راست خود

رفیق نسب ذاتی خوی نیکوکاری بر کف ایشان نهاده اند که نیکونامی
بسیار بدست آید این است از راه مردمی نصیحتها و بزرگی و آلت کار را در جای
خویش بزرگ بگردان بزرگ چون راست گفتاری و درست کرداری از رو
رای او فهمیدن از راه لطف و مهربانی زبان گشادن که شکل او که به خرد پسندیدی
و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از
بی آزاری خود نباید اندیشید و حال آنکه نزد دوست و مهربان نمود باقیام در دو
تو جلوه با خبر کنم و چرا ایجاب چه بدار بیاسیم این گفتگوی پس برای آن بود که آیند از
دانش تو شکر فهم و تبال را اسعلوم بکردم که اگر در حق پسی عذری گنی عذر دانسته
باشم و تو هم بگوی که دوست نیست غمان و از هم سایه باقیم و جنیدان
بس تو عزیز بنا کنم چه از انجانی الصافی در سر نهادست رحمه یا سیانی
بدست آید کم عزیز دارند که دیگر سوراج این السادة دیگر که نیاده‌تر جنس
دوستی باری در بستان آورد و گفت ای برادر مراتب دوستی اگرچه بسیار
است اما خردمندان در چهار قسم در آورده اند و چون بدانند که نظر کنند
هیچ مرتبه از این چهار مرتبه بیرون نباشد دوستی که در مال مضایقه ننماید تهیه
باشد در کار دوست جان فدا کردن آسان می داند گر در راه دوستی
ناموس بر باد دهد غمناک نشود برای خاطر دوست خود اگر از دین و مذهب خود بگذرد
برود سوار باشد ای برادر اگرچه در زمانه ما بسیار کم یابد که از آن قسمت

و بدان احسان دولت مال را از همه عزیزتر میدانند اما بدانکه این سخن بلهجۀ
نکات تا خوش طبیع بلند فطرت سنت ای زاغ در این مراتب ممالک نیستی
و عهد کردی زاغ چهار مرتبه دوستی را اسمن خوشحال شد و بدانچه گفته
شد عهد استوار است و دل بر برگ را اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت
ای برگ ... چرا نمی آیی و نبرد یکی خود جرا خورسند چرا میتوانی بمکر موز
اندیشه ملک است موش گفت ای خردمند برکاه عهد چهار مرتبه اسلامی
بسته است باشد دیگر گنجایش بدگمانی نماند و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون
نیامدمی اما اندیشه من از یاران تست که خوی ایشان در ... نی من مثل خوی
تو نیست و خرد ایشان در دوستی من مثل خرد تو نیست ترسم که یکی از ایشان
مرا ببیند و بد اندیشی نماند زاغ گفت از این اندیشه مکن که مرا یاران فراوان ازادی
است که با دوست من دوست باشند و دشمنان را دشمن دارند موش گفت
ای زاغ این سخن که گفتی صوری دارد اما میدانی که اصحاب را اما من دوستی
قدیمی است و خردمندان گفته اند که با دوست دشمن محبت ورزد دیا با
دشمن دوست ذرا ببرد او را از دشمنان شمردن باید چنانچه گفته

روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست ... از دوستان دشمن و از
دشمنان دوست ... از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه گروه دشمن ظاهر و

دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت آنچه فرمودید معلوم شد
لیکن بدان که دوستی من با تو در آن اندازه است که هر که دشمن تو باشد او را
دشمن خود دانم و هر که خواهان رضای تست یار منست و دوستی من بحد
رسیده است که اگر اجازت فرمائی جان خود که دیدبان تن و ترجمان دل است ابد حلال
بود در یا هم بسیار است نیز در افسوس و با تو بود که دانم موش از شنیدن این سخن اسحال
خوشدل گشته بیرون آمد و زاغ را از گرم پرسید و در کنار گرفت و بیکدیگر مدتی بسر بردند
در روزگار بشادکامی بسر رسانیدند موش را آنچه مهمات آن باشد بجا می آورد
روزی چند بر این حال گذشت گفت ای برادر اگر بهمین جا خانه کنی و اهل و عیال
و فرزندان خود بیار از دوستی دور باشد که این جای بسیار شیرین و
دلگشای زاغ گفت در خوبی جا و لطافت بوستان ندارد و لیکن بر ابر واقع
است بوستانه از آمد و شد رهگذریان اهل آسیب باشد در فلان جا مرغ آبی
است و یکی سنگ پشت از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه در آن بد
بر دست بسیار است و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر بفرمائی باتفاق
تو آنجا رویم و عمر بکامرانی بگذرانیم ما هم بخوشحالی بگذرانیم موش گفت
نعمت را برابر همراهی تو نمی دانم هر جا که روی جدا نخواهم شد و اینجا وطن اصلی
من نیست بی اختیار اینجا افتاده بودم قصه من اگرچه دراز است اما خبرهای عجیب
و عبرت بسیار دارد چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر شریف خواهد باشد از بیان آید.

تا با تو گویم سخن بدین قرار گرفت زاغ دم موش گرفته روی به
آبشخور سنگ‌پشت نهاد سنگ‌پشت از دور سیاهی
بدید از روی ترس در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته
بر زمین نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت آواز
آشنا شنیده از آب برآمد بدیدار یار گرامی شادکام
شد گفت ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال
زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال مفصل
بیان کرد و گفت گوی خود را که در این روزی دوستی
گذشته بود با من گفت سنگ‌پشت حقیقت حال دانسته بدیدار
موش خرمی نمود و شرائط مهمانداری و یاری بسیاری بجا آورد
موش را مشغول ساخت بگفتن آمد و در کدام با سایه رفته
بنشاند و کامی مشغول شدند چون ماندگی سفر انداخته
در آن جای دلگشا که خوش بود خوش نشستند روزی زاغ
زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن کردن داری از
خود که وعده کرده بودی با سنگ‌پشت باز گوی
پرداز تا بی خردمندی برای حکایت گوش کند باید معلوم سنگ‌پشت
گردد و در رابطه دوستی دیگر اهتمامی استوار گردد و در مراتب

دمه از تیر شکایه و زان بیش هم از سر موش با سنگ پشت آغاز سخن کرد
و گفت ای برادر وطن اصلی ما روی بوده است که شهریست
هندوستان است در آن شهر در گوشه زاهدی جا گرفته بود و هم موشی چند
در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای زاهد
خوردنی آوردی و زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی را از برای
شام ذخیره ساختی من منتظر می بودم که چون زاهد از خانه بیرون
رفتی ما فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی
و دیگر یاران موشان قسمت کردمی زاهد بر حسد از برای دفع من حیله ها
انگیخت سود نداشت تا شبی مهمانی بخانه زاهد آمد پس از لوازم مهمانی
زاهد پرسید از کجا می آئی و روی بکدام جانب داری مهمان آنچه در دل
داشت خواست گفتن چون مرد جهان دیده بود تلخ و شیرین روزگار
چشیده به غربت با یکدیگر سخنان شگفت گفتند و آنچه زاهد شنیده بود تقریر دلپذیر
نکات را جواب شنیدن شگفت و من وقت را غنیمت دانسته با گروه خود یکان
خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد جهت آنکه موشان دور شوند در میان
سخن او دست بهم میزد مهمان ازین وضع آشفته شد این را نشنیدن بیان بی حرمتی و
بی ادبی فهمیده خشمناک گشته گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم
کوفتن گوش را مسخره گرفتن باشد و این روش ناپسندیده از همچون رفیقی

است زاهد غذا خورده است و گفت چون سالکی که بسحرگی ازین طاهر شود
آتش دست و دهن پس از آن بماند بوی سان است که در دین کامل نه تجوم
کردن اندر هر چه از خوردنی با هم رسید در ربایند مهمان السلی خاطر شاد
پرسید که همه نوسان خیره اند و دلبر با بعضی از آنها بیشتر دلبر اند
زاهد گفت یکی از المسان بسیار دلبر است که رو و روی اید همه خوردنی
از دستر خوان بر بایند مهمان نیز نمی لرزی او که بسبی نخواند بود و قصد او
همان حال دارد که مردی با زن بیرمان ساالعه بکرد آخر سبی که
کنجد بسیار اما بعد سفر وسی زاهد گفت حکمی به بود است آن
گفت درین راه که پیش آمدم سالکاه به فلان بهمه نجابه آشنائی فرود آمدم
و بعد از آن که مرا گرم پرسید خوردنی آورد چون وقت خواب رسید برای
جای گستر دو بوان بار در از کشیدم اما در خواب نمی رفتم مرا بان زن جو
در سحر در آمد و بشان پس و آن زبان از نور باطنی جنات بود انچه سکه
می شنیدم مرد گفت ای زن می خواهم که فردا چند از بزرگان این ده
را بخوانم و مهمانی بکنم که بزرگی نجابه پس اهل است زن گفت درجای
انقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری با چنین دستگاهی اندیشه مهمان
همیکنی اگر چیزی داری از او ذخیره کن که پس تو زن و فرزند تو کسی محتاج نشوند
مرد گفت اینقدر نیست که مهمانی کنیم و غم فردا نکنم که رضای الهی در آن است

در آن است که اسبچه باشد در راه محتاجان و مسافرین خرج کرده و برکه
در سرای فانی ذخیره نهاد آخرت ساخته و مال و هلاک او کسب جمع گرد آید
مال بسیار کرده است و عاقبت آن ناسنجیده باشد حکایت و قصه گرگ ازین
نشان میدهد زیرا که رسید حکایت بود اسان آن گفت آورده اند
که صیادی دامی نهاده بود ناگاه آهوی در آن افتاد صیاد از کمین‌گاه
برخاست و نزدیک دام رود آهو از بیم جان زور کرد و بند دام را بگسلد
رو بصحرا نهاد صیاد خجل سنگی برگرفت بجانب آهو افکند و آنرا از پا درآورد صیاد
بر سر او رسید و از خجالت برداشت و در پشت نهاد بجانب خانه خود روان شد و در میان
راه خوکی با او دوچار شد صیاد تیری جگردوز بر خوک زد و زخم جایگاه رسانید
خوک از قهر و خشم دلدوز خود را به صیاد رسانید هر دو بر جای سرد شدند
در این اثنای گرگی گرسنه بدان گذار رسید مرد و خوکی و آهوی دید بسیار
نعمت شاد شد و با خود گفت که کسی روزگار می‌باید که چنین با
نعمتی بدست آید مقام فکر و اندیشه است که چنین نعمتی را بتدریج صرف
باید کرد اگر در اسراف ابله بکنم و باسراف پیش آیم بنادانی مشهور شوم
خردمندی آنست که امروز نعمتی با پایان رسیدن نهست صرفه کنم و بر زه کمان
نکند اما این گوشت‌های تازه در گوشه نهادن و فردا بروز دیگر بعد صرف
لنگار بر گم که بزرگان در این جنس گفته اند مجموعه بر سر هم در رسی

به بیرلیه یزید بوک نیستی   بجور حیری الدنیا ... حیرت
تمامی بلبلاره لذکف مدد   کرک لدنیا ای حرص [illegible]
کمال سیاست کره اعتبار حملدول کوه مک ... سای [illegible]
اوده کمال نسبه کوهر کیسی زره کمان نهان اوده کر
کمان [illegible] ریسیمان و احباب جان حال [illegible]
نشئه فایده ابی و درستان ایسه که ... ابراهیم الله
باب حاصل بوده ونفری کمالی اسد دو دو بیش و حرب نهالی
مطالب   کلبه ولدی بحوار مرداشم در کود ... نقد و [illegible]
بعد رسد   ... کوهی بحر صحبت زمان و اهم کسید [illegible]
کدر امدری حمد سحانی ال ... ل ... کدر ... سید ... که
درطابع اونده بروی حوری سی امد کف صحبت ... لفعل [illegible]
ولدی رخ و کسحد ... روزی اماله کره ... که ... ای
حمو حمال ... الا ... ان کسحد ... کسد ... ور
... کعب ... شد کسحد ... ولد ... کسحکان [illegible]
ور ... نکمد ... کار وبکر سعادت ... احلب ...
وو ... کسحد ... سدیل حالت ... دید تحماست ... ال
... الا ... ماسا ... مراد ... کاری ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باید دشمنان هم دوست خود کنیم که از رنج خار ایمن باید بود و سگ
سر پنجهٔ حکمت که بال ندارد و مار ندارد دو مرد بهی دست کاری که آغاز کند
تمام نشود و از روی که در دل او سر نا شنیده بگردد چون است مار از
دشمنان که بدر با شهید شوند از دشمن دوار کم ما بگی و بیهودی در راه ما آخر
بزرگان گفته‌اند هر که برادر ندارد در هر حالت او غریب باشد و هر که را فرزند نبود
نام او از روی کار بر افتد و هر که شغل ولی خبر بود از دوستان بهره نیابد
ملک تهی دشمنان را خود هیچ دوست نباشد دوستی سفاهت و دشمنان
بر غرض خود بیابند از وفا از بی قرار مردمی خبر این دغل دوستان
که می‌بینی مگس‌اند گرد شیرینی تا حطامی است می‌کوشند
همچو زنبور شهد می‌نوشند بار روفی که در حراست سود گفته چون کار
زیان سود برگ صحبت کسید و غمخواری دوستی خود شود نبدار غمخواری
راست گویند سگان بار ارند کاستخوان از تو دوست بردارند
نگدارند کانسخن احسن از رفته‌اند که بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی
میزند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست و اعتبار ندارم
روز ادبار دوستان دشمن باشند حاصل آن از دشمنان و رفیق نوا است
حکما گفته‌اند که دشمنی چند باشد که مردم به دوستی مالداران می‌گرایند

علی

می گرداند و بر سر یاران کم مایه اعتنائی نمیکند جواب داد که حال محبوب است

محبوب چو در بر در کس که باشد تعظیم تمامی ارند و چون از دست برود [illegible]

نکرد بند در این محل یکی از درویشان که سر از همه لاف اخلاص زدی

دوستان لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی بیکانه وار ترس

بلند سست من او را اطلس گشتم که تا راحه واقع شد که اینهمه مهربانی و دو دوستی

نه سنکری [illegible] ان دوستی [illegible] و در هم کسند [illegible] کسی [illegible]

و کشف اینکه شخصی بود که کسی را بهره [illegible] لحظه که

[illegible] و کرم [illegible] بود درین [illegible] الحال که [illegible] سخواهد

[illegible] حرامکی و ار [illegible] من [illegible] است که مردم [illegible] حاجه

[illegible] از دنیا محروم است باشد که از رضای الهی محروم ماند [illegible] زر

احتیاج او را بدر دو بار دانسته دارند [illegible] که [illegible] نگردد

و دوستی [illegible] کشتم [illegible] نگهدار و از [illegible] ای یاران

[illegible] در [illegible] چو [illegible] که [illegible] مندان

[illegible] اطلسان [illegible] کار درویشان فرای [illegible]

[illegible] در دل [illegible] سوس [illegible] زمان او

جواب داد که این [illegible] که [illegible] اگر [illegible]

[illegible] و احتیاج [illegible] که بواسطه آن آبرو ریخته در [illegible]

در حاشیه: نه سنکردی

بکلک ان دهقان نیست که دین و دانش نیست از همه باخبر دانسته بجز رضا
حق تعالی چیزی نخواهد اگر کسی بیند درختان کند او درویش و فقیر گردد و درخت
الست که برگ درخت ببالند و کدای ان که درخت بزرگ او دارد باشد اگر که درخت
بزرگ دارد باشد محبوب دلها است اگر راه است از وطای برود
صواب اید باشد و هر چه از و اید همه گرم حسین اکرامید و برکه درختا و را
باشد کار او تباه شود هر چه گوید کند بر و باد ان نوع اگر دیگری گیاه کند با
بر وی کند و هر چیزی که بوی اثر را باد ان اثر و حسن کند مردی حریر ا
طمع و آزار شود سال اگر گدا دیگری نماید از ابریاد ... پرورد دارد
سخاوت کند اصراف نام نهد و اگر حلم کند کبر دارای غیر
گوید و اگر وقار و تمکین نماید گرانجانی و کاهلی خواند اگر سخن برد ارد و فق
گدا آری ... دل ... گوی هر ... کار ... بند و اگر خاموش شود بعضی
ارام به گوید و اگر حسن ... و ... کاری ... اید ... گی دانش
و اگر گوشه گیرد بوته خواهد و اگر در مردم باشد گدای دربدر باشند
و اگر در خورد ... و گوشه ... اندک تکلف کند بی ... گوید و اگر ...
عقل
و تارچه و نان در ... معلوک خوانند اگر در ... حامی باشد جام و ...
برورد اید و اگر سفر گزیند ... گوید و اگر در حجره ...
... تهمت شود ... اگر گدا ... تنها ... خوانند هر حال مرد

بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بی‌قدر باشد اگر پاس
طمعی از او فهم کنند دشمنی او در دلها جا کنند و هیچ حاجتش روا نگردد
همه از او بگریزند و هر خواری که باو رسد ثمرهٔ شجرهٔ آن طمع است چون
استحسان دوست نادرست من این سخن باز نمود گفتم راست میگوئی من از
خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند که امید صحت بدان
باشد تا بحدای دوستان گرفتار شود که وصال دوستان محال باشد
و بینوا یا بغربت افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه رای بودن آن
تر باشد از تنگدستی و بینوائی و زبان این همه پیش کسی که از مردم چیزی
باید طلبید و از شغل خود گدائی کردن مرگ بهتر بهمه حال از گدائی و هرچند
در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خسته آمدن
همکاسه بودن آسانتر است از خواری سؤال و حاجت از گدای چه حکما
شکوه کرده اند راحت تحسین بمحبت خواهش نیز ز دو بلند شغل
بسعی و عمل گرانمایه کسی روا داشت تا قسم با دیگر در سوراخ رفتم
دیدم که زرها زاید و موشان برنابکر قسمت کردند زاید حصه خود را در
خریطه کرد بر سر بالش نهاد و طمع شوم مرا بار در حلیت آورد با بود
نعم اگر جزوی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و دوستان
و برادران بجانب رغبت نمایند و مخالف آراسته و صحبت پیراسته گردد

درین اندیشه چندان صبر کردم که زاهد و مهمان بخفتند آنگاه آهسته به جهت بالین
زاهد شدم و مهمان کاردان خود را در خواب انداخته از من با خبر بود
که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم کشان
کشان بسوراخ رفته در پی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت
بار دیگر همان طمع شوم مرا از خانه خود بیرون آورد و این بار مهمان زاهد چوبی
بر پای من زد که بیچاره سار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم
و آن درد آنچنان لذت مال را فراموش گردانید و دانستم که سبب همه
بلاها طمع است و مرغ طمع در دام نکند بسته دام نشود و تا آدمی دست دراز
یکسان بخواری و زاری بگراید عجب دارم کسی که در کسب مال راحت طلبد
و بداند که اگر ایشان آیت خواری و بزرگی در جمع دنیا خواهند
نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید پس کار من از بن
برکندند با بیچارگی که بهان طمع از من رفت کردم و اسباب
رضا بسوی قناعت بند بستم و سر بر خط رو در کار نهادم و سر
از روی رضا دادم و با خود گفتم که دست از حادثه‌ها از بدی چون خبر رسید
که سعادت بند آرامی آگاه باید که در هیچ دولتخانه نیست که بگرانی نرسید
است گرا زرداست که بنقلبند و کجا بهان اشاند که بار بر بکشند و با که لکلکی
بگوید که نوبت بخورد و برکه در دولتی گشود دگر باره از محبت ازرق او و در بنا و

در بناور داحساس بوفا مندان می نازد که برای انور بخی برنه
عمه بود ونابود او وغصه زیان وسود او خورد بعد از این واقعه از تماشه
زاید برابن صحرا درآمدم ودر گوشه قناعت بسر می بردم با معرب
دوستی کشوران بابنای اسنای دست داد و عهد نکهی ناوب شد
[illegible]

الله

حضور ... مبارک ... سلمه

کدله لله ... برادر عزیز القدر ... [illegible]

لعه دمای ... در جاه ... [illegible]

مکاتبه دلبذار ... در عین ... انتظار ... [illegible]

بجای ... در ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چرا
انداخته

او واند ... [illegible]
طبع های مشهور و در سر دمکی کشور ... [illegible]

در بین این چندان صبر کردم که هر دو بخفتند آنگاه آهسته آهسته و بالین

... شدم و مهمان کار دمی خود را در خواب انداخته از من باخبر بود

که هر دو کتاب بالین را اندیشه شدم چون ربانی زد که از رنج کوفته شدم کتاب

کسان ... رفته در پی دربان خود شدم چون در وا اسب ...

با

بر بار

لکه [illegible] حلقه جابه کند فی الغیب

با بوصه [illegible] سعد در وما با تا لطف [illegible]

قصه و رحیم [illegible]

از [illegible]

و کهف [illegible] با نه مدار [illegible]

[illegible]

حاکم [illegible] به ال [illegible] در حضور [illegible]

[illegible] از لکان

[illegible] مقابل [illegible] طلع [illegible]

[illegible] کار

با سیح ال انبه ایند [illegible] کمال لفضال کار

تبرا [illegible]

[illegible]

است که از دست که نقلبند و الحال مهمان شاند که بار بربکشند و باله ...

گوید که ... درد ولی گشود که هر از مجلس ایرانی او و در با

در باور داشتن احساس بی وفایی مردمان نمی آزرد که برای انوری رنجی رسید

غمی بود و نابود او و غصه زمان و سود او خورد بعد از این واقعه از خانه

زاید برآمد بصحرا در آمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم تا من طرب

دوستی کبوتران بر آن بنا نهادم و آشنای دست داد و عهد نیکی با او بسته شد

او خوبی بر آمدن یار رفت و عنان سایه دوستی تو در دل گرفته همراهی ترا

به آستانه تو آمدم بسیار خدا که بر صحبت تو حضور رسید شادم امید که همراهی

تو مرا به منزل مقصود رساند این بگفت پس مسکنی ساخت

چون رسید آغاز مهربانی و دوستی آغاز نمود و گفت چنانچه تو همراهی

و دوستی من بسر گرم ساختی من نیز در نیکی و پاسداری تو وفادارم

امید که این رابطه محبت استوار گردد و مگر چنانکه از تجربه

تو مرا بندی تمام شد و فایده‌ها برگرفتم و در وقت شام که خرد همت

را در جهان مانندی نیست باید بود و دوست و آشنا نیکی باید

در آن گرد و هر که با گوشه و توشه قناعت نکند باید آن سالک که بدان گرسنه

حریص رسید سوی من رسید چگونه بود آن آن آورده

اند که شخصی گرسنه دست بر روز از مقدار گوشت که آن گرسنگی

او بود اند برای آدمی او در دیگ او نان قناعت نکرد تمام

طمع‌های میمون در سر دیگ کبوتر بانه نامدست آرا او را گرفت این حرص ترا

در طلسم آنکه خود را دران برج افکند نگاهبانان بر اندین گرته چهر داز شده
انجمان بر زنند که در حال جان دادی دوست اور اگستن ترکاه گردن اژدر
گهر جاه به او نجیب با کاه جدا و ندا اور الگدر بران اعمار گرنه خود را اندان
حال ید کهف السوحسم آن زیست اگر بدان کوشت یابی و باعث
همکردی دوست از تو در نمکان تیغ نیست قوای داستان برای ان افتادم که ای
زیرک پس از این باید که ویش که هر چند بسند کنی و الهو احسن به
زیان بر ما دنیه مایان بار بوان دا است قناعت کنی و از هر مال از
دست دهی خود را عمل که نداری چه برزگی بر کس بکمال اسباب اعمال
و هر که هنر بند باشند هر چند کم سرمایه باشند مردم اور ابزرگ دارند
چون سیم بالا که در بحر نشید بزرگی اور القصابی برند و نو بکیر
نوسینی الشعار باشد باشد سگ هر چند که بطوق طلا و جلجال مرصع
آراسته گردد نزد همگان خوار و بی‌مقدار باشد چه در بند آن که بنده‌ایم حیر
ارده وی بسیار شوان کرد سایه ابرو دو سیمی بعرض و عشق زنان و
حسن چو بر وبال و ستایش فرق و وبال ای برادر نزد همت عالی
تمام دنیا نگاه برکی نیرزد اما تا نه از چه وحشند اکاه بسنک ابله ارادان
دنیا چون هال همه منسوب و از رفتار [illegible] اند و بکلی سکر و بدنه کرد از انکه
و گفتار ... جرمند ان ابالی است که کسی باو اعتبار نتواند

نتواند شد دیگر آنکه بزرگی از آنکه از وطن خود باز ماند غمگین مباش مباش
که عاقل هرجا رود چون عقل با او است غریب نباشد نادان در میان
وطن و قوم خود غریب و بیگانه است و بسیار چند اتفاق که عقل فراوان
داری و تدبیر کامل بسیار است اگرچه مصلحت و پند من احتیاج ندارد و لیک باید
خود را می‌شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه در آن نیکوئی
داند او را بیاگاهاند دوست خود را بنماید امروز تو دوست و برادر مائی قرار داد
خاطر چنانست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از طرف ما
غیر از مهر افزائی و محبت بیشتر دیگر نخواهد شد زاغ چون سلوک
سنگ‌پشت دید دلش باز شد و انبساطی بی‌اندازه گشت
گفت ای آزاده اندکی از بزرگی‌های ذات عالی خود بیان نمودی
و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان آنست که بیکدیگر
خوش نشینند و جمعی از دوستان در سایه حمایت او عیش و روزگار
گذرانند و از روی اخلاص رسانند آنکه بگوید بیچاره از بی‌کسی رنجهای
خود بهمند و سخنوران را است که از جنس بیچاره که در زمان سابق بزرگی
دوستی داشت بسیار دوست بیچاره در آمد حلقه در زد
بزرگ دانسته که دوست او آمده است اندیشه دور دراز او را دید که آیا
بسبب آمدن او در این هنگام چه خبر تواند بود بعد از فکر بسیار

کیسه زر بر داشت و نیمه شمشیر حمایل کرد و در آمد و بنمود یا سمع
رو پیش من گرفت و درست بر روان شد چون در بار گردند و دوست
خود را بر زر و مال دیده مهربانی نمود و پرسید و گفت ای برادر ایدت
زاد بر سر گاه شاه خبر سال کردم ام یکی آنکه حادثه واقع
باشد و بالای اصلاح رو نمود دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع کردن آن مدد باید سوم آنکه از مهمات
ملک ایلچی باشی و کسی را خواهی که در شکار بکار تو در دارد
سخن همه این است انجام نمود آمدم اگر مال می باید اینک کیسه
و اگر گونه می خواهی اینک شمشیر آبدار و اگر حد شکار مطلبی
اینک کنیزک شاه دوست آرزوی عذر خواست و گفت
برادر برادر من دشمنی تو با دگر از من مال و جان فدا بود در ربع
داشتی ای شاه یک سال اینجا با بوت گفت سابق بود باید
که این آن بسر بری و قرار دهی که اگر در راه موش رحمتی است آزاد
ایزد ده شوی اگر بر رکی زار و زیدی پیش آید جان آن را
رزرت بکند ساخته یکی که در حلالی فرو رود و در سر بلال دیگر باور
کو آمد و رخته زرکان در راحت دیگران انداختم از مسجد
ای بوسه نیکو برای آن و جان یافت اگر سر باید

سر باید ساخت از این پهلوی بسگالید و بزرگان گفته اند هر که در نعمت
او محتاجان را بهره تمام نباشد از کرم توانگران بوان سپر و زاغ در سخن
سخن بود که آهوی از دور پدیدار شد و از دویدن او گمان بردند که از
عقب او کسی می آید سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش بسوراخ در رفت آهو بکنار آب آمد و بیت زده بایستاد
زاغ از بر بالا بهر طرف نظر انداخته می نگرید که در پی او کسی هست چپ و راست
نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آید
و موش نیز حاضر شد سنگ پشت دید که آهو ترسان است
و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه ای بخور و باک مدار که بر تو بیمی نیست آهو
پیش سنگ پشت آمد او را مهربانانه پرسید که از کجا می آیی آهو
گفت درین صحرا تنها بودمی و با چشمان خود با هیچی بر وقت
تیراندازان از من گوشه بگیرند امروز تیراندازی را دیدم
که در کمان من بود و هر طرف که می رفتم قصد من می نمود و می آمد ترسیدم
که صیاد باشد که دام نهاده او مرا بسته گیرد از گریخته اینجا آمدم
سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادی نزدیک تو در اینجا نرسد
اگر صحبت ما را میل بود از این چه بهتر که دوستی ما بسیاری
قوت یابد چه خردمندان گفته اند هر چند دوستان بسیار باشند

بر اعوان کم باشند و در نصیحت های بزرگان سخن اینست که اگر دو دوست
برابر باشند کم نباید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست
موش سرا دفتر دانائی خود حرفی چند که دل بدان آسوده باشد بگفت و زاغ
نیز سخنان دوستانه ادا کرد و آهو از گفتار و دلنوازی ایشان بیاسود و باید ای
و بلند همتی ایشان از دل و جان سپاس احسان ایشان نمود و خود قرار
داد که همراهی گزیند یاران نصیحتها دوستانه بر وی گفتند که از این چراگاه
که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و از گرد این چشمه که قلعه امنیت
است دور مشو او قبول نمود و در آن مرغزار قرار گرفت و با یکدیگر دوستی
به سر می بردند لیکن بود که هر وقت اینجا جمع شدندی و بازی کردندی
و سرود گفتندی و سرگذشت دوران در میان آوردندی روزی زاغ و
موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم آمدند و انتظار آمدن
آهو کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل نگران شدند چنانچه رسم
دوستان جانی است اندوهناک گشتند آخر از آن قرار یافت که زاغ
پرواز نماید و از احوال یار غایب خبری آورد زاغ زمانی بلند شده بود که
زاغ سراسیمه و پریشان آمد یاران را خبر نمود که آهو را اسیر دام بلا دیدم
سنگ پشت با موش گفت که کار از من و زاغ گذشته است حل این مشکل
او جز به یاری تو نتواند بود اکنون وقت کار است آنچه در خور همت تو

موش بشنید زاغ نزدیک آهو شد و گفت ای برادر مهربان چگونه
در این گرداب بلا افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چه سان خود را در بند
دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و بامداد
قدر پا بر سر منزل مقصود در راه بی پایان است موش گفت راست
میگوئی پس بریدن بند آهو مشغول گشت در این میان سنگ پشت رسید
از گرفتاری آهو اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بدینجا دشوارتر
(بندها) از واقعه منست اگر صیاد در رسد و موش بندهای من بریده باشد سنگ پشت
مسکین چاره ندارد زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ نهان شود اما
ترا به پای گرانت چه تکلیف بود که گریزی و چرا آمدی و دلیری
نمودی سنگ پشت گفت ای یار چگونه توانستمی نیامدی و نیامدن را
(دوستان) چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان باشد به چه کار آید و عمری
که در دوری عزیزان گذرد چه در شمار آید اما سخن که همین زمان خلاص تو
سوی شکر بجا آرم که زحمتی به تو گرندی بجان تو رسیده است که
چاره بدر باشد در این سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از
بریدن فارغ شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
سنگ پشت همانجا بماند صیاد در رسید دام آهو بریده یافت
انگشت حیرت بدندان گرفت گرد وی گشت و فرو ماند

هنجار کرد که ناگاه این دام را که بدین وادی کشیده بود برامد طعمه گشتن
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض
آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند شد اما ماهی در دست بار کس این تا بوس
صیادی را از زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و
بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران کش از رفتن صیاد جمع شدند بر
ایشان روشن گشت که سنگ پشت بسته بند صیاد اسیر است از نهاد
ایشان برامد و هر کدام در ماتم جدای و غم دوری سخنان دردامیز
و جان گداز بگفتند آنگاه آهو روی بزاغ کرد و گفت ای برادر اگرچه ما
هر کدام در فصاحت سخن گذاری داد بیانی دادیم اما سنگ پشت
را هیچ سود ندارد دیگر نه و زاری و ناله بیقراری مالک را و نمی آید سه او
دوستی الحال که خایف اندیشیم و سلامتی نبینیم که بدان یار خود را
خلاص توانیم کرد خردمندان گفته اند که آزمایش چهار کس در چهار زمان
است دلیری و مردانگی مردم مردانه روز جنگ توان یافت و راستی
و امانت امینان در روز داد و ستد معلوم شود مهر و وفای زن و فرزند
در روز کار تنگدستی و بی نوای فهمید و حقیقت وفاداری دوستان توان
در روز بلا و زمان محنت و سختی پیدا گردد بدو گفت ای آهو
مرا سپاه بخاطر میرسد بنظر اصلاح آنکه تو اینست که صیاد در آی و خود را

و بود را بست و اندوهناک و انمای که گویا بنور رحمی رسیدن است زاغ
را باید که بر پشت نوری نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد ناچار چون
چشم صیاد بر او افتد دل بر گرفتن او خوش کند و سنگ پشت را از جنب
بر زمین نهاده روی بهموار در گاه که بیرد باشد باید لنگان لنگان آهوی
دور بسر دفعه آنچنان دور شو که از گرفتن تو ما امید گردد و آنچنان
سستی با ما نشینی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود مشغول گردانی
شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران
رفتند بسر او آفرین کردند آهو و زاغ همان نوع که قرار یافته بود خود را
بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود
و زاغ بر گرد او پرواز دارد قصد چشم میکند گرفتن آهو را بخود قرار
داده توبره را بست خوف نهاده در پی گرفتن او شتافت موش در عقب
بند توبره برید سنگ پشت از بند اخلاص کرد پس از زمانی دراز که صیاد
از جستجوی آهو تنگ آمده باز گشت بر سر توبره آمد سنگ پشت
رانده بود و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر بر وی غالب آمد و در
حیرت بود که اینچه می‌بینم بتعبیر است یا بیداری اگر بازگشتی گوی بهم باز بر بند
از بریده شدن بند آهو و باز گشتن ساختن آهو خود را و نشستن زاغ
بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این اسرار چنانی

توان کرد در بن ایذا بسی برو غلبه کرد با خود گفت مگر آنچه در
شرف نهانی از حس مرئی انسانی شنیده‌اند راست است آ
و این زمین جای پر بیان و آرامگاه دنواست رود باید بازگشت
و بطمع جانوران این صحرا دیگر بار خود را باینجا نباید آورد پ
صیاد توبه مانیابی و دام سپرده است و فی دیگر برنهاد
و نذر کرد که اگر سلامت ازان بلا بیرون رود دیگر بر گرد
حبال این صحرا نیز از پس خاطر خود بیرون راند و صیادان دیگر را از
دوستی و مهربانی در آمدن بسیاری این شب باز دارد کا سحد
باید بست دام را چون صیاد همه بندهایش گسسته دید دیگر باره با
جمع آمدند و شکر الهی بجا آوردند شادمانیها و کامرانیها و یاران
خوشوقت و خرم خاطر بآرامگاه خود شتافتند و پس ازان نه
بلا بدامی زور کار انسان رسید و نه ناخن محنت چهره حال
ایشان را خراشید و برکت یکجهتی و یکدلی از غمها نجات
یافتند و بر روزگار ایشان گذشت بدینجا حکیم گفت
ای دابشلیم این است داستان دوستان خردمند باید که بر
جوید و دوستی عقل درین حکایات اندیشه درو بی فهمد که
با وجود ... جانوران ضعیف چنین فایده‌ها بستند او

پسندیده باشد و اورده اگر جمعی از دمسازان که بحلیهٔ صفا متحلیان اند
با ایشان یارگاه دانائی و اسباب خردمندی از هواخواهی ایشان آماده
اتفاق و محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای بسیار که صورت نیابد
چه مهمات کلان بهمین روشها حاصل شود چنانچه این باب
انیست که در سمر راعی بر اساس او بوده و در سینه بطرز آگاهی بر کار
خطهٔ الهی کبوتری بود صیادی آمده دام فرو کشید ناگاه خیل
کبوتران که سرکرده در دام صیاد گرفتار آمدند مطوقه که سردار
کبوتران بود زبان ملامت دراز کرده گفت بی‌تامل عمل نکردند
خود را و مرا گرفتار ساختند حالا طپیدن و اضطراب نمودن چه
سود دهد چاره کار آنست که با یکدیگر اتفاق نموده بر ولی تمام سانند که
به برکت اتفاق دام را از جا برداریم و چاره کار خود جوییم مطوقه کبوتران
سخن او گوش نموده بیکبارگی بر پریدند و دام را از جا در ربودند و راه صحرا
پیش گرفتند صیاد از عقب ایشان میرفت تا آنکه صیاد نومید برگشت کبوتران بدر موش
رسیده آمدند چنانکه مطوقه را موش یاری بود وفادار و دوستی بود
یگانه چون آن موش یار خود را بآن حال دید بدل و جان رسیده از کاشانه
بیرون آمد و از آنکه سخنان حرد لب سیدار هر طرف گفته شد و تمام بر دار
و جان کسان زمین معمول است در اندک زمانی بندها همه را از هم جدا کرد کبوتران

را از بند رهائی داد زاغ از دیدن این بخود اندیشید که مرا از چنین
دوستی گزیر نباشد که هم در بزم بدیدار او خورسند توان بود و هم
در رزم بامدادکاری او کارها توان کرد و هم در زمان کامرانی از وی بهره مند
توان شد و هم در روز بینوائی دستگیری نماید پس زاغ بر در
آمد که طرح دوستی افکند آواز داد موش گفت که این چه حال محال
است و گفت زاغم موش بترسید و گفت که ترا با من چه کار
با تو چه آشنائی زاغ آنچه سرگذشت کبوتران را که دیده بود در میان آورد
و آرزومندی دوستی خود را اظهار نمود موش گفت که این چه خیال محال
است که در سر داری در میان ما و تو دشمنی ذاتی است دوستی
چگونه پدید شود نشنیده که ابوالحسن تازی در دوستی کیکی سخن گفته
و به سخنان فریب او با شما چه داوری ده دوست خود ساخت و نا دیگر
زمانی بسیار به همائی ترا بسته بند او را از هم در ربودی پس زاغ اصل خو
است که دام و دانه برنده است پس من هیچ اگر راست میگوئی زیاده
بهای تو زمانی برین اسیر است و از این خیال برگردی زاغ
گفت خوبی را از درگاه خود راندن و گناه دیگر بر دوستی از نزدیک
دور انداختن از راه جوانمردی دور باشد امیدوار آمده ام محروم مساز و در بند دوستی
من جهد بسیار کرده ام زاغ گشاده دوستی در بند ... بسته شکسته بهتر گفت

موش گفت که حکما گفته‌اند که سخن دشمن اعتماد نباید کرد و به
سخنان مهرانگیز محبت‌آمیز او فریفته نباید شد چنانچه آن شتر سوار
بر مار اعتماد کرد و او را از سوختن خلاص داد پس از دون(؟) او آمد
و رحم رسانیدن بر ما شد تا به همونی روباه از بس او خلاص یافت
و مار به سرای خود رسید هرچند موش از آشنایی او گریختن می‌کرد
زاغ در دوستی مبالغه بیشتر می‌نمود تا آنکه بدر گرداب(؟) آنچه تو گفتی من این
مراد بس تو آمد و گفت حالا که بدام بس خردمندان تو نسبت
من در اظهار دوستی تو جان را بازم و در زندگی خود از آستانه
دولت تو دور نشوم موش چون نشانه راستی در گفتار و رفتار
او دید مهربانی آن بنمود و دوستی بس گرفت و گفت ای برادر آینده
درست کردار در راست گفتاری تو را از اول می‌دانستم بود
بودم لیکن قول خردمندان به این است که در همه کارها دوری
و احتیاط فرو نگذاشت روزی چند با هم به سر می‌بردند و
در دوستی و یکجهتی می‌افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این گوشه
آمدن گاه بنیاد آن از رهگذری به تو از بس مرا در بیرون گاه
دوستی است نیک لیکن به آن آراسته و بوفا در صحبت
به هم آسته بین دو بان او من چون در همسایگی او روز کار ما به سر برم

مستعد

سخن و تاب سکنات نیست شد بنده را نیز پژمرده شدی و بزرگ
پنهانی بهوش خاطر اشان سکنات نیست نمودن او را بدوستی
بهوش اورد سکنات نیست بهوش گرم نموده رسید و گفت ای رکیا
چون می ای اهوش گفت اگرچه شکسته است من درا راست
همه مایه را انست که تا بوده گویم ای برادر من در نهاد و بستان از
در حرام را بدانکه در تنگی بود سر زدمی را اید همواره در کمین بود تا اکنون
بیچاره او واندر انبساط و دلبری من در یافته که در بیچارگی جهان ا
و دوستان این مرد که مهمانی بخواست بکشد و من را صبحی
در میان او را در صحبت کردن مرد من را و دیگر شاد و اهو گو
را با او یکی یار گفت و بعد از گفتگوی بسیار کاشانه مرا گنید
در انجا رکه سرمایه نشاط و سرگرمی بود به اورد ندارم شاد
من را بدین خود اید شده که تا به همه بلاها رسید و طمع از ایشان
اندم و سر اندابسته در صحرای بودم تنها و دوستی بهوش
برادری در زاغ دست داد و بهمین زاغ که سرنوشت بودند تو شر
شدم سکنات نیست که از سرگذشت تو باید گرفتم و بعد ازآن
که هرکه او تا عیب بکند با او همان رسد که بان گرفته رسید که بر دم
تنها عیب نکرده بکوشید تا به در آید و جان خود را از بلا داد هوش آید

چو بهم آمدی و صفا آوردی شکر دیدار از راحت سان بجا آرم زاغ
از گرمی سنگ پشت شکفته شده و شب بجا آورد و با هم دو شبانه
وزرا در آنجا آشنائی همی کردند تا آنکه روزی آهوی باز دام صیاد
رسته هراسان و ترسان بجایگاه ایشان رسید از آنجا که دستگیری
درماندگان روش کریمان است نیکی با کسی نمودن و آئین
آورده عقد محبت با هم بستند و همواره به بزرگی یکسان دلی زندگانی
بعض و گلهای بهم کردندی تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد
که در دام صیاد گرفتار است سنگ پشت از هر نوعی که بود موش و
سنگ پشت خود را رسانیدند موش سر دستی نمود بند دام
را گسیختن رسیدن صیاد همان بود و رسیدن همان موش خود را
بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست صیاد افسوس بسیار خورد و از بریدن
دام هراسان باید بسوی آخر صیاد سنگ پشت را دید نیز بجا حالی
به دست تا بدر رفت او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر
پشت انداخته روان شد چون روی بخانه نهاد یاران فراهم آمده
از همه آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد شده است ناتمام شدند
موش گفت ای آهو چاره کار آنست که تو پیش صیاد در آئی و لنگ لنگان
قدمی می دار چنان فرا نمائی که صیاد را گمان افتد که با اندک سعی

تحریک خواهش افتاد زاغ را باید که گاهی بر نویسند و قصه حکمت همی آید
تا صیاد توبره خود را انگاشت ایشان را در پی گرفتن نمود و پیش رفت با قصه بند
یکبارگی ایشان آهنگ همه را بستند افتاد و احسان که زاغ را بود نجات
آوردند چون صیاد در ماند دست بر سر توبره آمد سنگ بسیب را بدید
و تنها بی توبره برید با فرحی که داشت بسند که همانا افسانه بدر آید که قصه
چون سوق ساعتی اندر آنست توبره این جای چون وبر است از لشکار ترک
نظر کرد که اگر این یاران بلا است برود دیگر از زور سکال این صحرا نماند و
یاران دیگر را بر حق دوستی بجا آورده نگاه دارد که با هیچ کدر نه نماید
و نه برابر این تمام خود را از صحرا به شهر انداخت و یاران همه از دولت دوستی
و برکت یکجهتی زندگانی بکامرانی گذرانیدند خلاصه آنکه خردمند باید که
دوستان گزیند تا کارساز صورت و معنی شود و اندیشه نماید که از
دوستی و یکتادلی و مشتی بر جانوران چه کار با صورت انجام می‌یابد
اگر آدمی که با حسد بی کار ردائی و خردمند اگر اسیر راه دوستی
بس همگی دو محبت یکجهتی ورزد به کار نماید تا که راه یک بدو که مشکل تا نه
حل شود

رای دابشلیم بدانای برهمن گفت که شنیدم داستان دوستان
یکدل و یاران یکجهت بهره مند شدم اکنون هیچ واهم که بار گوی از حال

از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت
ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان از نیکوی مردم
بازی خورده اند و دشمنان فرومایه چون در لباس دشمنی کاری نتوانستند
اند کرد خود را از دوستان وانمودند برون خود در الجرو نرمی و
مهربانی آراسته و درون پر از فریب و فسون نگاه داشته و بیگانگی خود
ساخته اند خردمند باید که پرهیز دارد و همه را از آسیب دوستانه بند در
بدگمانی و لکن نهایت است خود شمرد اندیشه آب ریز دیگران بر تابد او برانند
و در بیگاهی نکار آورش کم پذیرد اما همگی بر دوست باید در حال یکدل داشت
کرد دشمنان بیش پس گفته اند هرکه اندک فرصت در کار به جا بدهد و آن
رسید که از زاغ به بوم رسید رای پرسید چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که در ولایتی در کوه بلند درختی بزرگ
بود و بر شاخ و برگ آن هزار زاغ آشیانه داشتندی آن
زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان او بودند بستی پادشاه
بومان که او را شب آهنگ گفتندی به سبب دشمنی قدیم که میان
زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبی چون بر زاغان زده
دمار از روزگار زاغان برآورد بعضی را بکشت و دیگر را بی بال و پر
زاغان لشکر خود را فراهم آورد سخن هجوم سپاه بوم در میان

او را دو نصیحت نمودن بوم و دیگر این سخن‌ها بر خود دیدند و در السنه
در السنه اشتهار یافته چند کس از سماع گفته دیگر کسی وبال شکایت بنده وارد از زبن
دشوار است که غول را اختیار فیروزی خود دانسته‌اند و مار را عاقل
دانسته‌اند و دست تسلی بر دل استوار نماید در هر کار اندیشه بجای آنچه
بر حسب بیشتر از نموده در دفع ایشان تأمل نمودند در سالیان
زاغ بود بغایت هوشمند و رای از همه افزون ملک زاغان در کار
اعتماد بر دانش او بسیار کردی و در حوادث روزگار از رای
زاغ می‌شنید ملک فرو را ایشان پرسید که در این کار چه اندیشه
باید کرد اندر درست نماید که روز بازار دولت است اینها زبان آفرین گشا
و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد همان صواب خواهد بود ما بندگان
چه گوییم که رای جهان آرای بر دل هوشمند خداوند روشن باشد
لیکن چون حکم ملک شود لاجرم آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت
ای ملک پیش از ما دانشوران گفته‌اند که چون دشمنی برابری نماید
از جان و مال و دل باید برداشت که رهائی خود ماندن جنگ
کردن خطر است و هر کس خاصه بعد از ... و هر که با ایشان قدم
در آن نهد در سیل خواب گرده باشد و ... روا ... چه بود
پا روی خود تکیه کردن از دور اندیشی دور است ... دور دیده دارد

از آنکه باید در کاری ایستاد هر دو سوی احتمال عاقبت را در نظر دارد
جان کردن بیرون باشد چنانکه رستگار کمتر کسی گردد از
قطره سیلاب دیدم بسی قرین با سپاهی ز خود بیشمر که نتوان
زدن مشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو درین کار
چه اندیشی گفت آنچه بخاطر میرسد آنست که بهیچ حال ترک این
جای و وطن چند ساله کردن از فرزانگی نباشد چندین
خواری و بی آبروئی بر خود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا
ندارد سزاوار چنان است که استعداد جنگ تمام و از روی
دلیری و دلاوری داد کینه جوئی دهیم هر کار را که همت بسته کشتیمی
گردد اگر چاره نبود کلید آن گردد پادشاه وقتی کامکار
و نامدار میگردد که بهمت دو دستی زند و داد دلاوری بدهد اکنون مصلحت
آنست که دیده‌بانان بهر جانب نشانیم و خبرگیران بهر طرف فرستیم
لشکر ساز دشمن سپاهی کمین ساخته و آماده پیش آوریم و در میدان
کارزار مردانه پامردی نمائیم اگر شاهد فتح از آینه مراد نماید با خود ببر جانب
نبردگاه اصحاب سود و سپهر آن باید که روز جنگ و وقت ناموس و
ننگ بانجام کارها التفات نکنند و در هنگام نبرد بر جان و مال خود وقع
ننهند عروس ملک کسی در کنار گیرد چست که بوسه بر دم

شمشیر اندازند ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو
چیست گفت آنچه سه خردمند گفته اند آن است که بر راه آشتی در اتمام
کار آری که بکار بسته است بخاطر بیارم اگر بخراج گردن از ما خشنود
شوند قرار صلح دهیم و خراجی و رسمی قرار دهیم تا از آن ایمن گردیم
ملوک سلطنت زنند بشاهی درست آنست که چون دانند که دشمن قوی
و عظیم است که رخنه بنیاد در مملکت افتد و بر حسب اسباب مال را
فدای تن ملک سازند همی تا برآید به تدبیر کار برای دشمن
بر آر کار زار بتوان عدو را بلطف کشت که نعمت نباید در فتنه
بست ملک دانای چهارم را گفت آنچه بسمع تو رسید در آن چیست
بگوی گفت ای ملک ترک وطن گفتن است و رنج غربت کشیدن
ستوده تر است از آن که حسب و نام بباد دادن و در دشمنی همه
عمر ماکم بوده است زیر دست او بودن با آنکه اگر صد فروتنی کنیم و مال
بسیار گر بسیتم بدان راضی نشوند و در بیم که بار از هیچ برندارند
نمانند و گفته اند که تواضع با دشمن ... تا بدکر دو که حاجت را اندوار
بیرون برود که نفس عزیز گردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج
راضی شود خطر حال است که ... ما دانسته بخراج اندک قناعت نکند
علاج ما در این کار صبر و ... است چون ... هوشمند ... رسید

[illegible]

به پنجم رسید و او وزیری بود از همه داناتر و کارشناس‌تر نام داشت
پادشاه با او گفت که مرا با خرد تو اعتماد تمام است بیا تا چه داری تو
تا با چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلای وطن گفت شاید مرا آنکه جنگ توم
اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ
از ما پیروزترند و هم شوکت زیاده دارند و همچنین دلیر و دانا باید که دشمن
ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد که مغرور شد خود را
در گرداب هلاک انداخت من پیشتر از هجوم ایشان می‌اندیشیدم
و از آنچه اندیشه داشتیم ظاهر شد اکنون با ایشان جای کارزار نماند حیلت
و خاطر جمع دارند که در این روزها قصد بار دیگر خواهند کرد جهت آنکه در میان
ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند و دوراندیش گرچه از دشمن
ایمن باشد در هنگام نزدیکی اندیشه کند که شاید ناگهان بر سر دو و چون
دور باشد خیال کند که مبادا اتفاقی افتاده و سرعت نماید و چون شکست داده
اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد و پرکاه خصم خود را تنها یابد در فکر
شود که وی بنی اندیشی باشد و الحال چون شکست داده اند خسته اند بر دی
با زیادتی و احترام هوشیاری ما ملاحظه نماید و الحال جنگ داشتن با ایشان مارا
قرار جنگ دادن از پیش بیرون است خردمند آنست که از جنگ پرهیز در جنگ
احتمال تلف جان است که بدان تدارک نیابد گفت اگر جنگ اختیار نمی‌کنید

و اگر خیالی

پس اندیشه چه باید گفت ازین کار فکر بر اصل باید کرد و در ترتیب و
جمال دید که پادشاهان را رای راست و تدبیر درست کار به صواب آید و
که بحر بسته و لیکن هنر بسود بسیار یکی تا صد توان کرد
برای انگشتری را انگشتی نیست و اصل درین کار رای روشن
ملک است و تدبیر دانا مشوران دیگر رای اهل است اما چون ملک
مرا درین مهم مشورت سرافراز فرمود باید سخن آنست که بعضی سخنان
را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من چنانکه حکمت
نمی‌پسندم خواری خراج دادن و زبونی وطن کردن ایشان نیز روا
نمیدارم که اگر زمانه کهن گردد آوازه حسن نیکونامی ما بماند و اهل
دانش ننگ کاهلی درآن برای تقاضای سکساری خوانند و اگر در زندگانی
عیبی و عاری رسد کوتاهی عمر را به عار در و شکند و من ساعت همه
ملک را اظهار عجز کردن چه هر کس زبونی در دید درهای بلا بر او
گشاده شود و راه چاره اندیشی و بسته گردد و دیگر سخنان عرض کردنی
است در خلوت خواهم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فایده مصلحت
آنست که هر کس از خردمندان سخنی گویند تا باید که تشنه نیکو یکی از ایشان اقتصاد
و مشورت جمع کردن آن سهو است هر جا که عاقلان کاری آغاز کنند
در آمدن و بیرون آمدن به هم بود و چیست روایت آن زاید تا عاقبت

تا عاقبت کار سرانجام یابد پس مستحسن آنکه سخن را بجانب حوالهٔ ملکی
حسب کیفیت هر کس آنچه سزاوار بود و رازهای سلطنت چون کارهای
عرفی و معاملههای رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش ساختن رازهای
پادشاهان از جانب اهل مشورت یا از طرف جاسوسان که از
نزدیکان و خدمتکاران اند که در باب [illegible] راز با ایشان رسد و رازها
بدر رود و بدر تو سازگر فهم که اهل مشورت همه [illegible] و دولتخواه اند از دوستان
دشمنان چگونه خاطر جمع توان کرد و بر تقدیری که خاطر از ایشان هم جمع
شود بوجه [illegible] که در پس پردهای مجلس سخن چینی که گوش نهاده [illegible]
باشند نیست تا رخنه شود به دشمن رسانند و دشمن در آغاز و انجام کار [illegible]
رخنههای فتنه را فرو بندد و کوشش تا بجایی رسد و تا از روش حزم
و حکایت تا رسید که گفتنها شدنی مقصود نه بدور از سخن [illegible]
بر زبانها افتد و نکوهش دشمن و دوست رسد و از اینجاست که درها
دانش را از گوش [illegible] نموده اند هر که راز خود را با اغیار گوید عاقبت
کار پشیمان شود و پشیمانی سود ندارد آنکه باشد و حکمای [illegible] را از
القدر [illegible] که پادشاهان را چه اگر شنید هر سلطانی با معتمدی آگاه شود
خللهای کلی روی نماید و بسیار بود که ملک و پادشاهی ملک [illegible] کار
به انکار کردن راز [illegible] از دست داده اند چنانچه حاکم [illegible] امیر [illegible]

آورده اند کارشناس کیفیت امیر سنکر چگونه بوده است آن
که حاکم گنجه شمس معشوقه داشت بی شکرار اینجا که بوفائی مهستی نامست با جوا
از بلاد نان در نگاه شعر و کاری آغاز نهاد جوان سر صفحه حسن او بود
بوسه میان عاشق و معشوق تسلیم دار و جواب و سوال سر رفته روز
فرمان روائی شمس از این حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن
گرفت با خود اندیشید که در حسن کار رسوائی کردن از طریق خرد دور
مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمود
از دور اندیشی بعد از سلس الصورت را با دید سید است و حال آنکه
هیچ کس از راه بهائی آن دو تن حمایت را التماس سازند روز دیگر
ملک به سعادت نشسته صلای تحسین داد دو تن را که مهمات بردا
شد با او بر جلوی کرد و حال ساده با او بر در میان آورد صورت
دو تن را اعتماد نموده آهو سگاه سپس ساز و کار و رای عقل شگفت
که راز خود را از روی بوسه بدار رابجه دل میخواهد بکن عاقبت بند خرد
گوش بکن آنچه در دل داشت با او بر در میان نهاد و در این باب از و
مصلحتی خواست و نیز بر کشتن آن ثبات نمود قرار یافت که هر یکی
بشربت زهر بنوشانند و بطوریکه خبر شاه و وزیر دیگری ندانند
این کار تمام میکنند تا بروز بدنامی در بین نشسته باشو نکرد و وزیر

وزیر چون بخانه رفت دختر خود را خواند و بهانه دید بسبب آن پرسید
چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی و بحرمتی دیده
در میان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر از این معنی
ملول شد و گفت غصه مخور که درین دو سه روز چراغ عیش مرده
و کل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر از این حال پرسید وزیر نکته این
راز به شهریار نمود و در نهان اساس این کار نهاد دختر بدان نوید
خوشدل شد بعد از سه روز بیرون آمد همان زبان یکی از کنیزان
پرده سرای بعذر خواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان
نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملکه هم موجب مراتب
ساخت اما زود باشد که سزای خود برسد کنیزک از این سخن حیران شد
و پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که از جفا و آزار او خلاص
یابیم دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت
این حال در میان آرم کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت
در میان آورد کنیز در زمان با کنیزک خاتون را از آن آگاهی داد خاتون
جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران
بر لسان روزگار بر سر بالین حاکم اسم این کشتنی زندگانی او
بگردانیدند انداختند آنکه راز خود را آشکارا گردید ... هلاک

کشید فایده این داستان است که راز خود را به هیچ کس نباید گفت
خصوصاً فرمانروایان عالم را لازم است که سرّ راز خود کسی را آگاه نسازند
چه هرگاه که خود را با وجود فر ایزدانی و پرورش آسمانی راز خود
نهان نتوانست دیگران که در باره خود فرو مانده‌اند و بی‌خرد اند و کمتر چگونه
توانند نگاهداشت چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی زبان
اعتراض برگشود که ندیم سنجیده که تو گفتی طرح مشورت باید در داشت و با فکر
و دانش خود باید ساخت و حال آنکه هر که مشورت کند بی‌عقل است
وجود دلالت خصوصاً پادشاهان روزگار و فرمانروایان بردبار
زاینده ضرر است که در کار و باری که پیش گیرند بدانا خود پی
نکنند و با دانایان مشورت نمایند کارشناس جواب داد مشورت فرمانروایان
که عقل انسان از مردم فرمانروایان زیاده بر بیاشند برای آنست
که رای او از تدبیر دیگران بدو حاصل آید بلکه بواسطه آنست که تا
اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بمدد عقل
دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ بآگاهی در عیب و رای شوند
و سر از سخنان من نه پیچند که هر کس مشورت باید کرد بلکه آنچه معنی
بکار بسته که آنچه از مشورت حاصل آید و رای خردمندان
فرا گیرد نهان باید داشت که کس نگوید و در پیش اسباب در وقت

و فنا این است یکی آنکه بهره رسیده است که به کار به بهمان شمارند
و در سامان گیرد و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه
در خاطر است صورت نبندد ماری زبان عیب گویان دراز نگردد
دشمنان از این رهگذر شادی نکنند ملک گفت ای دانا مهربان
را بد و نیکخواهی و پس بینی تو اعتماد تمام است و رای
در رای
ستاری در میان بلاد مان پس بهی فرا عرض آورد نمد آنچه آرزو
هواخواهی بیدانی بکوکار سپاس گفت به خدمتکاری واجب است که
چون صاحب تدبیری اندیشد آنچه عقل او بر آن سپس و در سبب
بر دانا باشد باز نماید و اگر گمان خطائی و یا غلطی داشته باشد دلیل آن
ار روشن ساخته مدارا و نرمی سخن براند و هر که جانب وسعت خود
فرو کند است حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد
او را دشمن باید شد است و با او مشورت نباید کرد و هر گاه پادشاه راز خود
را از خود پنهان دارد یعنی در پنهان داشتن آن مبالغه نماید که
خود محرم نیست جای آنکه دیگری را محرم سازد و راز با جماعه دو کس
محرم باید ساخت و مجلس را سه و چهار و پنج نفر جا بر داشته اند شعر سخن الست
که راز خود را با هیچکس در میان ننهاد و اگر ضرور شود با خردمندان آزموده کار
و دولتخواه در میان نهد اما رازی که در باب تو با بخاطر گذشته جز چهار گوش

و دو پند ثابت مسخر می زدند تا کار بعد از رسیدن این سخن
روی بخلوت نهادند و کارشناسان اطلس آغاز سخن کرد و اول پرسید که
سبب دشمنی قدیم میان زاغ و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم
زاغی حرفی گفته بود بومان را که آن هنوز در دل ایشان اثر کرده
حکایت بوده است آن کارشناس گفت آورده اند که گروهی از پرندگان فراهم
اتفاق نمودند بر آنکه بار اسموای و اسیری باید با در روزگار بازماندگی با
بازگشت نمایم بر آنکه نام مرغی را برای پادشاهی می بردند و دیگری بدلیل
باطل می ساختند تا نوبت بوم رسید و جمعی اتفاق کردند برای او
او را بسر کرد انند و در رد و قبول این سخن در میان بودند که زاغ از
دور بحضور گشتند تا آنکه همه با هم اتفاق کردند فرا یافت را آنکه دیگر
را که در محفل ما باشد و بر سند و بر چه او نکو بد قبول کنند تا کار را
آیند و سد اسد گفتند که اینک شخصی که در محفل حاضر نبود آمد از وی سؤال
نوبی کنید واز وی در این باب صلاح کار طلبند زاغ جواب داد که این اسم
با درست و سودای محال است بوم را با حکومت و سرداری چه نسبت
باز بلند پرواز راحه افتاده و طاووس رعنا صورت راحت شده و همای سعادت
سایه راحت سایه و عقاب والا شکوه راحه بلا زد اگر تمامی این مرغان
هلاک شده بدو آنکس نیز با بوم بیعت نشد شما را بود که مرغان

شایسته آن می‌بود که مرغان بی ملک زور کار رسانند را شاید و نیک
اطاعت قوم را بر خود همی پسندیدند که با وجود روی از بیت دانش کوتاه
دارد و با آنکه جسم زبر و عالیست صعب یکسر سر فرو نهاده دارد
و سبکی و ناهموار کاری در کار او شده است که قسم که اظهار احتیاج ساخت
و این عیب‌های به شدهای دالسوران دور مکر داد که راحه جان نتوان
که از نور حضرت شاه اعظم که حیات بخش عالم است محروم ماند است به بهار
از بس اینکه ناشد در گذرند و سیمای کار بر قانون دال نهند با آسوده حال
باشند و سیماری از بستان خود اسپی سعش با کرد که بر عقل او اعتماد تمام
باشد و هر مهمی که رو نماید از روی خرد سنجیده انجام دهد چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و بدشر از دست بلای عظیم از قوم خود
دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن   بگفت آورده اند
که سالی در ولایت فیلان در چرا از زیر باد که ولایت فیلان بود باران نبارید
و فیلان از رنج تشنگی عاجز شدند با دستاه خود نالیدند ملک حکم
کرد تا کارآگهان برای آب هر جانبی شتافتند تا کهان چشمه پیدا کردند
که آن را چشمه ماه گفتندی جایی زرف بود دالی بهارت داشت بر همه اعلی انها
ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآن چشمه رفت و در حوالی چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند از پای و شد پیلان زحمتی با ایشان رسید لت

گرفتند تا مال فیلان شکستن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق
پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد
و بخشش بهر داد دادن است برای ستاد رسیدن ای
ملک داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان که بهر ساعت ساعت
ما را پسند و ضعیفی چند که هم شیره واره های ایشان خسته اند این پوست
پامال شوند و سائی از ایشان نماند ملک گفت که این کار بسته
بزرگی در آن اعتبار کند باید که هرکه در میان شما دانشی دارد
حاضر شود تا با او رای نمایم که بمشورت کار کردن طریق حزم است
نیک در میان خرگوشان پیر هوشی بود بهروز نام چون دید که کار بر
سبب نار رسیده پیش آمد و گفت اگر مصلحت بیند مرا بایلچی گری
بنزدیک فیلان فرستد امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه
گویم و در آن آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست
و تو را بسیار آزموده ایم و دیده ایم بیاری باید رفت و آنچه لایق
دولت ماست بجا آوری چه میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد
و هرکه خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و کردار فرستاده آدمی تواند
چه اگر از وی هنری ظاهر شود و کار شایسته ازو نماید بر کمال مرسل و فرستنده
باشد دلیل گیرد و اگر غفلتی و کاری ناشایسته ازو سر زند زبان عیب جویان

عیب جویان در آن سود و خردمندان در باب اهتمام کرده‌اند و هرکه
فرمان دهی کند ایلچی خود فرستد باید که دانا ترین قوم باشد و سخنورترین
ایشان در گفتار و کامل‌ترین ایشان در کردار و ملوک پیشینیان حکما را پیشینیان
به ایلچی گری می‌فرستادند و اسکندر و الغ بیگ این بسیار بوده که بعضی ایشان
کرده خود در رسالت رفتی هر رای که پیران آشکار اند زبانی
خود بیان خود گذارند بزرگی در باب ایلچی گفته است فرستاده
باید که دانا بود به گفتن دلیر و توانا بود از هرچه پرسند گوید جواب
به نوعی که باشد طریق صواب سخنهای خوش آشکارا کند بدانسان
که محتاج تقاضا کند پس آنکس که از یک حدیث درشت بپرهیزد
جهانی و خلقی بگشت یکی دیگر از گفته قول سند سیاه در قصد کج
باری فکند هر دو گفتار ملک مر از قواعد پیام گذاری و سخن
گذاری نصیحت است اما اگر پادشاه گوهر چند از گنجینه دانش بیند خود در سینه
کرک باد از بازار کار خود ساخته از آن چگونه بیرون آید قوم
ملک گفت بهترین آداب پیام گذاری آنست که زبان را از
سازی مصالحه جوی ملایمت هم از وی در خشنود باشد و در سخنی که
از آغاز وی بوی درشتی بهم رسیده باید که همی انجام باید با هم
ناموس جهانداری را رعایت کرده باشد و هم راه صلح گم نکند

نیمروز و صوبه کیمین در آستانه ارادت و دانا ابن ایلچی کرمی آمده حسن خبر آن کورد

هزار دربدر و طور بالم بعضی عرایض آنست و سر سیم ایلچی تمامی و بار ازان سپهر در

فرمان کرداری بحال الله اربار کاه ملک نیر اول آمد و صبر کرد تا که آن [illegible]

جهان ایران [illegible] لم الله ملک [illegible] حسن رای بخیریه بلاد نهاد منزل

رسیده اند [illegible] که در کوی اکنیمکاران برایشم [illegible] هر حیدر [illegible]

آن قصری [illegible] عجب اند [illegible] گوید [illegible] ملق

باید بر رحمت اکبر عزو در دست دلدار بدر روای سکینان [illegible] تمامی مسیر ایا پیمان کردم [illegible]

آن سما بر که سربلندی بروم نمعای که دارم ار جوار دلدارم [illegible] در محبت دولت [illegible]

ملک اعوزنامس [illegible] که گرباید باری حال [illegible] برزه [illegible] سربلندی

دار حمد [illegible] دادو دلگفت قرساکه ماه لم حمل ملک [illegible] کاه [illegible] رسید

سپهر حوادث [illegible] ایلچی رحمه کو بر رد [illegible] کرد [illegible] ملک تو مید الی که ماه [illegible] باران

[illegible] سپهر بار [illegible] کرسی حلادت اولی اند [illegible] و معام او بکوس [illegible] مسعود

برای عزو ردها [illegible] و در بلکه حود [illegible] خود کو [illegible] ملک [illegible] ارس [illegible]

ارجای دوا اید [illegible] مصر [illegible] معام حسب سپهر و رکعت ماه قرکه [illegible] کرنوای [illegible]

زیر دست خود [illegible] در کرد و در ریر دستان الحور [illegible] اهل ایلچی دراللحو [illegible] کرد

هلاک لشکر [illegible] عزو دور کرا الدین که هام درآن [illegible] حرز [illegible] ای کرمه و حا زیر با سپاه از [illegible]

کرد و [illegible] کرده لشکر خود را به موضع الله [illegible] که تمام بانی اگر [illegible]

تا بدر سید که هرگز این حال و حال سکندر بی‌بند در لشکر و حرب‌ها در حق ابو جعفر که بر سر جنگ اگاه

شاه جلیلم اکنون خود لشکری بهر دیگر به خود بیاییم و بیرون آمدن زیبا بیت که بدانم اکنون درین شعار

سنگ زدهای همین شخص با کس در چشمه خود حاضر ملحق شد خود بر این سینه

دارای حسب نسبت بحری ملک قسلطان این سیم محبت ابو جعفر حسینی به رسم شعار عکس باشد در ارادت بهروز

ابو الفتح که ملک قسلطان این سرزد و در وی سلک متحده بیجار از باشد که باد دیگر مقام حشم

لشکر ار نور کشی کرده و مالک خطوم ملازاری کرد حمل خطوم باده بهیسد حسینی در این سر سلسله مغالبه را

جهان نمود و شاه محی حسین اودار و لطف کرد این ایلچی بیرار که خطوم در ارکرد سم باد این جا فرب بهروز

لطف این ربع سر بسجده گی با فراز کرد بملک قسلطان امیر بدر این مقام صلاح کرد لیکن دیگر و ملا بایند ایجاد

و سلسلی را انحوا اک حسینه بنار دهر و سرکش سریال جز کوس برد و امیر ملاکی شاه

دمیں جلیل که دیسان بران آوردم که دریمال اسمان بر سر نامدار جوکار بکو کرد مند حشمت و

دیسعی بولند دفع کرد و اکرام موفقت ریسانیمت در رشما لوی سیکن که کوکب کسر رقم ماهای

برنام ارم لوکر گنبد سپه بارگاه تحوید حصلت بکوه سند قریب محبت سر بطبع او گسکنیم ۱۰ کمالات

صبح بجشت فرمان بسلطان سپه جلال قرب سوقات دید وی انیت دیگر سپاه جلد ثبات

بنوع صحیح عکس او عالم روکش بکرد دو که را به الله بلبل سلسلی جهان صورت سبب حکم بر مدار

باد نشانهای برجانی بمال ارمیاان زدار ابن فرمان سلطنت حسن و صادر نا کار و

دارند بس ساکت با بزم او وکار آر بود و به جماعات با رعیت شهر دیگر به مرغا با ایجاد ره

از زخم بان گلبک و شهسوار سمند بر جان برسید بدین حکم بوده است الی آخره راقم کمترین

در روز دیگر برخاستم بر در حجره شبان در آمدم و در هم شکسته ای گریان دیدم و در برابر

او حجره ای حاصل بود و در گوشه ای نشسته بود که شبانی همچو او کاه ... در زندان

دلالت کرد حالت عمان بر دم که او بیدار شد بعد از آن نهم بعد در سال او قرار

گرفت حجره ای که بندیان حال بگرفت کسی که بار اول حال در حاجت خود دیگر باز دید

اول دیدنگی کرده گفت چه حالی است که جایی که کس نه هو جواب دادکه حالا حال دراز و کسی را

اگر حق دلالت ما کن که آن گفت تصرف تو نصیب تو نیست الله و الهمان

ال آن کار است به انجام رسید حرام است اگر ... صلح کنم که حالی بر سر این که بود شد

حرجوی به کار عادل نماید که شمال آن البته همه کس گفت در کردی که

السلام کارش جواب حق را شمرده کار کس ... بسم الله که باز کرده

سخن کرد از آن حال للاور حق خود حالی بدان ... که از برای ما دو ماه در

آنکار با جرات بدهد و السلام ... و رسیدن ... آن الهان ... گوش که

گرفتار او ... که بر بالا رفت ... ده ... کرده ... آسمان افتاد

که سال او آن ... زاری سنگ ... کرده ... الاول او ... او هادر ...

بر اندکی ... کرد ... کسی که ... الملکه ... الحسن الحال لو ... در قصه اول

بزرگی که ... بگیرد ... که ... الحکم کمتر ... بر ... الامان که ... فرمود که

صورت حال بارگو ... کسی که ... حرجی ... گرفته ... گفت ... حق گفتن

در حق تو ... و ... که ... و دیگر حوادث ... بعضی تمام ... است

از تنگ ... خبر و ... که ... را ... و دیگر در حق ... او ... الله ... اکافیه

حکم لازم

حکم نوازم شود و جنس از آنها رسانی بحکم ارم بصحیح هر سال یکبار اگر او کسی بشود [illegible] بها

کمتر و اگر نشود بها رسانی قیمت نرخ دیگر از ارباب دیانت معتبر [illegible] الملک الملوک [illegible] هر دو دهی

طلبیده از ارکان سیر در کنار زنده و نهال و نهال قیمت آن کرده نفاذ اندازد بهمه در کمتر زنده گمان گفت

ای حاکم عادل اگر مردمان ملاحظت در طلب حق ابوالی و در یک خلعت دیانت و از آن کسی است سعار

حرف صحیح مصدع حاکم می بود گواه و سوگند از من بی [illegible] چون [illegible] یک [illegible]

هر کس بعد [illegible] هر که با قیمت محتاج [illegible] کمال [illegible] صورت حال باز باید حاکم [illegible]

حاکم را دیده که هر کس قصه [illegible] بود زنده حاکم را [illegible] اگر رسید

که هر جای که [illegible] گفت [illegible] هر کس [illegible] حال [illegible] اطلاع دارند و بر حقیقت کار [illegible] دانا

[illegible] حال [illegible] تا دلش با [illegible] یکجا [illegible] گفت اگر [illegible] [illegible] دل

[illegible] گور [illegible] [illegible] عوض [illegible] [illegible] صورت حق در [illegible]

[illegible] در [illegible] گفت [illegible] حقوق [illegible] که [illegible] [illegible] عوض [illegible]

[illegible] صاحب حق [illegible] اگر [illegible] [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کرد و [illegible] کرد [illegible]

[illegible] [illegible] زوال [illegible] و خاص و عام [illegible]

دل [illegible] خویش [illegible] در حق ایشان [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کوشش [illegible] ایشان [illegible] و [illegible] داد و صلاح [illegible] [illegible]

چاره‌ساز نه‌ایم جز بدل گریزی از تو بوم تا معلوم کرد که مرا نه وفای عهد و نه ... الحمد لله
دلکار لعلم که هم همو بود درست عراق از شب تابی روز هم تا لم تلفا ولی الله صیاد
نه وفایان کر شمامه روی رحمت هست بند و نگاه کشت هر حرف ... ادب
سوی آن در کار را بر خلد کرد ... شمامه صانع خواهد شد مرعال بعد
این سخن حکما را لال کار را العر هم پیش آن لوح فیح کردند حالت
روز کار را که شیر تحفه آینده رابع تعب لیل سیاه دیدن که سر حمد حیات [illegible]
ابهم چرا این زمین زود رکب سمع و مرا بر سر کعبه آورد لعبد آن رهبان تو
حرم و سمع کار سر گر هیچ لوا از زمین کرد صبح لو آسمان سبد منور اکرم
الرحمه مور رسید که کرس لب باب نوال داد دار اشعله کبه نهفت در یار فرو رسید
یوم این قصات فرو خوانند از درد حال و شکسته ال ... راه ربعه خود
شده در اکمه بود در ارقنا د با خود سلف عجب کار که نیابد ا لبه کس کرد و هم کرد
توبه خود دیده ماکن سیرة چون بر آنکه بیرا ما نصیحت مرعال چه کار بود دار این بهر زمهر بود
می رفتی رحمت که بر ملال موددم و این مرعال ربر کب شب بالی بوم این ... لو دل
رعهت ما دست اسب ارس نهر سهد اسسند لیک ا کسان حر رسول عاقبت زند کسی کر دیا مو
رحسا کرد سلاین ها ریر خود نهاد دید زبان الد شکال بیع تقرید درد را یا ترا ما اول
حار نقره مدله شمشیر باری شیوه بکام کر این دم دل شمس ربیع بلا حمد صفت کار زار
نگار به هر بند بیع ریاض رساله صری الامام کام ربا سول اکلمی خود دریس و سر خود ...

دل دلبر [illegible]

دلاور آنکه این سخن را و بیرون گفته در حضور کسی رسانید که بنده ... عبدالرحمن
برادر تو آن حور اعتماد تمام داشته باشند تا بدانکه به تو رجوع گردد دشمن انگیزی
نکند به جهت آنکه راست داشته باشند تا شجاعت به آن میدان رسید و آن جماعت از آنها
برانید که هم بهم رسانید که بسیار کردار که کسان با ایشان همراهی کنند و هم تو بدانکه بسیار گویند
نکند که خود را آنکه از آن ملک بیرون باید نمی‌رسد آن میان را ساکن الخواند
کنند چنان بسیار گویی که هم کار را که به ایشان نصیحت گفتم و با آنها بسیار دست کنی دم و حضور میدان
رسانیدن اسفهان را به صرف کرمان به شهر عبدالله القصه را جع باره بطلبید و خود را کمک
۲ ابلکر و برادر نمود که آن بود که غیبت دشمن میان ما دانیم ملک لقمان الدین فاسد ساخته اند آن
شمسیدم و در صحبت آن فوائد بسیار بود و ما حرف مندرآن ... کلمات بیان
همراهی جاه حضور ساختن شاید بعالمی دل افشانیست و دلها ... نمایند که کمال القوا
اندیشه آن لشکریان جانب تو حسنه شیخ تو با کمال حلول خیال کرده طریق رفاقت
را کسود کسانیان چه فکر نموده و فایده ... آن لطف بر کسود و لطف انجمن و ... آن
رسیدن ای از جنگ و صلح کلکرشن بطلید و مانند و تنبیه کردن جرایح و هیچ بفهمد انکه دارم
بسند بده یعنی سعی و العبد میدارم که یک حیله ساخته اند که بسته در کار رسید بدانید که ها
ازلب بر اسب ساخته شود تا ملکه و فرصت یافتند با دیر و جانچه زنبران که تو معقول ازدست
زانهای نجیبه ببر دل از آنها ملک رسد حلول کرده ... تمام آنها لو دلو رسید و فرزند جرئت
در شیر کرده ادعا و ... مهم حضور رسید دزدان طلایه زیبرا آن کو شنیدی که ... را جهشیم
لطف حق الوالد ... انکار سالی

طمع ایلن کشی مرده دوست بیت دینی زر ایدر اینسان دیدر حکمه ایدنه هیچ دکلی نفعی اکن امورده بر

صورت انسان هر بیقم جمله کیرر کیرفت پس ناکس الرین ایدر ایدر لفنلی بر این

سنک زرا کیجامی الی دکر کوزیده لفظ این سنک زرکی کنجامی ارین سموم ادر از بر

هر ایشه لفظ الی بر بحر ملک کهار ملای که سایه کرفته الی دکر اکعوام امره بر سنکه

الی بر این سنک کاسه بحر بره مجلس کمک الطاف الی برابر ایده دهر بر حالکه دران

سنجی منعی بود دیکی سنکه این سنک ایسان دیکر سنکه این سنک ساسا

ظاهر دیکر این بر دار لباسی بر بحر ادار ان سحر ارداده جامه بر سنک الوده سارد

سنی ملفت کلابری سنک زرای رد ایار اری حمدایر کس ملکه ارسار سنجال

سیا دیکی ارایده یده ملکه در دستده ابی حال حاکم کوک جهیدی سنک رادی از

من کورسنده نمرده همان ملهده دست کالوی سهند سلار اسمه کیجاب قر سنده رعلک زرد

حکم دیکی بر دیده ار در ملوکی زاید سلامه لر سنان شیم کوستند دادی

زرسه سامد ایش دل نشان زمان ایلار دیمار زبطو حاکم کرسش ایرت

بحر ملکه ایر بر ایل دنیا بتما ای ملک دنیا کس حبس کعبه ایدکم والمسمد

مختصر ان حمد الیسنو افیاب او دهانده روی اوبار ای احمد الحسن خرجراره

ابدالشم بکش الهامی موده عمل ده هید ملک لطف کلف ملکی لفظ ما اجداد انی بر

عالم کیم کار ساسی حق رسولی من خرد ایلوبدن الهامی حکم ایسم کو بلد بلملکسی

بلقای کیج حسن نعمتدن صلاح صلاح فلکی بیکم کیم ایکه حاصل معقام

ختم کلام

خشم آمد ملتفت نشد و بیرون با انس بلند جمل الله و فرستم زده در زیر جیش ... ماند
بقلعه و ملک تمامی لشکر بر در و فلان مقام در حصار متصرف گشت تمامی لشکر حلال زر داران
امر جمیع سالم و هر جا مصلحت دید نشاند که از خلوت سال گذشته الداده تمام لشکر
استعداد داد از خلوت سال و ور هر جا صلاح دید نشاند تمام جیش ملک را جمع کرد با فرمود در آن قلعه
ایشان را ملک فرمود تا کار سپاه گذارد هر که بنده بود با سپاه جمع نماید و در حضر
امر جمیع نمود لشکر و خراج مصر کرد قرار داد و لشکر او مقام گزید ملک یو مال با فرمود چون همه روز
در آن بلده بود در آن حوالی جا ثابت کرد و لشکر انگیخت حال و سلطنت با فتح آن
لشکر است که در سمت جنوبی آن دیار بلاد نمود و جنبش کاه بغداد را لشکر کشید جمع کرد
شبخون قرار داد وطن تاه لشکر بسیار کشته شد لشکر با سپاه لشکر مغلوب بندگان
بود و حضر یو مال با مضطرب طرف سپاه بسته کار رسید و در حین جمله فرمود
با نهب و غارت آورد و سپاه نمود ملک با ملک با مجروح ... ملک الله او خبر ... سیر
او ... حال او جمیع کار سپاه نام جو ... ملک ... و قالب کار ... حصن ملک
... دلیل ... کار او ... سپاه بنده لشکر ... ملک ... کرامات ...
حال ... محرم ... ملک ... در ... کرده
شد کار ... ... حال ...
... فرمود ... ملک ... سپاه ...
... کار ... جیش ... ملک ...

بالجمله [illegible] چون بر این است که دوست و [illegible] لب باده دیگر باشد [illegible]
بیان آن دوست است [illegible] بلند اقبال در افغان ارباب حرف در انجام آن [illegible] صلح
داد آن [illegible] الصلح در قسمتی در صلح بر هم دیگر بحال قرار داده جانان [illegible] البهره
بر هم رحمای بر هم لکن صلح راضی شود بد ارباب و خراج هر جمعه بحوالهٔ [illegible] کرده
رحمت شد ملک [illegible] شده [illegible] لقب اعجم [illegible] است که [illegible] از احوال [illegible]
عزل [illegible] قرار [illegible] هیچ بار دیگر آن حرف حوالی [illegible]
داری از صحبت کردم [illegible] ملک ارباب [illegible] صلح [illegible] دیوان [illegible] خود
بار [illegible] حال [illegible] کردم [illegible] کتاب صحیفه [illegible]
ناد [illegible] جهد [illegible] زبان [illegible] کنده [illegible]
از صحبت [illegible] شده [illegible] کردید [illegible] دارای [illegible] بار [illegible]
حبس [illegible] ملک [illegible] [illegible] دارد
[illegible] ملک [illegible] فهمید که [illegible] جهد [illegible]
دادم [illegible] گفت [illegible] جان دیده ام که [illegible] جان [illegible]
دو کار [illegible] ملک [illegible] [illegible] در [illegible]
که [illegible] گفت در کار [illegible] جان [illegible] [illegible] اوز
[illegible] دیگر من [illegible] هیچ [illegible] که [illegible]
[illegible] در [illegible] دیگر [illegible] نکرد [illegible]

بعید الاتصال شمایل بود و بعد از بهار ملک سخن و الی المعالی ابو حامد میرزا ... بود از راه

نه بعد که اعتماد برد و بسیار ستوده از خرد دور است تا قال شیخنا که شعر خوش هاتف رسانند

بسیار است که شمرده بعد از دل ها ماند که گفت بیت مرا خود دل داد و مرا در آتش

بسوزم تن و سر زان آتش الیس شعر این سخن در دل ملک بوده اثر کرد در این اوراق برگرداند

دیگر برابر بسید که بوده شکوی گفت پس در گفتن او سخن نگویم که ارباب سعادت حوصله اند

سکینه تازه ببیند هیچ آن تمام بیر آتش قهر سپهر را مرده را الا بامداد در سرگردان

ارباب افسار از دست بازگرفت بیت ره بهار مردان از این راه گیر شعر حکم نهاده در دست

گشاده که شعر لب زمان مردم را ابر و شمس مهرها که در ابد که بر رسید رسول این بار رکاب

برکوه برمهر ها است ملک برسید حکم او در دست اولهٔ گفت الملقب بنام بارگاه

بود مو که اماره رنگ دیدم چون بیار انجم سر و کران حال و نجات ربا و مهرها و از هر دری

در شب منکو صورت برابر دل رضات او را حمایل بود او به قصد برابر نشر حال

سخن سپهر از دل نگاه بود رفت بار زمان دیگر رکن نو در دل مهر الا الا لعل و رب ... دیو

شیر بسید برابر محکم در لبا گرفت و بارها از حوادث را آمده در بیت مهر ابرو در کیار فریب را

بی ستایش چون حسن برگ نسب مصرع بهار لب رسید تا نجات است مصرع جوان که به انجم

دل تنگ الالف تا کمال است مصرع مهری که بود ارتجانیه است حیر بهار ... لب

دلداده بعد لعل این سر و محتشم المجرح از مایک کرد از او در دام هر گیت نور آتش در دم

حجاب کس بر قال این مهرها نشده قایده این دو نشان الست بعض صور نجات یا نسیم که راه

برید آن ... بسیار ... این مژده از آن اسفندیار جهان ... این راه را از آنجا آمد ملک زر بر سر نکند
بفرمود تا رایت سعد ... در بن ... حصار ... مسکن گفت ... لشکر ملک ... جمال الدین
نکته ... الدین ... با ادب سردار جهان ... خسرو ... الفلاحی ...
ملک از آن ... حاصل ... در حد ... گرسنه ... گروهی ... جهان ... مردان
از بد ... بعد از ... حسن ... سر ... ملک ... زمین ... الفتح
رسیدن ... ملک ... این گفتار کهف الله ... بار
در کوچ ... جای ... عادت ... حد ... بعادت ... لشکر ... از سپاهیان
جهان ... در ... دل ... کاووس ... دارد سپاهی
... آن ... از آن ... لشکر ... بعادت ... نهاد ... پادشاه
... لشکر ... مردم ... کار
... خسرو ... الدین ... حال ... کرد
... گفت ... مرد ... شاه
... جهان ... ملک ... کاری
کاووس ... دولت ... زمین ... سلطان ...
... اکبر ... فرمان ... اکنون ... کرد ... او
گفت ... قرار ... مردم ... آن ... کاووس ... همچنان
... کاووس ... خانه ... کرد

176

بر رهبر در مانند شود دور رسید بود که بار آزار دور در مهار [illegible] تقویت

اهمیت بسیار دور از الفت مهلک ده که بار بسیار رگ رسم آگاه [illegible] کار اهل درد تقویت

تقویت گشت و کار در راه حرم آگاه بود الا آنکس این حلاوت [illegible] میان آن گشت

کشید در دار روی اصحاب اهل ره [illegible] که ایجاد او مسیح خواند [illegible]

[illegible] بر باد [illegible] مسیح [illegible] کاوش [illegible] بار [illegible]

[illegible] خوش گرفت همه آنکه [illegible] نفس و مال

[illegible] خلاف و [illegible] ماند **است** [illegible] خلاف [illegible]

[illegible] **ما** [illegible] سبحان [illegible]

دل گفت [illegible] می بینم که این [illegible] کرده [illegible]

عقل [illegible] انجام [illegible] کار [illegible]

[illegible] رحمت [illegible] جان [illegible]

[illegible] عقل [illegible] بهار

[illegible] موسی [illegible] دل [illegible]

[illegible] جان [illegible] گردد [illegible]

[illegible] **الحکایت** [illegible]

در [illegible] او

[illegible]

این بار هم [illegible] که بعد از آن بلا بسوی روان افتاد و ملک او از سینه مهر و محبت
از این کار پیمان ایشان که نامه معاش ماند و جاه گشت جمع که مسلمانان را
حاجت که شد در یاد گرد چو بلا چو که چه بیچاره با آنکه چندین
عزیز بد است حال است که جا حاصل گشته لعل [illegible]
[illegible] گشت چه تو شه کسب خبر بر سامی روم لکر به چند این بار
که چند از در نجا حال هم بود بود اهم چه جای بلاهه توبه لشکر [illegible]
[illegible] که بکر به سال بعد چند در دیده و قرار [illegible]
از سه سال که نگو کشت که و در روی [illegible]
بسیار همه در عالم محکم باید گشت المسلمان جای [illegible]
باید گشت تا در دل [illegible] که اهتمام در [illegible]
که کشت قرار گفته قریب چند شد همان زمان چه گفت [illegible]
چه معروف فرستاد حال باعث که چه [illegible]
بلد باد ما بین لواعت شاه ماه گشته المستان که [illegible]
یک و در بد که مکان از رالاه پنهان بجای در آید و حصار [illegible]
چه جای از معروف ما گمد که چو گشتن [illegible] چند [illegible]
در لشکر بخواست گاه بسیار شمس [illegible] بجای [illegible]
چه [illegible] خدمت [illegible] شد ناگاه جشن [illegible]

راست چه رویش نو بر آن بهار به تحقیق احوال او به معشوق از آنکه بهار آمد عشق از باد رسید

دستش بر سبیل مراد دوست دراز بال او بر احوال او رسید و نتیجه لعل نو در سبیل گرفت

ال همه بگفت سیل نوال چون لشادی و فائده این بر سیل جست ایس سخن بکر احوال نعمر و ملال

سلسل بسکر دیهان می برسید اخر لیل کفت رایست بگویم زبان راز لال و رو رانی باد الی الین لوح

بر انکه بس زند الا زحسن دو رسال کبر بد حسن جاست نقش لعل او نوز بر دبک بسیال حسکم

بکر بکا بها بسکر بدلا حولی نو بر روح در بر دلو ز در نصر اثر بسم حرالی و حسن بر کار در لی

بحر ز دار اسا د بسل در نو بر سال ار بار ارجانی خود بر بر الو تحیر در روی الس قصاص کشند
مهر الی

بطلع در دل او کسر بد بلا مجو ر بگفت نزد یک او بسکر زحی ابن بان بدی از

بس لوجود اید فرد حدای حور کسر بسیره بگویم احوال کمال بد بود در از نزد ره او رد انسیم

ار محو ز در حیم بس بعفرات بس عالی را او و دود ر بیش محل دیدو بسی باری بایاهم دو سینه

و دلسنگ برهانی دار در اکر حطای کمر جسر ا بر و اجمت بهوان کرد ولایش کار جان باید

کرفت جیسی اقریر دکر بهر حالی نیست بمحمد کسی که بحکم بعجز بند ز مسیر الواده اسب
باری

قسم بهو عمر این ایسح نیمه رحر ز بها دم و حوالس را ادر حسن بالله انزار حسم حال اد صلالع الکست

عیش لعل اسره از م دار وی او بس بر دم بکار به زیر رم له لین کار باد لسر بمکنیه لعضد دبرار

لطمر بیر او باید بدرا ولای نسب لوحسم باید او بسید لیس در روی کر بها نحاجاس بسی ابل حرد

را احوال الله حسب در در او کر دینه اسنا بر سر ال لعد ای لس لطف بسر حرم که انسر بهر بسر بم برهم

رسانید که بقیه و با لیلة با منی بر در بت رسید و بر کسی بود و بسوی را برباید خود و سر بر زمین

رسید از اسباب مسیح دستگاه لیری کف الهی و بت باهم درگاه در سر او را و در او عروس کن تسلیم

اما چون دل راستیم که مرا صبوری برکف دادیم بسر بود و جاه بود که کار بسر او را با محبت مردم

و من چون دوستی بر الحق و سلام و دگر بس بود و زمین خود سر بستیم و نفس بدارم

ره که جانان خود را ایلچی وصال جستن مستحق در این جهان خود را لجام من بیجا

اگر چنین ایشان کاری از نو سر زده او را سر از سهو و غفلت خواهید بود بس مرا

جانب نور رعایت کردن فلسفه بود که اینک بس الله اکبر دل قوی دارد و نیم و بیرا[illegible]

را خود راه بده الله و شمشیر دل را درد بدل کس کم درباب نبوت اید سیزده

بدرم وصال های اید بردم به جمال بود بی از پرستش خاک کرده بودم ای سبحان

در بن سر در میان کوه دار جانبی بغبار خشم دور شد و دشمن مهر داد

که قوی تر شدن نوش اورد بعد و تحمل بس خود رمی کرد را بعد از این کار دل بیشتر نبود

که سیاه هم چنین در دو گر بسیح ز آن باری کار زر بیت چنانچه علامت بیخ این راه هر کار در بیت تحریر زند

و اسعد که لوی جمال الله بس اید الله داده بروید و بر درستی الهیت و ولی [illegible]

دست صواب کرد اول خود را نزدیک کرده اید و راه بصحبت کسی کی قسم بر حق [illegible]

خواستی مجرم ما بدر جمال الله را آگاه تو در صحیح طلب الله و لی کار دارد ای [illegible]

خود را جار کمند و سما کن تو بدولت خود نکشد راه بکف لی دل الله [illegible]

از ای تجمع کار اید جستی کسیم کرامش رسیده تا چنبر چه مهتاب دل الله [illegible]

178

هیچ دلدار برای آسوده گی دیگری کار هیچ خود نکرده اند این چه بلای دلداری است که از جهان تلخ گرده

همه کس می‌سوزد که این محبت چرا دامن کشی محبت الفت این بار اطفال نموده است زر بر

تکلف که دیده دادا سر این حال در دل داده و سر به انتقام که در دل دلداری که بریخت تلخ

این محبت را در کام امید بود چه شکوه است حیرت دلستان کس نبوده است جهت هلاک دشمن

مردی خود را صرف شده اند برای آنکه ولی نعمت خود کاری کرده اند نام حقیقت و وفا

بر صفحه روزگار یادگار بود و خود را در کردار هلاک ... چنانکه این بوته خود را

یکسی داد با انتقام باران حاصل کرد ... که حکومت بوده است آن

گفت آورده که جمع البوزینه که در جزیره وطن داشتند میوه های بسیار خشک

در وی بسیار بود و آب به حال ... تمام ... جزیری از بوزینگان

در سایه درختی نشسته بود ... بر ... ناگاه ... دراز

... حاضر شده با خود گفت ... همه در ... مهمان

... از محبت ... بار ... ارزم

... بوزینه ها ... میوه باره ... حرام

... بود ... جمع ... بسم ... بار آمد

... بوزینه ... هنوز

... تمام ... حکمت

... آمدند

... آورد ... میوه ... کرد

ذاتی چنان که سپهبد خراسان دهم سرگذشت خود را باز راند و گفت زنی با من

خراسان فصلها که کار آنها بود شرایط ضعیف شد که این حال رسید ملکها که گشتند و سرگردان

دوران با ایشان چاه لب نشسته ماند و این بندها همه خواهد ماند صلاح اوست که همگنان ایشان

الفاظی که اسباب چون کرده روز سرگذشت ایران شیره سالم از خیر سیر خراسان

از کوه ساعی فرو آمده روی بحر برده نهاد و قصار را ملک توران با جمعی از امرا و شبان

هو رسیدگان از سبب صحرا ماده بود و بوریها دیگر از هجوم رستم عادلات ریگی در

میان خود را رسیده که یکبار از آنها رحمت یافته سپاه با بوریها بسیار از آن کسی سر زند

داده‌ای که خسته مجروح جان از آن وجه خوار بکار رسید خراسان که از آن به تیغ را

از دو رستم جای دید بهمان جا طرح افکنند لشکر حسودان خراسان تیم رسیده را از جود در

سپاه خود ... در کوه برهمی در جستن سال دهخدا نهاده لقب مصرف خود را

آورد و ملک توران این حال عادل روی بحر برده نهاد در میان سپاه گروهی

که از کردار سالم جای انکار آورده لقب رسیده اعتبار لکو جوانی کرد و ملک از سر

پس با دعا این حیله کرد و کرفته لقب رابع ملک مروی از نصرف مایه ابدی

از خراسان تیم رسیده کس لقا دو بخت اقبال که قربان با امور کشته دیگر از آن شیر ... ملازم

که جان تن بود از اصحاب نثار کرده رای مال و زمان الهی عادل خرد دعا کرد و رسید

در دهمان از آن یکی بود و تیم از نام بعد از یک سپه لشکر سپاه در عشق میر او که ...

چون ملک آن خراسان و کیوان سرگردان دید که صحبت کس ... در بلاها نشستند از آن سو

دل‌ربایان گشته چه بلای صبری که رسانیده‌اند گشت و ایشان می‌گلیشند

و وسیمان نشان می‌نمود جاره در کار است تقصیر باید کرد و شد مبرور عدلیه

فلا می‌باید نمود ملک نوبهار رسیده جاره انکار چگونه توان کرد

بسیار حلوای طلبید گفت ایلک باید از فرزندان و خویشان

بدست لیکن کرده شمار گشته شکار در و امید بلند باللّه

از عمر باقی بحمدالله بعد حیات مبث کار زند کالای کرد

و حالا انعام سیحانم چه از تعلق خاطر ام رجان کرده باکینه

و ایشان کرامی حد از جان کرامی زاید نسیم ملک گفت المی متمرین

بدست لطفها در کار حیات سمر سهاند و علیه زد سعی بسجد اساس

زند کار لکشت حیث زمانه حیات عالم الالله حیات ایلان همون

از حالت فرخ دارم کم بلی حیات لغسار سکم چه شیم بکی دید

و دیدان رنگ ملک مندان کور گشت خوش اسهار ری در لقای حالک

گشت تا عهد و شد به سم حیث ایکر بکار جان مینمک اسیم

چه ایجه تمام بلوسم در حق کرد ملک بجا آورد همدان چه کو حیه خاطر

ملک و حیه خاطر این مرحم بلا خیر دست کرم و بعد جان مار که

تا چه در روزگار بکذارم سیحانم چه ملک زوست و در محله

جان اما اما ایشان مرکم عمر نشست کند و ما

نگاه [illegible] حقیر آنکه [illegible] شکسته [illegible] در سیاهی آن شب [illegible] سراه [illegible] گم کردم

و در بیابان بر دلهای چاکر [illegible] سموم سوزان [illegible] کمال [illegible] التهاب [illegible] شکر زاده

برای [illegible] خواهد کرد صلح است [illegible] کوششهای [illegible] دست [illegible] دریم

شکسته [illegible] گرسنه [illegible] جمع [illegible] در اطراف [illegible]

این صحرا را که [illegible] گرد [illegible] روز بلند بود صباح سوم روز [illegible] خرد

[illegible] نفر [illegible] مهمان [illegible] ملک [illegible] فرمود [illegible] کوششهای [illegible] کشیدند

[illegible] دست [illegible] شکسته [illegible] سیاه خورد [illegible]

هر یک [illegible] مهمان [illegible] ملک [illegible] شیخ [illegible]

آمده بود [illegible] مهمول [illegible] ایران حال [illegible]

روی رحم کرد [illegible] مهمول [illegible] دعا [illegible] کرد

[illegible] لطف [illegible] رفیق [illegible] سعی [illegible]

[illegible] آمد [illegible] محسن [illegible] مهمان [illegible] فرود [illegible]

گرفتار [illegible] حال [illegible]

کف [illegible] حال [illegible] دل از

[illegible] مردان [illegible] جان [illegible] اند [illegible] خراب

[illegible] الصلح [illegible] از خود [illegible]

[illegible] ضعف [illegible]

که صعوبتهای روزگار بی آنکه پرده بود فضولی شام در روز نما با همه بود و بود از سلطه تا تولی
در رکن ری با تمامند و در مال طمع چراکه سیمنا هجو و لطف و در ربع اربعه رحله الهول
بمیشار گشتی آن شهر بهار حال دارد که از آن آب روان بالای جو هند و از لشکر دوقع نشینگی
گیرد و از لشکر با همه جا گشته زیان هر که از آنهم لقای تو شود یاری حقی گذشته با زمونی شد
ازو درد امال هند بود و آن حد و زر است خوش قدمت چرا که آید که چه کرد تا الکه حاصل حرف
در پام جاه کار گناهی که رزم و زری نباید شود و هر چه از آنکه از این راه بگذرد از خشک سالی باشد
لشکر چشمه نیست که در آن عوض السیار بود و بدبلای کامگار زده سید بار حرو سلاحش
سیم سیده و زاهد و نمای هر کار سرای اندر چشم که عوض الیسر رفیق اند از رشیده برسید
همه از این شنیده گفتگو می نشست آنچه خواست دارد که نعم خورد و از سر ز او را که گرفت
رسید بکه و هی بکار عوض کی توده است و امروز مرا او اقدم بس اید است اگر صد گردان
لشکر با بر سر حرام است اگر العوض خوار گشتی از آن نکرده ام اینها اعم گرفت رد
نگار خود را احرکز باده عمرکار این خیر باره صحبت شدو هر دیک بار ابد رسید که تحته لشکر است
این جاده نه برو رسید با رگفت لی ملک جرحی سوخ چشم مرا ابدا بلا ابدان حیث
طمع ابکه در مجلس ز ری مر کار امال جان امد که زودی قصد عوض که کردم ابدی
هس گر نجسته خورد او خانه که زن را که اکنند از عطف دیگی که تحه بر ارامدم خانه باز یک کرد
لشکر بار ساحقه رسید ایکن برارک است او و برس کسید که از تسیم دولت ازرخ حس
دلدار قرو بردم او برجای کس رشیده یار با خبر با همه از او هر ریز قصد هم که درس زری
تصور انها ده پنهان همه رفیم یار ساد از حقیقت مر سید رمه ریز و بعد امد که گرد مجمع از برو بیمار

[illegible] هزار [illegible] مقدار [illegible] سلامت [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] ملک [illegible] کرد [illegible]

ملک [illegible]

[illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرد

[illegible] کرد ملک گفت [illegible]

۱۸۱

درویش فصیح کردی بر مایعان مارسکیل لعب بام انقار همدرد بشر نمودم
ملک از جمع پرور اران پادشاه درین امر بر درگاه ذوالقعده استدکه اگر جمعی دیدند گاه گاه
در رود و طلب حقیری قدم نهند انگس موسوم خرابه رسند که رسد حیرت ورویش با همه جا
مروت است که کار حقش رو روشن رود و داکر همه در مروت برابر باشند کسی مراد
که نهایت منزل وصدق عزیمت بخیر باسر را کل در بهم برابر باشند انگس مراد کار
فا در کرد دیگر باز رو مدد گار راو ربا وه تا سپرا اگر در نهایت شم نعاوت مسرگرا
درویش باری کند و دولت بخت مدد دیر طوار ازخوا بر لود بلک کمب این زمره دار
چاره یر اسعد ذره بر رسند که هر کرد در مقام بسته کسی لو ام بود چه با را بدکه وتره
لو دید و ضعف زیاده انسمرده ماریاس یغت که چها رخبر استم ایدک او را
لیساز پاید بیرون رفت صلح ایدک او را ابها ارتماکش در بود و حیلسار
یک دو دم دارم که سر ارقرص خوراهان در یکدم انسم بهمان آخر در ابر دنیا سوم تمار
که هر صدم این محصورین آنقدر چاره رم دشمن باکاکه خوار از درور لوتی لود لعدهای رحمو بکند روس
بنکی باز ایدار ایحالت از بار روی سکار کیسی خور لسکند بلاکت لفت حلو یه بود
حکایت لفت او را لعلو لبدرا حیا نیکات در لقف حاکه آسانه کرده لو د بدوبیرانم فنا حجت کرد
ابتحان سکندر زهر بد ترسیلب و الحکال هر بدا مد بدبر یک ار زمان با بدر جهت بر درویش
لب ولطف و دوری تر مسند لحه چاه مارشی او لاده در حو صلکن آن امیر بحکمت روزی
لنحکت تر مراه الکفا باید سکاه برابد حول بار لعد لنجد باده اراد کا باد بطرابه کرد را به

می‌پرسید که در باد سوز زمان از بطال مست ولی یار مهربان است چه حالست احوال دل گفتم
دمی جای ستاره بودم چون ... آمد آفتابی بزرگ دیدم که آمد و قصه بگفت از من کرده
بر حدیث زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه طالب از دست ضعیف بشکنی هر ره سجده بر آستانه
می آید **بیت** هیچ نگاهی بر سر دل گفت آه یار دل ز سر من ابری خواهد بود گفتم اللّٰه
نهاده بیش کز من و بدر بیش در بدان که گفتم هر بیم و بالحر نوازم در حالت تو ... بستم
بخندید و گفت **بیت** دلبری که از وی سلامت کند **بیت** ز هیچ اول بلی عاجزی گفت کند و
من هیچ گوی یار دلش یافتم فریاد و گفتم و گفت فریاد من مرد سلطان هیچ اگر یار فریاد ای بخته
مرا سوی وصل او افتد و هم از ... غصه کنجکاو بدر این سرگردان است ... مهد ز نهاد
را آمد و از فراق در بدان از حسن در خیالش افتاد و در محنت خود او بی حالی
بر آن نیز کوهی بود ... ... کرده و روی بس چه در دست دل کشت و هیچ جور ز سر اج
دال به نهد گنجک ... بدان قصه بدرون دست او بر در سیب دار آن سیاه او
... صاحب سال آلش فرق ... ...ار سر از آن ... دیده از پای ... ... الست
...یام مردان ... ... سال ایشان ... خوردن ... ... [illegible]
... و همی حیدر ... خوار ... ... در ... ... کنید فرد
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... چنانچه

182

بکم و در جای که هزار اردی نو حاصلست انده چه انهوالی کار نبود که هیچ ندیده در هم

و مهمان باندی شهر زبان نو خبری که سنگ روشن نکرده بند و بهزار شمار ملک گرده با عرب کمالی

ایشان بسیاری لعنت ملک تنها همه بدولت لولید و چه همه جا در همه کاری که نموده اند

و عادت ملک را هیولای خود دست ختم التجار ملک را حوالها در سینه هر شهر فرمان کرده

بسیحان جمع است کارهای باریک ز زرستان نشسته بهمانند و جای آسمان ز شان محال لطف

و خستم میدار میدود در اخبار کاری صورت انجام از رامی شهر و بیگاه از زر نیست قلدر اند است

زنده با موش با و ساهی ور زلی دو کس را چه و بیگر داد و زبر کل یا حیین بات که ز دست تکیه مرکب را

هزار کمر روی خود گسسته ها نشده در بدجا بی آزار ... منزل از کس خود را نده ملک گفت

چراغ نرم حلاوت طعام و شرابت با فهم و نه بدست از الم خوابت از اسم است که خدا فکر است

را که جهت ... موصوف الاسم امیدروی نمود کار بس لعنت الم که به ترسیم بی یا ... ملک زرد

بر گه ... و را است ... ز نبار ... ز راند حلیان که راه ابدی با شمار ... صبح که مال بدین بیا بد

مرده خورد لب ماند و با تماشا با کران از است نه شهر با بید دیمال لون لعنت که معشوق پرسید

از زرم ... به احرار قدر اند اصطلاح ... شود و هر ... آن یا ارز ... عجایب اشمس

با لسش دم بید ملک لعنت سیر لو بال را در هم از الم ... هری که گفت کار ... ان در نگیرد

خورد منه و ش بر کسی لود در زار ا ... لصیحی دانشمند ... در سفت را از حقها ... حی

و تمامی ... لشکر بیگ با بود ... میگراف بیک ... در ملک ... همه بعبه ... ملک ... لعبه دلداران

لوحه بود لطف لشکر الی ... را کشمس فرزرگر فتاکل بدیم ... دو ... کار ... لعب را

چون این خبر شگرف اگرچه آن بخش که بگوش رسید و دران اصحاب را در رعب انداخت کرد ملک گفت

اولا نصیحت ملوک که این حکایت را بشنو گفت اکنون هیچ مرا چیزی گوید و

جانب تعظیم صاحب را رعایت کرده است خاطر خرسند اگر صاحب خبر درکار الهام

سهوی و خلل رود و تعارض سر اگاه سازد و مالک را ملایم علاج نماید و از همه

ماند لشکر اگر درو تحمل کنم هیچ چیز را لازم نماند و خاطر باد رنجه گردد و

با کمال خود بماند و در ملک توران اسباب صعب نهاد و هیچ دفعه را فرو گیرد

و من بگرفتن چه دستم که آن در بر ملک توران مکیف چه حیدر ان هر نیم بلند

نمودن چه در پای ارز و در ان با بهای نهاد و چه رسید دولت ایران در چه

هنوز ان شیر چه لشکر این بزرگی دست دید اثر اعتبار باید از

مانند این عظیم نمود به عزل و رای باید کوشید چالاک اندر

علت بر بهم چه خوار در صفات ملک و دولت خسرو چه

ضرورت بود در رای نشینی چه ترک تیز چه فردا امروز بود و غنیمت نکند

هیچ بعد کرد و این را در دست بگوید و کسی هر الله در چه دشمن

زند و بر توران بهم کرد ملک توران ایران دشمن عنان را

حکومت گرد در بر تمام در راه قرار دولت رسید چه ملک نمود

در سر کار از ملک جامه خوار دشمن بهم رسید و در هیچ ان فرد التفات نموده

و هیچ ایام جمل و گفت ما ایشان دولت به التفات ایشان سرور بر شد

183

سلطانی بر دولت ایران چاره‌ای نمی‌بیند امیدوار بهبود کارها و زوال خود از این بلد بجانب نامی
خلاصه‌ها انتشار نشر ملک بیان با لشکر خود در پناه از زنان نشست خونی
گرد جمعی انبوه را اموال و ترکستان را از این سال در هم شکسته خود روز دیگر ملک را اقبال
کاردان ملک خود را طلبیده و چاره کار خواست کدام سخن گفتند بعضی صلح به رغبتی تحریک
بکنید بکار کشتن و قطع مصلحت دیدند با تو شکار و پناهش خود مملکت هم بدر زر افغان
لعرض سپهبد مصلحت‌ها که در دولتخواهان اندیشه‌اند الرحیم مدام همه از روی دولتخواه
است لیکن در خور حالت خود سخن رانده‌اند ملک اکنون سپاهیان را از دولت
دولتخواهان بخود قرار دهی مرا چاره بخاطر رسیده لیکن در خور حالت خود سخن را اعرض
زیرا ملک دیگر نرسیده را از الم سپاه و دولتخواهان بخود قرار دهی مرا چاره
خاطر رسیده است با تو بگویم که از رازها الفتی کارهای صورت با تدبیر آراسته شده است
چنانکه حاکم کشمیر خبایث قوم خود لمر با فرستاد الاکم کار حکومت رد نمود بر زر در میان
نیها دیگر دوست زر بود و در پسر خود گفت ناک تا حاکم کشمیر لعوات
میانه رسید ملک با اعیان عهد لیست کنید خورده‌ام ارتباط بگوید و خلوت خست
اوقات کار نیک است شمیم از عالی رتبه کار سپاهش لطف در اوزار کار
سپاهی مرتعان لطف خود امر فرمان ده سخن کسی هر کدام از آنها فرمان رد این تمام
نهی قرار رسید از دیگران بدل است زر ابا طالب مست خشند تا سخن بحکومت بوم رسید
مرد نیک بود که اوراق کلمه مردار بدالع آمده بگوش خر دم عیان کرد که کسی زنجیلی

فرید ابدو در مورث سالم همت را ابر سا جه شیر و سور ملدان را از لرد چهو گفت جنب
جه بلد شده که در میان اشما ابعد و هم خرد رسید که شمار را ابی جلو سبحان رز دادا
دنان صفات ح بدعهد و بیوفا نسل اگر فرمان ده شما باشند ایشان همان رسید ح
کلک و شهور الار کر به رسید احد سبحان معمول حاطرش عال رسید که بوم الان
حکو بعد بیرد اری شنی ملک الدل اما رکمر دسمیر راعال کس به ابد بلک حول
سستی در از کار ایشان بر رسید جار به دسمهان جه ابد رسید که کف خوالیم ماند
لنوکت و ز و دار باره اند نحو رسم حسا نحر در دل بد شماری حملکر کو سعید را ئک
وز ابوده لرزا بدکر فهمد می حسد و بتقار اند شده لم را الی نسته ملک حول
در حلو رک ابد خشم الدو فرما بده بار و بال من کسد و حول الدهر را در دستان مس رکس ر
حود در دل جا ها ده رست هی ر و زر کار ابشنلر ر در جنب ابعد ر دار ستند
ملک را عال بر فرور دالو حرم ثمان مو فه رفت حمن بحمی از بنت بکد ملک لو باالی
بالسد لقصه را ربعان با ایشان رسیدن امر حمد را عالی را نهی حسته سمد نمبر لبان ا باخبه
تا لکر ملک لوبالی ر الکم که جا ایشان امادر رسید که خبر تا م دارای و بلس جای حرام اشت
لقد ای ملک نام من حا رسیدن ای از ملک راعالی در از رسم ورد الی ف نکو لکر بالو ماالا حرکت
کند جول برد که الی لو بان شد رسم ادرا دری حال مسیح کردم ملک را کمان افغان ز
چنب زرفغان لرد بر سر دنحو ری لو بان سلم بس قهر برد رس لور کار ادکه ملک لو باز
از حار که های رسیکر ای ر راح جه باید کرد در برگر کفت ا بور اوی ا باید گشت دار کر

دراز ری این سیخ خاطر نهاد که نهاد اجا که این بار زجان از هر کسی درد لشوز خود [illegible]

شمها این برخ ملک بدر یاری از هر دو در کفت این ملک خرد میدان [illegible] لسان [illegible]

کسی را حوال کرده دست کرده اند تا کام خرد باهم اندر مرور این از قوم خود خدا اسد دل

افتاد [illegible] اورا بر دارم در عاشق او کم جز در خلاف در شمها جو مهجای دوستان

جانور [illegible] کس و درد حال بر قصد راند مرد در کس دست با ملک مر راح کرد بر را اند

از زبان لکه حال و مال [illegible] ماند و در بر کران [illegible] و کعت حدیث لبی هم بر قربت این

راح [illegible] در شما کار اندر جا بجز آن زرد دیگر نخیزد از بیم این قربت خورد بار دو خون آن

بجان [illegible] ابر او دو [illegible] از کس خود [illegible] نسار [illegible] کس بخته کران و دف برابال

لد [illegible] ملک حوار [illegible] کس بر سر [illegible] احوال خود [illegible] ابوار کل [illegible] حال از

ز پس سکند [illegible] لت مرا است هنور دولتخواهی از اعمال در سر کار [illegible] نام [illegible]

طاهر [illegible] که این محبت خرمی الفت را عان صورت [illegible] در کعت [illegible] قربت [illegible]

را از [illegible] ایسول [illegible] کم بیچاره [illegible] در [illegible] مشکل [illegible] سقا از [illegible]

رای [illegible] صاحب خود از حال کشیم اند بوخ و از ملل هر کس [illegible] سمند [illegible]

بیمن وصع [illegible] کس [illegible] رسانی [illegible] احوال [illegible] مرد در صحرای [illegible] شیم

حاسد از برهم خود [illegible] این ملک [illegible] کعت بیچاره [illegible]

سلوک و قف [illegible] مصحوال [illegible] زده را [illegible] ایشان [illegible] کار [illegible] کس

را بر دو [illegible] احوال او نمود تا که در دی [illegible] کس بعض [illegible] لیبان [illegible]

بر کسته گشتی از افغان ار جانب تمرد و منبر ایم که با در ایلاس راعی بسم این با مدینه مرا نو اهو د

دار النسوا ال نهب شرین سپهر ه که ترکه در کام سوختی دعا لمد برابطه مقبول است بسنه ملک قریا تر با

مرا لسو رند وراں و نیب ار جمیر اسحو ارم که مرا لو م کرد است که این دعا مستجاب شود و در کتاب

توجی گیسه خود از افغان برکس م ملک را سالم رو افعال اکثر رو در راکف بر سید در احسن

جه مهلوی زر ز لفت تمه بدر رفت از رو را شمع ضرورت با ایشان اکثر بر القدر بحال کر

او م سود ار هو بی خبری ابد برده ر از لصا د رها الفعال انعمر لکسس حجرا ابدی نیک ذات

مرد دما حال برای هوای زار بد دختر حرب زال شد در حضور برکمال فرا بدو است داد

حرمت سلی او رشد با ما ر دعای ز اید مورستی جعفر دولت از ملکر او ما یا بر گشتیم تو

حر و مهدان دو بحواله کوشش مسکر دما اکثر کار رسی محرم ملک لو با ان بر ار رسال دل افتد

روزی اکثر نیست ستسی ملک ز افغان ز نیت شکفته در قلل شمس کوبان از کشته

با قلال رسیم بر یکی از ملقان قلقاد ابد که از هرم و کاه برد کسیر بر در ان بجال او رسند

ره رزی الشمس ز روم داشتی در رهم برکه ال لو حال سر ولی بد بسم الله و برکه در ای

دگر بود ملک را رسول جان خیر کرسی ابد شده لود بحال او ارد ل جال از همه ار قیر

ز بیحه هنگ کشته ملک رکال کار کسی سار ساده در ز لنکر خود رب الکعب ای بس مشه

دوست کرد ورز رسمدن با لو حال جکونه سر دلی دعا رضد بسیار جهان الله بر خود حکونه روی د

کار گشتی جرمت کار کامل برای راه دل کار ضد عمر ایست زنا مراد گشتی کند از دختر کار

دیگر ما ر سیس قهر بیعت نمود با فر و ملکان ز لو ای العباس ز نده بر جکها عجیب با رکن ز ارکان خود

ازینکه خبر به مولانا رسید که خود را بخیل مرتبت تو نیست خبر زر و زور کار کرده ایم که

که بجهت کار بسیار از زور بی جهت خدمت تو مال کرده باشم چه کار کرده باشم تو که [illegible]

است که در کار حسب خود مال و جان و ناموس و دین در راه تو و دل را جد می سپرد از

ملک رسید که برای ما و سلسله ما هم این بسیار افتادن و هلاک شدن تو ما آن ور

تو دار بسیاری از ما و کافه آن جماعت [illegible] که کار خود زیر و زبر شده که بیچاره ضعیف

در راه زوری که خود در دست کار بسیار گفت ملک [illegible] بار بر هیچ و ملک

ملک را برابر است که دشمن خود را خوار نه بیند و دلاور را که رنگ حالی باید

حرمت [illegible] بر ما در موکب در شرع زمان عمل خود را در دست بد و کار زیاد ملکی حکم

دانستن [illegible] زدن و کار برداری اول عمل قرار داد که همه حاصل آن نیابت کلی

هیچ حکم دشمن این مولانا الشفقه رحیم بود و خوار کسی که کرد والله اعلم

اشعار به زیر پا و مولانا در آن راه نهایی تخت و دانا دشمنان که دست خود را

که ایمن باشد حال او سلطان و وفا که در دست آسمان است همه کس خصوصا فرزندان

را بنمود هر دو رسیدن خبر مند و بخت حرمت دوستی و خردمندی کار بسیار [illegible]

همه ملک سلطان رسید و ملک نور [illegible] الحمدلله تعالی [illegible] که با

هم دشمنان [illegible] خود [illegible] و بخت السلطان باره [illegible] که دشمنان [illegible]

[illegible] در فرمان [illegible] وارد [illegible] مخصوص [illegible] قلی [illegible]

[illegible] نام به بند نامی سر [illegible] گفت سلطان بر سر بود [illegible] که دشمنان [illegible]

دراز برکمر بند شبان فرخ دلی را مسند جمال است چه دیگران بارنامه

در نگاری همه رسالت مقصود هم باید که حرف سوی بلند بگذرند

حکمی دید نگاه داشتن نان باید لوت ماه روان لعل که چه پروانه

زنی خون لال حکمی باشد برین اعرابی که چه بلای ارسید

سبحان دلاور ارغم فرو که چه تعلیم دلال توست

نگاه داشت مقصود گذار که باید همه سال ابد

هر کاه باش حرف به بحث رطالع مقصود شود نیک

دیگر هیچ دیگر نیست بدست اعتماد را نگاه داشتن

لیحتن و درست به صورت بلای داناان که اینکار

سنان و مقصود بلند است تحفه مکرر در نگاه

و در یکی بالای از راه هوشیاری و بیداری فکرها کنند و خطر در بیرون

و تدبیرهای سنگ اختیاران زود بدر کردند شاهزاده در فضای

الهی بیابد دست او را که ملکها گشته‌اند زیر بی حوصله‌ها از مقصود

در کنار دیدن از خود رفتند و تا محال یاد دوست نمی‌بینند

و تن تخت بسیار سجده می او را نهر و لعلی بد الله کر که از حالم

و بیش نیز محرومیان از اول و در اندک ... ... فراهم

لیلی‌ها کی بر باد رود چرا که پیش پیمانه بدست ...

سنگ ... ملک ... جمله ... مهربان ... کرده بد

بگر

بهجر دیگر حسرت دلعزیز دست بالاند برگی ایجابی وبیماری داریاد

بهیچ مرهم به نشد بلای رسید حکیم به یک سال

بر هر کف اللهٔ ز جریک لذ حریر های ورهای اجر بود لکان لبسیار

قرآنهم ایده لیغیر و کاردان نان فرمان ربانی ز نهایت حرم لبسیار لیلی

بلانس کار جهانداری بالدر عجیب کرده و بعد کنید اعمال نرانجام

حالیکه محرم باید رسانید رانجام عادت شاد الکار بوقار

دیگر کلمه بالای حسب کام مرادی کند بالا بلعو بهشت نام ملوکی

سیاهکار دلها بالا بیرن دربی فیض بود حسنهم دیوانهای بیل گمر نی بحث

ملکدادن بمکاه بی حقیقی پیش کرده بر ز شربت لالا بقربان دیده

هنگام که میوه پیدا شد و آن شیر با تولان را از میان گرفت [illegible] چون

بیچاره کار دید این چاره که خود نپسندید و بیچاره در شعر عربی دید

تا آنکه شهری [illegible] گرگ [illegible] در کنار درخت [illegible] میوه بود

و میوه های [illegible] خشک [illegible] شد گرده [illegible] کرده

و در [illegible] روزگاری که به [illegible] بود [illegible] همه روزی

[illegible] [illegible] ناگاه یک [illegible] باشد [illegible]

[illegible] [illegible] رسید [illegible] در [illegible]

[illegible] دیگری [illegible] [illegible]

[illegible] در بازار [illegible] آمده بود [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بود [illegible]

دانم بخوردی و خاک کردی کسی کز تو رسد به برای لعلهای آبدار آیدش گرد

که برگاه لبی آشنائی در حق من انگیزی می‌شکند اگر با تو آشنائی کنم وز راه چه نشین

بر برم چو آینه بیکی و خوبها بسیار در حق من که حال الله بس جا طره دو سینه

رو چهارمینه او را در برکت وز شب منبری کجا ازو بود امکن بجود در آن دل الله بود

بهر دلبند برسان کنون تو زنهار پاره لعلی نشسته ابروی چرا از حرس بخشش

دلها تو زبدلی گفت و سحر را به انجا رسانید چو او را زو چشمش بهر یاد الله

والغیب ابرو سپاس کردی از کردارهای پسندیده دل تو او از نشتر ... دل

قطع دورست کردی چه سخنها که گشته زند سنگ ... رخها لعل نوریم

انصاف الهی چه می آرزو دوستی تو مسکین لیکن اگر ... بهر آنکه ...

[illegible]

هر که از کسی ...

تا تو نه نهاده‌ای که لطف پدر که باشد گروه آشنایان در دوستی گزیدی که از ایشان

ز ایشان حذر بیش کنی شده است اول حذر نبود آنکه همواره در کارها

خود را در رضا جوئی آنها بشکند دوم یا حرد ما شکر به آشنایی دارند

جمعی دوستان را اگر دشمنان شوند و نصیحت ایشان را از خود دریغ دارند

و دل از خاطر ایشان در میان نهادیم از صلاح کار و غفلت نورزند

سوم معنی که منفعت وی طمع باشند و سر و کار همراهان نبود از روی

طمع آید که باشد طایفه کسانی مانند که در جهان از وسیله گروهی که کار خود

دمی بیش باشند که همواره آید از آن بیشتر را دیدن تا اثر دیگر دریغ کرده باشند

که همه نوشته‌اند تا دریغ هم از حد در کار دیگران بیاید و سخن ...

چنانکه نوشته چند دشمنان که بگویند دیگر آنها و سخن دارند که نهال از ...

[illegible] زند بیلک بیدار اکبر [illegible] افسار نوازند [illegible] زر دو بهار [illegible]
دارا

بعد زند رسمی در زنا به ار رود [illegible] یادان [illegible] نوازند بود

به رسمی خون بر بور [illegible] [illegible] زند [illegible] از فی [illegible]

[illegible] ها [illegible] به سپید [illegible] [illegible] خود را از رو مینوران [illegible]

و دار رسمی که از دولت و دانش [illegible] شد [illegible] [illegible]

به روا [illegible] اما چون به برد [illegible] [illegible] خطه نمود و کشور [illegible]

از عصر [illegible] کاری [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

رخ [illegible] فدحا [illegible] حاکم کشمیر [illegible] بود [illegible] [illegible] سر [illegible]

[illegible] نمود [illegible] [illegible] [illegible] دشمن [illegible] [illegible] شد

[illegible] لشکر [illegible] بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شده ام

[illegible] [illegible] فرماند [illegible] [illegible] [illegible]

فرمانده‌ها بزرگ بود این حاکم نوبت را بسیار دوست میداشت ذو... خسروانه
نوازش نموده بودی همواره نوبت از روی اخلاص خدمت بجا آوردی و شب‌ها که زر چون
ستاره لب در دست کرده بربالین را کشید اسپاهی و تا صبح ... پاسبانی
بجا آوردی و بجد مشغول از روی شوق کردی قضارا دزدی زیرک از بلاد
دور دست یکشب آمد آسوده بزرگی را است بود محله بحکم ... میگذشت
و دزدی نادان که از آن شهر بود نیز همی اندیشه کرده بود از آنها هم چنین
هم شهید دزد ... هر کدام محله باید رفت و نقب
در خانه که باید زد دزد نادان جواب ... که در طویله رئیس شهر ...
... لست ... دوست میدارد ... ستوران
... کرده است صلاح ... که اول برویم و آن ...
بزنیم و در چهار سوی شهر ...
... زیرک ... بردن آورده ... بار کرده ...
دزد دانا ... گردن او ... شده ... احوال ...
... عسس ... دزد ...
... دزد نادان ...

رشید علی

گر گمانی می‌بری در جهت کسب حلالت بلند برسی فرزندم متحول گشتم که درد از گوش بر

دزد بر دو کان سنگ‌های آن لشکرهم و سینه پاره کرده که از آن برای عبس بخندید

گفت دزد چنین باید که برای جبر که چنین استوار کرد نگاه میسوزاند و جسم با سیال

دارد و جان خود را در بلا انداخت و جهت سینه کرده انداخته آنکی فرو سینه

خود را در گرداب هلاک انداخته چون کار خطرناک را اگر برای خزینه راحتی

ممکن بلی صبر باید داشت لیکن گفت دو دستها بر بسته بر دزدان فرو شد

دزد بزرگ از چنان دزد ابلهی تندی گرفت و از این حال عبس تجربه حاصل کرد

و با خود گفت این مرد را دوستی بود با دل او عبس که ... در آن

دلبندی نیست نهادنی مرد را در هلاکت زود چنین بود اگر این دو تن در آن محنه را

کار از دست برفت و جان در هلاک باخت حالا حرکت عبس کیف روی

زده برای آوردن بهتر نماید لیکن اینها سینه بر زمین رای لقمه نقب زدن

زمین سیار تا آخر شب بر آن زر سنگ را به فولاد می‌برید بیرون آید

از شب مانده بود نقب دزد در زود یک خزانه راه برای دزد ...

... رسید و از اسباب دنیا از جواهر قیمتی و غیر آن که در ...

و پرده‌های خیمه‌ها از زر دوزی و بخچه و شمعهای کافوری نور افشان و ... سلطنت

از جانب

جانوری در جنگل چون پلنگ نظر کرد دید که بوزینه کتاره گرفته بر بالین شاه نشسته است
و به جهت دور داشتن نظرها پاسبانی می‌کند دزد حیران ماند که بوزینه کجا و پاسبانی پادشاه کجا
تعالی الله این چه کار عجیب و صنع غریب کجا دیدم اندیشه بود که ناگاه مورچه چند
از سقف ایوان بر سینه زن افتادند از خاریدن مورچه‌های زن در عین خواب
دست خود بر سینه زد بوزینه بدانجا دویده آمد دید که مورچه‌ها بر روی سینه زن
می‌روند بوزینه خشم آلوده شد گفت با وجود مثل منی پاسبان مورچه
ناکس را چه حد که گستاخی نماید و پا بر سینه ولی‌نعمت من نهد از روی قهر
و غضب کتاره برآورد تا بر سینه زن زند و مورچگان را بقصاص رساند
دزد فریاد برآورد که ای ناجوانمرد بی‌باک دست نگاهدار که جهان را از پا
خرابی درآورد چون دست بوزینه با کتاره محکم گرفت زن از شور بیدار و آشفته شد
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام برای دزدیدن
مال بدینجا آمده بودم اگر لمحه‌ای در نگاهبانی تو درنگ می‌کردم این جانور
نادان و دوست نامهربان تو سبب آزار جان تو را لامحاله ساخته بود زن از حقیقت
حال آگاه شد سجده شکر بجا آورد و گفت ای [illegible] الله الحمد
گشت [illegible] دزد پاسبان و دشمن مهربان گردید پس دزد را بنواخت

قرار گرو برد که او خود خفت و نوبه را در زنجیر کشید لطف بدر فرمان فرزند گر

کمر بسته روی شسته یا بند جز بنده دلنواز نیست کافیست بواسطه آنکه قبای ولای

دربر دارند تاج دولت بر سر دارند بپای بوینه هر خود را جانثار و محرم اسرار گشت

چون خار باور در دامنش آویخته بود خلعت حرمت از تنش برکنند

این ناشناسان بزبان لن ترانی مرده باد هر طرح دوستی با خداوندان عاقبت اندیشه

نزد همه دوست نادان لاف سنگها بگرد دلی سنگ نیست اگر امکان عهد بسته

که از بوی فهم و لطف عجیب است تولد دوستی هستی سنگ شستن جهل

این سخنان سفیه گفت ای دریای دانش گوش دل را ایکوبرشان هموار

عکس زینت درسینه دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند

کاردان ملک حکمای بیشین فرموده اند که از ارباب روزگار جمعی که دعوی دوستی

می‌نمایند سه گروه اند بعضی حکم اعدا دارند که هیچ نه ازیشان چاره نیست

و بعضی دیدن روی ایشان نشیمن صحبت تو را سخته و گروهی هیچ دوا اند

هرگاه که کارها بر دل ایشان ازعاج افتد و طایفه چون درد هر در منبع زمان

لکار باشند بلکه در کسب دوستی زیاده بار رسانند و ایشان را امثال

حرز نیکو با نور ولی و رهایی دارند و با مخالفان و دشمنان تو بنیاد اه کرد دوست

قد لمه ازار

فرو نگذارد پس خردمند باید که از مواجهه دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه همسالان خاصی
و مصاحبان مجلس گریزد سائل گفت کسی چه کار پیش گیرد تا همه کس را لطایف
دوستی بکار آید بوزرجمهر گفت هر که در وی پنج صفت از این پیشه باشد در دوستی او
لطفها هست. اول آنکه اگر عیبی که بر دیگران دروغ کند ظاهر نکند دوم آنکه
هر هنری که حاضر شود یکی را بده بار نماید سیم آنکه اگر احسانی کند فراموش نماید
چهارم آنکه اگر نفعی یابد از ریا دلال پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو بگیرد
سیم آنکه اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر که این صفتها ندارد پس
دوستی را نشاید و هر که یاد محبت ورزد از چشمانی بار آرد حمل
سخن بدین جا رسید سائل گفت گمان می برم که من در دوستی قدم
ثابت داشتم که از روی خود راستی و در دوستی هنر از ادا
... دوستی مگو معروف گردانید از برای تو چه هم ... بوزرجمهر از
راه آدم گرینی و مردمی از درخت فرود آید و سائل گفت نیز لازم است آمده
دیگر باره در حسن یکدیگر را کار گرفته بمال از دوستی در میان نشسته و هم
و حسن منشأ و عجب است از دل بوزرجمهر دور شد و هم سائل گفت محبت او چه هم
دل گشته از سوء خاطر است و زود برود دوستی و یکتا دلی ایشان
زیاد گشت تا بجای رسید که بوزرجمهر در ملک و حکومت خود فراموش کرد
و سائل بیت را نیز ایشان و عیال از یاد رفت چون زمانی در گذرد

بپرسید که چه خبر سنگ‌پشت گفت او را رسید غم بسیار این و اندوه بابت
بر وی راه یافت و زود برود زار زار می‌گریست تا اگر ناگهان یکی از همسایگان
بدر خود درآمد با یکدیگر درست بگفت این قصه را رقعه را در میان آورد و چاره
کار خود جست درست او گفت ای خواهر اگر باور کنی و دروغگو نداری
ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای مهربان
ترا دلسوز و راست‌گو می‌دانم آنچه می‌دانی باز گوی و چاره کار من باز جوی
گفت شنیده‌ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است و صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نمی‌کند جفت سنگ‌پشت گفت این سخن شنیده‌ام اما نمی‌
عزت او بر من هر روز دیده گاه گاه زبان اعتراض بر رند کشاده کار کشادی
و گاه گاه بر کشت خود بانگ زند گفتی یار او گفت علاج بهبود خوردن تو گفت
بر آرد همان بهتر در چاره جوی کوشش کرد آن را جمعیت خاطر هم سن
لشکر یار خود را موافق شده در پی تدبیر این کار شد هیچ تدبیری
بهتر از هلاک بوزنه نیست از آن بیمار دور از نهانی اند که گردند
جفت سنگ‌پشت با شارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی
نزدیک سنگ‌پشت فرستاد از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر داد سنگ‌پشت
سنگ‌پشت از این خبر اندوهناک شد از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و بر نشستن نماید بوزنه گفت ای یار مشفق از آنچه زود زود باز آی
دل آزرده

19

و مرا غریب را در این گوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان

بضرورتی روزی چند از تو جدا می شوم وگرنه جان من همیشه پیش تست اینک برای

دیدن خویش رسیده ولیکن پس کام ناکام بوزینه را وداع کرده بجانب وطن

خود روان شد چون بوطن خود رسید همسایگان فراهم آمده خبر یافتی باو ... می کردند

و سنگ پشت بهمراهی دوستان و محرمان بنظاره در آمد جفت خود را بر بستر ناتوانی

افتاده دید نه قوت برخاستن و نه قدرت گفتن داشت هر چند سنگ پشت

مهربانی و دوستی بجا آورد و بسیار پرسید جوابی نشنید لاجرم از خواهر او که

به بیمارداری نامزد بود پرسید که این بیمار چگونه است [illegible] و حال

خود با من بر ایشان دل چرا نمی گوید خواهر گفت آه و گواهی سرد بر کشید و گفت

رنجه دارد گشت که درین دیار نومید از شفا یافت رنجوری تا در سینه اینست

او نگفته بایم بیمار دار جواب دل مرا این درد است مخصوص زنان که

درون شکم پیدا می شود و هیچ دارو بجز دل بوزینه علاج پذیر نیست سنگ پشت

گفت این در کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر گفت بر گروه این

نگر ... جواب ولا مرا هم دانسته ام که بدست آمدن این دارو دشوار است

تن ... برای همسایگان این دارو طلبیده ام بلکه برای آنکه دیدم این

یار وفادار خود را به بستر بیچاره را دیگر ... حیف است و نه راست صحبت سنگ پشت

بسیار راند و بیکسی ... در خندید ... بوزینه ... یار ... بیچاره ... نشست

میان طبع و عقل آویزش برخاست عقل نصیحت می‌کرد و طبع قصد هوس خود می‌نمود

آخر مردمی است و الا که هیچ دوستی حق رعایت و هر منصفی از این سیرت دور

کناره کند دوستی چندین پیمان و سوگند در میان آمده از آن مکر دور باشد

که قصد آن کنی و چاره‌سازان بیخردی تمامی و طبع سنگ‌پشت در دل حرکتی آورد

که جانب زن را که ابا و از نه خاره است و الحاح روزگار و الکاه اینست اقرار و حسنی او

فرود آورشی و حمایت اشائی به بوزنه که به چه نسبت دارد و نه خرسنی الکاهی از سنی

از دل سوزی دور است عقل سنگ‌پشت سخنان در شب می‌گفت و طبع نیز

در برابر آن وسوسه‌ها میکرد آخر کار از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است

که عقل زبون و ناکام می‌باشد و همواره طبیعت سال‌ها برابرست کار روا و غالب

طبع سنگ‌پشت غالب آمده و نفس تیره سنگ‌پشت را بر آن داشت

که مکری اندیشد و قصد یار خود نماید و ندانست که بیوفایی و شقشقه بلای

زهرست که نتیجه آن همواره میگردد و بدنامی و بدبرابری نصیب بیوفایان

می‌کند سنگ‌پشت بعد از این اندیشه ناسپاسی بخاطر آورده که تا

بوزنه را بخانه خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد پس آن با بیخ یز دنگ

بوزنه آمده بوزنه را خود از جدایی سنگ‌پشت جان بلب آمده بود از دیدن

یار خود خوشحالی‌ها بجا آورده و چگونگی حالات فرزندان و حرامیان پرسید

گرفت سنگ‌پشت جواب داد که از رنج دوری تو آرام بند استم و بیاد جمال تو

و بیاد جمال تو از حال کسی صدری خبر نگرفتم هرگاه مهمانی تو بخاطر رسیدی رنگ کانی
بر من تلخ گشتی پس بیش از آنکه از حال فرزندان و خویشان خود خبر بگیرم
بمنزل منست تو آمدم که اگر ترا وقت وفا کند بخانه من قدم رنجه فرمائی که
و فرزندان و خویشان مرا ببینی و از خویش شادمان گردانی تا من هم بوصال تو
آرام یابم و ایشان هم در میان قوم خود سرفرازی یابم و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم
و داستان مهر و وفای ترا بر فرزندان و خویشان بخوانم و بزرگان را چه کم شود
اگر بخانه مسکینی بروند و آرزوی نامرادی بر آرند بوزنه گفت چون میان من
و تو دوستی است احتیاج بکشیدن رنج مهمان نیست که بهترین یاران
و برادران آنست که برای او تکلیف باید کرد و مرا این بار هم بسبب که از رفیقی
من ترا بزرگی حاجات است بلکه من بدوستی و مهربانی تو از بند غم آزاد شده ام
و از خواری تنهائی خلاص گشته و از بار گران جدائی وطن و خویشان و هوای
بدولت تو بر آمدم ترا اگر چه بر من حق بسیار است و از تو جدائی گزیدن
دشوار بکبر من تکلف از آن و بخشی بر وزاری بگذر که در دوستی صفائی
ملک اعتبار ندارد و نه فواهسم آوردن اسباب دنیوی که آنکار بدارد
و تا این عیب با کسی وفای نکند سنگ پشت گفت زینهار می گوئی چنین سخن
من بچه ریک لحظه جدائی از تو نگر بینم همواره در سایه وصال تو
نشسته بوزنه از راه دور اندیشی رفیق مصلحت بدید و بعذر تا محض در میان

آزرده گشت ای برادر روزگار دوستی نزدیکی و دوری می‌باشد دوستان
پیوسته بدیده دل جمال خواهان را باری می‌بینند و گردی از غبار جدایی
ظاهری بر چهره مقصود ایشان نمی‌نشیند سنگ‌پشت برو بار یاری از قرب اندوه
در آمد و سخنان مهرآمیز محبت انگیز در دل بوزنه دخل داشتند
گهی گفت ز بخت یار نگار سلمند که آنچه تو گفتی ذره شفقت تکی حکایت حسنی با جمال
به جمال دوستان بینا است اگر دیده ظاهر بین بحسب دلالوی تر روی ایشان نبیند
چه بهتر از این بوزنه گفت دل دوستان بدیدن تو روشن و بر صفای دل ایشان بعد با
در آیین مردمی الله لسبته هر چه فرمایی بجان فدای دل ادهم و ترا بپرسم ما آنکه
خیمه ام لالا از راه کند پیش مرا به مشکلی و تا از دریا گذشته السعود منزل تو
نزول نشد از این چه چاره می‌اندیشی سنگ‌پشت گفت از این کار اندیشه
مکن من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که وطن من است رسانم
اندیشی که سنگ‌پشت دم کرم بر کار کرد بوزنه عنان اختیار بدست او داده
و سنگ‌پشت او را برداشته روی بجانب مهار جزیره بماند در پا رسیده بخود اندیشه کرد
که این چه کار است که پیش گرفته‌ام برای شومی نفس خود یکبار از راه بازداشت
خردمند عذر گوید و بیوفایی منفعل نه روش دانایان است بلکه عذر و غدار
اندیشیدن است در میان دریا اسباب آن با خود گفتگوی داشت بوزنه از حال او
بترددی و اندیشه دانسته پرسید که نگر در سینه من بر تو گرانی از آنده گران بار

گران بار شکر که رهسپر سری وار اندیشه متمای سنگ‌پشت گفت دیری است که سخن را بگشا
مگوی بو که چند از صفحه جان تو سبحه ریم که تو با خود در کاری اندیشه داری که
و در سامان آخر زنده افتاده اگر بلا نگاه دهی دور باش که فکری کنم که از حیرت
برای سنگ‌پشت گفت بسیار مگوی حسب دریافته اندیشه می‌دانسته هر مثل تو
بزرگ اوقات با ایست که یکجا نمی‌شنید و صحبت مسکین بیمار را شفا ... که در توانم مهمان
دارای نقصانی ره و مری رسیده شیم بوزینه گفت جای که یاری و یگانگی آسیب
رهبا حسه که لیس دارد دیگر تو شناخته و بایستی تیز شناخته ام سنگ‌پشت قدری جنبد
همچنین رفته بر زبان آن اندیشه از دلی او سر میزد با آنکه یاره راه رفته بود باز
دستار و با خود گفت که زبان ز رنگ و بد عهدی و پیمان شکنی آدمی است
مشهور بی‌وفائی و بی‌وفائی زنانکار لیست پس او بس حق باشد که برای سی دستی
اینچنین کس قصد جان دوستی باید نمود و بدنام خاص و عام شد حکما گفته‌اند
که از اتفاق خردمندان است که از بی‌وفائی ملکه‌ها بر ... بیشتر الگاه
درجی دوستان برای زبان از دیدن رنگ و روی سنگ‌پشت بد گمان بوزینه
زبانه شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در بنیاد تدبیر باید گرفت و دامی در چیده خود را باید نگاه دارد
اگر این گمان به لعنی رسد خود از بند ... رسته باشد و اگر آنچه گمان زده شد
غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده بعیب دلیری و ... گرفتار نگردد
پس سنگ‌پشت را آواز داد در صحبت که هر ناخن هر یک فکری میرانی

و در این سفر یکی گفت لیلی کلاهور معذور دار که ناتوانی و بیماری زار و بر تن استخوانی

فرستادی که از شعر بیماران دوا نبرد و آنچه دوا نباشد و بر آن جا جا داد و گفت

و استم هر دل [illegible] آن الوان بجهت آن بوده است که دل ابتلا شود [illegible] گفته اند بیماری

کشیدن ارزان است از بیمار دیدن از آن است بوده است هیچ اندیشه دوا کرده ولی

طبیبان چاره جسته سنگ نیست گفت بلی درد را با طبیبان در میان آورده ام

و زنان علاج آن در بر داروی بار بسته اند گردست بود که بسی و این پرستاری

من لیلی رنگ زرد هم نیست بوده گفت کدام دارو است که از دو کان عطار است

و جراحیه دارو فروشان یافت شود و اگر بار کوی پر ملالت از آن خبری یافتم تا بگویم

ببینم خواهم رساند سنگ نیست از ساده دلی جواب داد هر آن دارو دل

نوشته است این سخن شنیده ابله و دل از دست داده چشم بوزید آغاز

تاریکی کرد و زرد بانگ است که ای ام بلا که گه از چه به سببی عقلت خود را

بر جای داشته دیده دل ملامت نکرد و گفت که ای نفس اگر جراحی مرا

که با این بند مبتلا شدی اگر هر ساعت بند است قریب مجروحی حالا

همه می بینی از جهودی منی تا باری حوصله که هیچ لذا که در جزیره سنگ نشان

روم از مکاری دشمن و دوست شمار کار کشم و گرنه کار از چاره رفته بود

و نخود دل داده اش علاج نبود الحاصل همان به هزار تدبیر گریه کرد و سبحه نوریه

گفت لیلی کلاهور خشم مخور علاج این زن یار رساند نشست در فغان

زبان یار از شیر استطاره بیماری می شود و ما دل هدیه نشانی بدم و در آن هیچ بیمار

[illegible]

195

۴ ما احتیاج کو

به هیچ رنجی بیمار نشود و بیمار را بس آن بس که اند درمان سینه دل بیرون
آورند و باز بجای بهاران و لکن چون در دل بی هیچ دردی نگاه بود که چشمان
کرده اند را چاره بس بحل ورزند صورت یکی اند با او هان دوم دوستان سپس
ساکردان چنانم درویشان   دل چه یکسر کمان بیابی دلبری بتوان و گلید
جسته اند دل که توان کرد بر جانان نثار   اگر این قصه بس در جام
مشکین دل را با خود می آوردم و بس زیبا بودی که همه زنان
تا از صحبت شد و هم من از دل خلاص شدم که من از آن خود ایستادم
و از آنکه غمهای جهان با خود داشته ام از صحبت ایشان بس خرسند شده
سنگ زنند گفت دل تو کجاست که با خود بیاوردی جواب دادم که در
خانه گدا نشستم که لوز لکانرا رستم که چون بدیدن در دست سیم آرند
و خواهند همه روز بر ایشان شالی و خوردنی کند و در شب هم بیم از منی
ن طالبان برسند دل را با خود نمی برند که آن کمان ریخ و بس سیمه اند وه
دهد و لیکن زیبا باشد که چه دوای بیماری خفتن نتوانستم و دل با خود
نبردم اگرچه می دانم که چون اندازه دوستی مرا سد زانکه معذور داری
که سحر لعلم را چون شان و در دستان تو لیس سخن از من بار نکند و خیال
کند که آمیزش بد ذات و بدکردارم که در لحظه مستی نه زبانی بزند و بد و دستان
خانه ام بس نمندم و بهتر می دارم اگر بار کردی تا دل بر دو کشته از هر سه اجه ام

بنام نیکوتر باشد که مراد تو براید و هم من از این زبانی خلاص شوم سنگ‌پشت از در
لابه‌ای تحمل نمینماید و در زبان بازگشت و با مید تمام بوزینه را یکبار از ب
رسانید بوزینه یکی بر سر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و بر آشیان خود
جا گرفت سنگ‌پشت زمانی انتظار کشید آواز داد که ای یار عزیز درنگ
میکنی و کار از دست می‌رود زود باش بوزینه بخندید و گفت عمر عزیز خود را
در حکومت گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار دیده هرچند بار داد خود از من ستانده
و سپهر لجام بخشنده بسیار گرفت تا همواره امتحان کرده‌ام که دل نفس
از من ربوده باشد و در دست بلا گرفتار شوم ساخت از این اندیشه یک دل و همچنین
در حوادث روزگار داشته بیش از آنکه دوستی مرا به دم لابه گرم نمی‌کنی من از زر غلی تو حرف
نوعی خوانده‌ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده اعتبار مردم بلا و زر دست
از بالینی تو آن ساخت و لقد مردمی که محک تجربه تو آن داشته سنگ‌پشت
فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن می‌بری و این چه تهمت است که بمن می‌بندی حاشا که
خلاف رضای تو بخاطر من بگذرد و تا اندیشه فریب با یار با توجه کنم اگر صد بار
جرعه سکان جفا و بر روی من خواهی انداخت سزاوار آن حاکم انسان تو بر جفای
بوزینه گفت ای نادان این چاپلوسی بگذار و دام فریب بر چینی و گمان
مبر که همچنان نشوم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت
پرسید که چگونه بوده است آن   بوزینه گفت که آورده‌اند که شیری بیمار

شیری به بیماری گرفتار شد و تاب و الم بر نج خارش در یافت از کار
باز ماند زیرا که مبتلا به خوارش شیر تنگ شد روباهی که از زمره خواص حاملان
رجال او بود همیشه او را که ایشان بر سر مجالس و ملازمت و از شکار خوار او نوالی
نشستی روزی همیشه شیر آورده شیر گفت ای روباه مرا حسم لنگ خود
بسیار است اما حکیم ازین خارش روز بروز میکاهم و دل من از زبان تو ای مونس آشنا
و سیری بریده نمانده طبیبان روزگار علاج این بجز دل و گوش خر قرار داده اند
و من درین اندیشه ام که این مراد چگونه درست شود روباه گفت ای ملک فرمان دهید
این را مهم سازم شیر گفت در باب چه حیله اندیشه روباه گفت ای ملک
بخاطر که سه رسانید ازین بیشه بیرون کنید نهانی دولت بیشتر که مبادا شکوه
شما هیبتش یکباره و رسوا کرده شود و بدان جهت زبان گله سلطنت رسیده بس گاهی
دران دیده ام که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که گازری هر روز انجا جامه شستن
می اید و خری که رخت کش او است همه روز بر گرد چشمه میچرد شاید که او را بفریبی
بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوشت و دل خر را بخورد
سه ای ازان صدقه کند شیر عهد کرد روباه به امید والی تمام روی بسر
چشمه نهاد و از دور خر را دید دعا و ثنا بجا آورده بیشتر آمد ملاطفتی آغاز
کرد ازان زور بسته خر چون مهلی یار رانه از روباه دید در نوحه خود را در میان
اورد و گفت این کار در بیشه ملکاری فرماید و در بیماری من گوشت نمانده

روباه گفت ای بیچاره با این دلاوری و قوت رفتار که تراست بسبب این محنت انحنا کرده
خر گفت از بس بار کشیده ام بدین مشهور شده ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نیستم و تنها
من بس گرفتار [illegible] ام بلکه همجنسان من همراه این آزار دارند پس از آنکه بسیار تحقیق
قرار داده ام که چرا همه جا جانم محنت چشیده است و جاده [illegible] خوش بو [illegible] باری
بر در یک جا ساکن باشم و روزی چند عمر را هرزه بکام گذرانم و عاقبت سبک بار
بکشم که گفته اند در بدر [illegible] روباه گفت غلط کرده نتوان مرد بسبیخی که من انجا
زده ام بیچاره ام [illegible] را که بیش کرده اند و عالم را که در [illegible] برای آن
اگر [illegible] ره نماید بجای دیگر که [illegible] گفت بجا که کسی رود زمانه روزی او
پس حرص ورزیدن و با خود کلفت و بار محنت [illegible] اختیار کردن خرد [illegible]
روباه گفت این سخن از عالم توکل است و ترا این پایه نیست همان بهتر که چون
تو [illegible] در اسباب زنی و بوسیله کاری روزی طلبی اگر تو [illegible] ترا می برم
بمرغزاری برم که علف بسیار [illegible] و آب خوشگوار دارد و [illegible] روزگار کردی [illegible]
[illegible] و [illegible] این خبر [illegible] دیگر را الصحبت کرده بر آنجای [illegible]
[illegible] تمام بکار مشغول است و زندگانی [illegible]
روباه با فسون و افسانه خر را خام طبع [illegible] نزدیک شیر آورد و شیر
بسیاری [illegible] قابو نبود [illegible] قصد او کرد و زخمی [illegible]
بکار نیاید [illegible] روباه از ما [illegible] حیران [illegible]

ریان بلند همت کشاده کف با بخت تیره ایشتکلر همیشه فیض
ایلر اولدقده بو کارلری ایشلدی و درستانی ایده گی و مشرب
شیرین سخنان کرمان ایدیا جوانلری شنیده لکن سیحی اولان
جلب کیم سادلر مسکین گیم بو صلاح ایشی حجاب
درباه بلند همت بار لقمه بو لیسی ساکن اینده کعبه گدای
بیرو بارحه یا نده پادشاه جهان سخن کمتر ولد اید جهانبانلری
بهر خاطرلری لدحاکمان حقیقت پادشاهان زرکسی کوز
ایچه ریاسی سلطان خوانده صله رعایا ایله باعث ایل
ایلد و جاری سار با جریان ایدی بیخبر هیبت پادشاه تو بلند
بعد و الخلاصه نو جلوس عسر پاه یار کی حر اید حاکم و ید و بکر دامن
بری ان بکر مسی و دار کیدر اول مهرچه دردلی شیر افلیک اولوب
درباه کف الی ساده والی بو حالت کیفی کیف ایلدی
ایل کندی ایدی لکن الان شیرمی ایلدی جمال لد خلاصه سنده کیا
زکیم جمع ایدی کمان لک طلسمی اکسته حکمان شیلکلری
لی مرعیله بهادر لری احوال لری ایش دستی و انشا و
ایلک باشینه بیکا مال ایلد و بیش ولی مرعیله ایدا

و اما انچه الحق شبیه بقرا عت نور فا هیت الله کار کند الله
و اما کسی را که در یکشنبه دار به حقیقت ابی طالب اسم ما نبی دل
لدیم ما الله صمدیت ما بیش کی الا ابرش فدرس مسکاه رید
لکا بر الی که را ید و محی از ان سحر الی ستم مرید لکاه بن
لکر به مکه حرمی بی به یکی فا ما الله حق سحر که عاره
کلهم ما کها حقیقت کار هر علم لعل مقبول سحر کرد لا نای در یک
حر سکی لاله مسر لله حکم سر لیک که رسید
خرکی سکی سر ساند و الله رای در ان به صد
حجر کهه بد ذوالفقار سه ما یتا و سکه قالوا باید سر الصحبت الله
کوی اهل سته حکمت طلسم مهجانی در سر سر ر ما ب
کمی را تجلی ای حرکی لبی الله انکسته بدر ماه حرکا گفت
طلسم را مانند بین دید که انجه مهد الدی علی
حرام شد که ای سید لب خدا شبه نموکتان
ما اقبل الله صنعی سنه کشته و ار سحاط جمع مال سر
کرتی ودرد کار اس است و بجرا مسکه و هستان تجرد
اسلام شد در علف را رسحب شیر للا لک سعی فات
در کار

عثمان
رحمت ... شکمش بر ... ایلچی پادشاه کلدی بو حسن دار باشی من بسر حسمته رحمه
کم الله دل ... کوش ... طلسان علاج تعالی ... [illegible] ...
بشر ... بحشمه بهار الله فرصت ... عثمان ... بل وکوش ... بلا
... رضای ... جمل عثمان کلدی ... حسد لکه کوش
ودل ... طلسد ... پادشاه کلدی ابن ... که دالغی تعالی
حه ... پادشاه کلدی ایلک ... حربه بل ... وکوش ... لکه
لکر ... که حالی ... دکسه ... محمد وابقه ... دل
لکر کوش ... بعد ... رحیم ملک ... مراد
... [illegible] ... اکر ... ساک ... در
... الله ... دل وکوش ... [illegible] ...
مصحف کوش ... که مراد ... املای ... من بعد
... کوش ... کار کسمه آسان ... شد
مال الله ... بعد ... دل ... رحیم ... بو حضور
بس آسان ... ساک ... عثمان ... و
... مصحف ... [illegible] ... در
حول ... [illegible] ... کلدی

دیمله‌یتی کیم بدکش خود که کو گر ایلدی جاوید جام عمر خیال

هم نار و خلاص عند این گناه خلاصه ایام ... گار

ایام فرخ روالی نوبهار لرکه کوکشی سلکار الدامری بندو ... آباد ...

لرمنک نباتی ... لرد ... ابد و درنکی جزیره تا ... هایی

ده صحرادی قماش ... وبر صبا ... ذری

بر قدر حت ... خزینه لر دریا و دفعه ... الحرق

جنبد ... گاه ... لرد حبک نور ... وصلت ...

در دل نوبه ... ... الحریر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

والکا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بحمد الله که [illegible] سرفراز [illegible]
[illegible] حکم [illegible] بنده [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible] فرماید [illegible]
[illegible] بحرم [illegible]
[illegible] در [illegible] حمل [illegible] کنار [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible] حاکم [illegible]
[illegible] الرحیم [illegible] نقش [illegible] در [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] حاکم [illegible] دیده [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible]
[illegible]
[illegible] افتاد [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] اوفتاد [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible]
[illegible] در [illegible]

خبر کرده بودند که با لاد و لیک هر روزی نشسته بالای منار و دید بودیم
بودند در حقیقت شنیده که نمازی الطاف بی مرحمت ها نیندازد رنج دیگر
ما بود هر نشسته بالای منبر نشستند که نماز ها تمام نوع
و فرار کردن ... بیان ترتیب و درست نشسته که در فن ... رای بی اینها
بنده میدید گذشت و نگذاشت الطاف عجم سبب
لا بده ... زبور ... ولی ... جواب و چون
لا بده ... دو دست که هم نفس ایشان ... سبیل ...
و در حضور این سخنان دلداری گفته بر هوشمندی تحقیق بوده بالای کار
انتخاب ... همان ... نشسته ... می گفت ... زد
... که تحقیق ... جانب ... بالا
... انکه خبری ... بنا ... گر
و کمال ... و حقیقت دانستن ... را اجرا ... الله
... ما بین الطاف و جاری کار ... چنانکه ...
گفت ... بردار برجای که فقه ... بنده ...
... گم گشته ... کفر ... کار
... که ... مثل ...
تو تحقیق کاری ... تکرر ... صحیح ... لا ...

ان کوللر خواند کسی بسی بسنک است و زنهار کهی حقیقت او
تنلر و فی قلبی است لکر ایده وداع کلیسی للرمر و می قالر بها تسلبد
پسی بسمک است بر نصک حکم جدایی بوربه بنجه قرلد حاله ز
که بیدیه لیدر بهوشنی زل للعیه با بهمچی هایی قدیم کونه
خاطر شدن لدحال خوانده لدر سینه صر بهار است و قالع
جه قرقعه لدر خوار خوانده وری ای سردن لقدر لعیش جام ببر
بهار است بهر کی للدر ملی سیکم هدیه لید طه ان دار و ار این
جبری قولد حاله لیدر حامی رود کبلار است با لکن سولی باشی
للال صه ببر است مکام وداع کهل است بر حال که
که سیمل سبک است لطیف کهت نکری سالبد
رباعی بولن لعه بهم بولل رستند کسی کهت دل نذیه می اب
جه قالع لال کع و بوربه کیجا بهم بر نشمد کسی حر حانه کی لعل مکلاز
خاطر بلی و بب هدر است جوللد شد و کجی کهت تمام بهر
جه للا بوربه بالحار حوللم و بر بهار جه درد ست دیلار الل
باک شیم و ملک است للهم ایشی سی لرزه لعمه سبحان
و قوستانه لقر شعر حالم است حاذ کرونه بالخرم دوره
خوار سحر بکبر لاید درمان درد لدا سی حرمه موقانی فی حجوری اللام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که اینجا بیت بالا شنیده فهمیده بشنوائی کار و بار خود سازد
با سر قلادوس و دماکهد سالی در بام
به بیدای زیر گرفته است چه وره بکاهند است به مقصود و آنچه سرمایه
رستگاری نبود بیابان و نشان فرهادی نرسید و دلدار همه که گرفتاری بیاری ما
چه بیشمار بنده در کار هکوس است تعصی سکومند و هم رسانید
به مقصود رسید اللهم اول سخن صحبت با نکوکاران سخن بی عقل بیا ستغالی
جادانند تشریح صورت دالیعنی همی گفت زیبائی ریش حکیم بهکر رسیل
بلکه بیشمار انداک است در شبهای رد فهمید و کجروی گشته
هکومند صفتی گرد بشمار رد یکی نباشد صد کارها چه رد به عقل
بر هم نشد و رضه جانوران ها چه گرد و بشمار کار گران
خردمند را باید که در هر کارهای چه گفتار نیز خواه بشنو بهمه رسانید
میکنا باشد جمله تدارک کرده بندی را به بسته و درست نماید حیث
روز به عقل و محمود بسیار کردار که در نزد کمیت ما
کار در اینجا جان بسته است و در هر کاری باید
چه بر بند خوشحال شده معروف وله مخش چه زود باید
جاطر با نفس شاد و بهار چه غمها را دل با غمها چه گرمی

همه زنده‌اند که گرفته [illegible] شاه [illegible] بعمل [illegible] که [illegible] بیدلی [illegible]

در بارۀ روانان

حاصل هر چه [illegible] شود از [illegible] فرمان روای [illegible] شوند [illegible]

روز و کار [illegible] نشسته که [illegible] لطف [illegible] که

و دل مجال [illegible] دل خود [illegible] به [illegible] اشاری [illegible] کاری [illegible] که

اختیار عنان [illegible] کار [illegible] سبحان الله [illegible] دولت [illegible] مهمید [illegible]

را [illegible] حکایت [illegible] کمال [illegible] دل [illegible] خود

[illegible] زند [illegible] با [illegible] خنده [illegible] اسحاق [illegible] کرد

عنایت [illegible] در [illegible] او [illegible] خدای تعالی [illegible] بیکند [illegible] طلب دلیل

در [illegible] کرد [illegible] همانند [illegible] کسی [illegible] خراب [illegible] کردی

[illegible] که [illegible] گرفته [illegible] که [illegible] بود [illegible]

در [illegible] فکر [illegible] قصه [illegible] دفتر [illegible] بیماران

[illegible] سوی [illegible] الوجه [illegible] دوست [illegible] نهاد [illegible]

[illegible] نکته [illegible] بلاد [illegible] برای

[illegible] تجربه [illegible] الله [illegible] کشف [illegible] آن

[illegible] محروم [illegible] در [illegible] خدا [illegible] سبحان الله

[illegible] الله [illegible] کمال [illegible]

بدانکه ما بهشت را بدان مطلب و اراده نفسها بیچ و هوسهای نفس
ببند بخلاص هستی دایم و صفا که چندین کلید سال از زمان گذشته
به رسید است حقیقت شده ان اثر اقتدار شده ... با آن
نیک سرمایه سرانجام جاه رست و سرمایه الا ایشان روزگار تو
هستی تو لاکو نشستی ما بر جاه ادم ما بستر سبب تقیید آن ملک جاه
ایشان را بی نشسته صوت بی اول که گفت یار سیاره احمد
جام سند زر بدست از ما هر کس عاشقی زر کعبه ادریس هم
بی بر بیت های ایشان بیچ ... ادراک بود در سینه ما باشد همراه
پای ارنیاکه با سجود ما ربی بسنگاه خوش جسمی در لوشت
می نهاده ما شده شمع ما ربی چه جهان بدامید اوراق بار نیک گه لعل
و حشوف بلند نخوردار بی ماند رابد گفت تکی بار ار بود سرکار زر جال
رهی اکنون بخشیدی با گری ما چند سال به بی سینه
حور نب جای که به بت جان بود سلسله که در صحبت باشد
پیر ما ربی و ما ثم الی الله خود نشدن کفته امر چه زبان از جهار
تا که نما شد سالک جای وحی و اسد الله دار شد
باشد سالک ولی طلبکار اهل و ورثه ما که سالک بعد از او

مال و فرزندان بنده جهان [illegible] در پنجاه درهم [illegible] کار و بسیار زن
و [illegible] در پنجاه [illegible] گشت [illegible] ماه [illegible]
مال [illegible] ده پنجاه و [illegible] زند کالا [illegible]
حسن و جمال [illegible] گفت اصل در کار [illegible]
[illegible] از این [illegible] از بس [illegible] شهر درون
و [illegible] اللّه [illegible] و درون خوب روی دیگر [illegible]
[illegible] باری جهان از [illegible] درین [illegible]
[illegible] ضرر [illegible] کامی [illegible] العجب
القصه [illegible] اللّه [illegible] کار [illegible]
[illegible] اللّه [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] کامی [illegible] سهم [illegible]
[illegible] از رود [illegible] اسباب [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] صبح [illegible] دعا کردی [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

برای امیر سنجری رابدر ثبت لازم حکمت اللهی بی ‌ها بود ایام و الکی بی اول بی
نماید بهمن غصه که در دست بلا اولاش کیم حیال در حالی قرار دیمی بهر سنجر
بی الوب نرامید رادر حضور دلسته غصه بکشید ر درد و آلکلم بر سنجری
شهید در وعش لعل الی سبو اللتی و بهانه لی زخم و در برطاق و بلاد بی
لل لسنسه حل غصه بر سنجر آمده در هم سکست ز شهید ملال غش بر بر لاز بی
رحامه زمین بار سار نحت بلال حمله حالها مکید کر نحت الس سال
برای ال لالعم بایکی بر لبی حسن ابدل شاهی با دست سالکی ابد الس سحن
لدخوات مدار زنده بالکه بلبل سنجری مکوریلی میلدی آنسند
سی الکلو رنده بوق کوشت لار رد کو کهلاری لازلو و در رسیت ال
سکو نسنده بلکی رو کریم بردا خت درالی مار ادرحما رهی ولی سربلا
بهر سنجر دوور کی بدات آلمیت باکمند لیس برکور تا کمی ز سنه بعده باد
سیاسی رابدر لاطلب مبو خرد فی حاره بولشتیر ر اد ل کولی ام مملکه جانه
بر امید الکرا سندی سنجر به بریال اندکات شید ن را اید بمان بود
دماری ارکت بولی کهلاره الاول بهان حل زاکور به بار وقصد کهلر
کله بهست مسجد ابد که کوروک بدام لکت اول رحمت رحیق اذکر دهر
حسد اکمه نکمیست حق ز اید باد آنده ملا کولاد حیل غلطیده به الازلی اکه کار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که در آن کسی [illegible] آمد [illegible]

[illegible] که [illegible] تمام [illegible]

[illegible] از [illegible] آن [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible] رسید [illegible] ملک [illegible] شاه [illegible] مجلس [illegible]

آب [illegible] الله [illegible] رسید [illegible] آب [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] الله [illegible] حمام [illegible]

[illegible] رسید [illegible] حمام [illegible] حمام [illegible]

[illegible] حمام [illegible] گرفته [illegible] شاه [illegible] تمام [illegible] حمام [illegible]

[illegible] رسید [illegible] الله [illegible] حمام [illegible]

[illegible] شاه [illegible] تمام [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] شاه [illegible] حمام [illegible]

[illegible] الله [illegible] حکم [illegible]

[illegible] حمام [illegible] فرود آورد [illegible] حمام [illegible]

هم بر دو صد هزار خوار است و صد دو چهار اند نشسته بهر یکار خود هم بر در بالا بدمال لوایمن
است زیرا که گفته اند سبحان الله که هیچ و با هر یک پیش قرار گرفته بود پس مغلوب شد و از حضر منزل
تو بهر امید نشسته الکنون با رهای از حبه اندیشه کرده که بنده مسکین ده شود و بهر از منزل
که بندی رسید و از الحمد لله که نشسته است موش خندید و گفت هر کسی را داد است
موش معذور کرده این حال من است که صدهای برابر بر هم بکر یکبارگی بخورد که دور
زین صدها باشد از برای لقمه خود بکار رفتم تا که ان بر کار خود بر کرد قصد من
پیش آید که ایمن بنوا لی بر درخت پس اینها چیزی نیست به غیر از ترحم تا بر الله صد و جز الله
کنم خلاصی روی نموده باشد که بر دل است موش در کار خود در آن تا به قریب از راه
تحول اند رفت تا که بر بر ران اندیشه موش کبرده بود بر آن صید شد و چون بسته بود
موش هیچ نبود آزاد که بسته بدان گرفت تا آنکه ان بند که برای صید و باز بید
بسوار ران جای خود کرد چون روز کسی صیاد از دور بدید بر آمد که نه از
دیدن صیاد بسر اسیمه شد موش در صحن و ان صید سوراخ سرید که نه
از بیم جان خود با دو موش بنا بدهای که ان بر سر در خت رفت موش از جان
کرد از بالا بر آمد دور شد سوراخ خود بر صیاد بسته دام شکسته و بریده دید
حیران شد دام بریده خود را بر دوش نهاد و عبث بار کشید و پس از آن به موش سوراخ
سپرد کرده که به را دیده ای است در دل کرد نه بخوردیم که بار در سوراخ شود که نه بدار
بر کشید از من حیران سی مار صحن حبه بر نهاد ای از آن کسی که برشت

که در زندان دخولت ای پسا بیابان و در صحبت کسی تر از بی کار دل دار که خو بنشیند
آنکس برای با همگوی تامی ام و رم وا چه بوام باد کسی احسان نو نمایم اگر هیچ
نشنیدام که شعر مردمی توتر انگیزم زبان او داننم هم باره روم و کسم هیچ بیت در
همه با دان و هم نهفت دل چه شهد مردن اصل خوانم این تعالم را موکس الا انجا
گه زدان با هوشیار دل از بر صحبت شریف بهلوهی کرده شگفت مگر که درس رزاق
در بساط شرخندم و در گوشه تنهای باشم که در کهف صحبت خود دارم هم رابع هر در
هر که دو کسی بند از دو کاسه الا در بیت سطر فایده دو کس محروم باید دو ساق
دیگر ارونی با رضه شود نو مرس جو کسانی دلالی و دلدار پاری تو مرا جان باید در
مل آید آن که از اس جوهری ما بند و بار بدهم کسم چه جد مرکباری جوی گیرد از آن
و هم هر جند که گریه دست با سنجان مثال الا و شو کند بازو کرد موکس بیا آن کوکش
نموده جوابی بیان دل که یکاه دو کسه دالی او فریبی تا هنیار دو سنی باره انجم
شده با شد هم تا زاید و خرد منزل جلگه بران اعتبار نهند خصوصا اگر خوش باشد
پس همان بهر بوده الاصحب کس بردارای که پس خود تکلیل الاد ساری نوش تواتم
و هر کنار با جرس خرسی دار از فرد برداران رسید بران عمرک رسید که در سکه جلوه کرد
کسی بر کسی کهف آزاده آن برآب چشمه دریا در جسمی موکس جا که کرده بود دو
نیز دران رست شمری بر دو کس جاه کاپ بر چشمه ایمد اولی کرکب الست ابعد
بر او در دل خرکس بعمر سرای شکر دو کس آن تا که جاکه کاه و اولا جانگر ز آن شنیده

گران از آن

رضا جویان الهی گشت خلاصه لکن [illegible] شاید نو کی انبیا [illegible] بپسندید گو [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] هیچ دلهائی [illegible] حالی [illegible] و زبان عصری [illegible]

[illegible] نکند تا [illegible] تعالی [illegible] خود [illegible] نماید [illegible] تعالی

[illegible] بپسندید [illegible] خود [illegible] رسید [illegible] حال

[illegible] روشن [illegible] در کار نماید [illegible] در کمر [illegible] عشق [illegible]

و [illegible] الله [illegible]

[illegible] نیز [illegible] که [illegible]

و [illegible] که هر که [illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] در آمد و کار [illegible]

[illegible] دشمنان خلاص خود [illegible]

نکند [illegible] دشمن [illegible] جان [illegible] که [illegible]

[illegible] حکم [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] های [illegible]

دل [illegible] کهنه [illegible] والله [illegible]

[illegible] بلا کرده [illegible]

پس همان دو رشتی های دو دشمنان سر زده بود و آمدند چو سیم بلا کرده [illegible]

بر بدیده اند و بهر یک دو سه اعتقاد فراوان روا نداشته اند که باید

کرار دو سه وصلح و دشمنان به هر سال حصر [illegible] جمعی [illegible] فاید [illegible] باد دفع [illegible]

بود این بلای روشن ضمیر که از امر و نهی یاد [illegible] دیگر [illegible] خشم دور [illegible]

که بد در طلب روی [illegible] شود و احوال او باید نماید هر که نشانهای این اسرار را [illegible] است

و در نشانهای این [illegible] اشتباه را که بجمله حقایق [illegible] هر کس دیگر [illegible] ندانی [illegible] چگونه

بود [illegible] رئیس [illegible] او را که در [illegible] در خیر بود و در بلندی از [illegible]

در حال [illegible] بر آمده و در سرای [illegible] در [illegible] خون [illegible] در [illegible]

[illegible] در [illegible] در [illegible] خبر [illegible] رسید و [illegible]

[illegible] اتش [illegible] گرفتار [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] در [illegible] خود را آمده بود ناگاه [illegible]

[illegible] دست [illegible] دور [illegible] هم از

[illegible] دام صیاد [illegible]

[illegible] صیاد [illegible] ناگاه [illegible] نگاه کرد

[illegible] در کمین [illegible] خبر [illegible]

[illegible]

۲۰۶

گرانمایه‌ای در حسن مثل نرگس دلاور دشمنان و ترسش گم و موشش علقه کرد
بود اینک شده اکنون روم که به مرام مسکین درد اگر بار گردم را بود رشی می‌آورد
و اگر حالی آن ستم را نه قصدش مسکین و سر با خود اندیشه نمود که خبر دل اینجا چنین
روزهاست که بر شمول او حالی‌ها کارها باید حسب نهان بهر که در خلق روی بهر آن
ساده‌ها چه بهم که سخن دستگیری مهرها براه کشاد خبر دیدنی و عاقل آن است که در شان
بلند دولت از جان ببرید و بحال‌های دوست کارها بر خود تنگ تر آسان ترد و مرا
هیچ بد مهر و درست تر از آن که ترس و ستم بجوید با بر اوده بر دگر به روم بحساب صلاح
امروز و سبب آنکه در میان هر ستم انجام امر را باور ضماح است او بسر برید بکشی
محتاج است اگر که سخن مرا بگوش خبر در منزل آشنود مهر عاقلانه بماید و مرا
راست گفتار و درست کردار دست الا مکر و نفاق چهره زنده امید از درگاه الهی
جان از ستم بهر کیست بنیه‌های جلال جنگ اندوده خلاص نوعیم بس کرد بار است
و بر سیده حال خست که به باور اند فرهای خواب دل اگر حق بر سیه می‌بینی الام
لیسه و بد گفت زنده اوحسه اللمحنت بوی گفت ازینده را بجوید آمده سخن دلبری
دلارام اگر کشتی که به بجا بوی بسیار از دل شنیدن کرد بوی کش گفت اگر شنیدن
ازین حق راست و بی سخن رفع را در دلها فرج نیک بر اکنه هاست من نعیم بود
بوده‌ام و با گامی برات‌ها دکامی خود بشمرد دم ممکن امر در ره بلای تنگ توام خلد از
خود را در جری آید شنیده‌ام که خلاص بی سر از آن عجب بدین و کشف سخن را گم دوری

تو که نیستم ای دوست آن مرا بیار لازم سهمی های او بود و چهار اینکه من کل درویش آتش بر
نفس دیدم که مرا دوری سخن از تب کفاره درست کرد در این نشد زمین نیستی اگر
یا در یکی سکر را سو للبس در کمین نشسته در هیچ سر بالای اید از خبر اشکار ز
هر چه فصل من الا شکر دیار زار رها نش برار بیدا که مرا اگر خود لعهد و بیمان
کرد از یا نه بر دیگری تو که سر فرار نوم که الله الدین محمد بیم جان احلاص بیکم
و به اید که برای هر دو ای برابر ما تو هم الا بی الله بلا حلاص تو لی کرد به از جسد
همی در دو کرد حب در این سخن می کرد و در بیرون یکار با ز کی این سخن اید نسد
هر چه سوکس فرا ایر کسته بی زاد و در میکند و چه جان الدر سیه جنیحه
من دل بر یک دا او حرکس میکنم تو هم بحیا من حوکس تا کی بر ینکفای نیک
بحات رسکری که قر بعد سر بر سیاه حاطر من یکتر و یکی تیغیان همی بنماید یکوس
کستای کسی یکیاره در سد و کسی بیان که نیستی کار سنکند یکی بر ابر چه خود بد بر
خود را کسی بتوکس الی فرد ل نهاد و کسی بر نیش بلی بر خود قرار از تولد جانجه
خاطر کرد هم هم نیت شد و کسی بیان بال نه شد یکی بر نه رسید که یکنفل که تو کی
که بالا حر باید حیات و با تو که کور نه باید را جست بر اکف جن بر زر از ایم ما لحه
نعطلم بسیار یکی لبکل حیا بحر جوکسان دو هم با یک دیگر بین لعل یکی نیستی با کرم زیبا
ایجا پس از تیشمان اکس یا آمدند به بهره یار کرد این بس بلقیس بنگار فانیه زنجاخ
دیگر به شد ابابی تو بر دار و کر به این سخن راسوک کرد بهر کسی با چید تمام بر دیگر کرد که
ام

208

کرده دلجوی نموده بود ازین جهت که حالا الله اکبر و اوضاع روزگار اینحال دل از شکار کس
برآرد فیه از طمع خود باز گشتند و ازین رهنما نموده در بریش بنده ها که بر سر لشکر نمود درین
میان دشمن قدیمی گریه بخاطر آورده آن گریه بنده را زبانی رسید گریه بملکیاکر پیش ریاست
دور بوده بود در راه فتح موسی در اندیشه افتاده است تیر رسیده میرزا بریده بسر خود نمرده
مغزهان او رسید برگشود و گفت چون بر معصوم خود دست نیافته برخاسته و رو بجانب بی سر دار
سلسلی در وفای شهید کامل شیخ ... و بیان کرد که رسیده بود در صحرای ... میرزا کشیم
کرد وفادار وی است که در طلب عطار روزگار ... ریاست نشود دلش بر بس شهید بجان
خود بست در خوابگاه موجود باشد و معلوم نیست بوده که واقسم ... است
آوازه خبر های درمیان نیست و بکوشهدی چون که های ... بیرون چون
آن نشسته موسی گفت جان که بس جهانها حالت خود ... هر روح بر وفای آن انسان ام
ای جان و بلبل بسر در و معبود وفا که گریه گفت لکن حال آن است که میکوی کرد آن
لطفا
خود در کوه بیابان گشته گرد در ... نهیب بلبل موسی بر کند ... که تا جان کس و
با در شب شهید شد بدولان در یار آن دهقان رسید ... خوان گشت
حکومت بوده است گریه گفت الله اکبر که در دهی الله در بهار آن کار من دیده بود
کریه جاهلی ... بهشت و بشنو است بود هموار بلقو وفا ... بر ... لکر
در زبان جهت هر مهد بود چون در ماه ... است به هر که رسید بود کار میگرد از آن
دهقان که در خویش و حسن گفتار زبان بود که بشنوائی و حرو ما در مملکت ریال طعن نشود

زنهار ای درگوشه کاشت نیز آمیختند و خود سالها در اندوه زنهار کامی به تنی همان بهر خرد
از خانه زالی و جنب حوض و تک دلوی بگلیست که در روز کی از خانه شود دهقانی
کف بیچه مسکین آخر بخانست از سنگلی لنگر عمری درین دیار مهر آگهی رسید
لم ود بکر دهقان اش شهر سرداران میش برده امد ایجال کاری مردوی نمودایم گرد
هات بیاض مستی خون گشت بخود قرار نموایم دلدار لنگر ملکی الدین دیار برایم با در نهند
اگر ریح مردوان گشته شود پاسی مجاز نیک ال الدریح از بهر بهای کی شکر بودی
محبت عیب بخود قرار دلف همراهی شور اضطرار نمود ودر این بخاری نعیلو الله گره
بهانان و دست مثل می شود مرادی از اسپانی مانند ایت فرحیم سا ده بزده
هر کو به شخص یا کدیمی پاسید درین میان دهقان الابد که جور و دراید در دل افتاد
بیابل کف لایا ارکرمی هر روح خود در اعدم بکانی که سیاران شمسیر و بالاق
مر کس سالی تخت شاه کرم دلم انجا کشتم نشسته بسیار او دست زنکر ابله در زند
حسن تو دل الابد بدست فلفه روز با فریب تر ان زمین جدا زبند و لو بیر نعوذ در حوالی
وحس لذیری و شوالی منش کشتر آمده حدالی من اضطرار گیتی در ایان نرد در شاهد
ان ملک بی سنگ برآمده بود در یکی بیش حسن حیات همراه دهقان از نقش جوان
وین صد بکرب نشد بدالا بحاکم ملک و فرشت در بد سهدی و نیمانی کیتی در نهاد
ان فزن اشتهیش ربه همان زبان لسبه بود فراموش گرده بل همراهی او
تنها وحدانی حول او اکنون زبانک دیدند کف و صفت آن نشست بر جزو زرد یک مش
بی تاب

تا بمیر زبور رسیم و با مدد گرفتن دهقان سپاهی دل از بر هنر با نیم را با زر صفای ان الروار
بجو و بر دو دست سر زحاب این حرف و حالا که دو رسالی جوان شو از سیه بود دیگر رو
بود در همان حال دهقان مدد از جنگل دیده بود از نساده و دلش درست نگر اوفقه
از نهاد دلش بر امد گفت ای بیوفا این چه بود گفتند بر آنکه بخت ولش هم هیچ کی است
تعهد شکیب بر انتخابه مدد از سر ای بیوفا ای ترک کنم رو در کار دل ما تو نشدید ابا هم گفت
هر با دیگر کسی که از خور برو تا آن وفا ماند و جوان از گفت رود با کشتی ما از تن پاک خواهی
خلاص گویم ملک را که سر شیر زنان را هول نوال خود را با حسن و نیک حاجی ردی
از دیده دهقان بتاب شکر بیچاره باد از زبان و چشم گریان از بی مهر جدید و با جود آید
همیکرد که عهد زبان شکن وفای و همان از آن لقای تنگی و من سبحان الله اعمال کرده
از کوشه به خود در آمده او محبت شیرین احسان کرده البحال زلفی یار گشتن دل آرام بر هلاکی
در پی رفتن هم بدانم که احرکت زیبا احاسد ملک زاده از ان حسن سالار رفته بخشم آمده و بیا به
در حسنی رسید بد بیا که شد بد و بیا ب به درخت بیرون بدر بیابان بر لب نسیم سحر
بی در یای میکرد بد و بید از یکدیگر خواستم رات کنا میان بود بیدار تن مساکن آن دهقان طهار
بر جای نی دو زر جو بانیه بیند که کاک جسم ایشان بود رساننده هنوز به سر رسیده بود
آن شیر زاده گرفت و او را از زلف بود دیوار حسن او از سر راه شنید خود را انداخت که از
افکنده یا ایمان کس نفت دار هم جان انس تا جور و الانس میکردند که محبوب نمی
بچه کار سر بر مبارک دست و سر ابی بیوفائی می باید در موقف دهقان افغان و

دختران حشمت رسیده بی‌باک چند کرده خود را ... سر رسانیده تیر شکم او را

آنچه خود دیده بود چشم او در بود دل او در بین ایجاد کرد آنکه چند التماس سوی مشوفان

درون عاکر در جلو و در رو کنار ... شکر دم مستکفت فی روز حشر وصال

جمال افروزی امروز حسن فراق عالم سوزی از فوج در دفتر عشر ایام ...

ریحان بوی رسید اسرار روزی ... این دلکشان ... سر رسته وفات

نگذارد و بند برای دل نهاده‌ها شد و طوق عذاب ... جمال افکند موی

آنکه آنچه کعبه دل نشیم و مبدا کرده عهدها و مهمان شکسته بزرگان ... صفات

لب ... در خصوص ... رنگ زر و سنبل ... خاک ... خلاص شدم و شمار

با مهمان دو سنبل نشیم ... خود وفا کنم چاره ... در جهان حسن

مشکل ... دوستان ... ابتدا ... بعض ... مشکل ... سر رو

دشوار خسته ها ... شرح ... سر اندر ... خود شرح دو سنبه

این گره لعل گروه ... حال اعتماد ... و وقف ... ان لعل

چه های دو سنبل ... رخ در مسند ... دل ... جامع زلف حسن

کرد که ... زبان برای دفع ... ز د که ها قرار ... فایده

و مرد حور ... طایفه کاری ... بعضی ... ها ... داد

جمال ... بر سر ... مهمان ... آنکه ...

خورد کار ... آنجام ... خود ... در دفعه ... سر

نهاد ... مرزبه ... گروه ... دوام ... مجلس

خواهم کرد

در حمام رفت قصه شد فراموش هم که آنکه بدار حویل بستر حمام شد جهت حمید

للهی برآب لب جسم مگر رسید رلعاب از آلوده آب جسم اسیر نفس

تمام با فیه جری هیں ارکوه فرامی حکم که بدار سر اسیمه آن کوه فرود آمده صورت کل العرض

زیب مدد حمام آب سوزان الله بر سعید لب باد دلوش ماه حمام ای

دل بر رسیده ملکه از آن کسی می‌باید ولکی بدار رساله بر سر کرد رسید بار آنکه همی دهی جنس

در صفت ... — در رشته بود که جهد بکوش هیچ کس بسیار نمود تا رسید بعد از این ولی جسر ترا بر سر دار زر

وقایع بعد این نیز بدست آن لب بیشتر آنکو مسند کاری در کار رو با رحیم آمده که ندانسته در آن

دیگر راست آنکه رنگین بود را برد از آسمان رنگ جو مسند الله تمام حاصل آسمان شد کو بسته بستن

با جمع بدر که رسیدن پس گوی دل آن رنگ بود حاصل نیک بسته بالله در مگر

راه نمای جان به دل‌ها بدید آمد بلا دل گرم جدایی بسر کمال کرده ستان از نغمه

منور شده کاری همه از جان تن دل یک دو دهن و جدا دیدن خلخال اهل جمع صدا اکنون

بخیل است ز جان آن جمال طاهر رسید همه اسرار جمال آتش بر روی و کفی

بر جوی رحمتی دل آتش آتش آن زمان رحمت جسمی هنر ما دیدیم و محرم ز رنگ کد خدا ما

زال الله فر زیدان که امر ظهور آمد اسب دل این امید های عمر بود از آن از لب و لطف سامان

بجوی شیرازه مسکوی دانا لعبت لیجه بالهمای آن همی کی خیال بویان بار

مانده هجان جاودار بجای بدست بیش گرفته در پی لبوی کودک بس بار آمده جو

عصا کرده نشست و بحرکت عصای جو بسوی سیه بود و عشق رنگ و سرو آزادی

چو ماه از ابر به در آید جنبش زاهد از جا لاله هم که من بی‌کس گوشه‌نشین بودم تمام
سمان شب دیگر آشنایی نیست که مرا چشم خورشید نماند حلی یکی
نگه دیدن لاله بستری تو چو آید به در از فراق حرام دل تو به در کنار وی گیر
تاری ماه یاران بستر اولا به در بستر به حجام رفته بود و در لاله در آنکه
منزل لاله بستر به نعلین ... سر قلم ... قصه ناری نازک
بستر نشاند ... راه ... گاه ... قصد یار کو و در
نکند. چون الله ... کس ... که حدیث بشنید
چون آنچه بستر ... که ... بستر
عرض ... بستر ... حدیث ... اکنون
کند. چون ... بستر ... تعلیم
واله ... حال ... چون ... آفرین ...
رسته ... یار ... خبر ...
رکنو ... ستاره ... گاه ...
و قص ... موصوف
نشسته ... رادر ... آنکه
و اسپ ... بسیار ... چشم ...
ننگ ... صاحب ...

هجران از تو سر حاله بر آمده به ساحل سکر و درد رسیده هیچ نوشته مژده ز دور گرفتی عنقا نیامد
تو کوکب را انحلال جوشش آمد چون گسسته باد طرح الفت افکندید نیاورده دو نوشته خبر و آوازه نیامد
منع میکند و از باغ خوش جمع آشنائی به این خبر درد مسند مطلع کوه ستون لو بهار ان نمید از اسرار سیره
دو سیاه زنگی نیلاز کشیده اجرا لا انحلال طبع بر جبر درد مزاج ها که شمشیر عالی که تمام سیر کوکب خلاف
فرهنگ معاف کرده زنی نو نوشته در میان بهار هم جوشش به آمد هر دو سیاه آلت نمود رسید
رسیدن ان دل گشت با بلد نکنی لطیف سو پرسش را ز لی با نو کوکب گفت لی بار دل لعوان ادب
فرخ حالها جوشش از سیب تخمه که بار نور ان ز دل کوکب نم و همی داد حالت بار بمانم و لعل بلعجره
در ان زمان ارز ابرات قرار داری اگر زهر بار کی نیم لبر او اره لب نسیم نشوی و اگر با ره
رسیم از کسوف عوضان دیگر بلور لطیف مسند جاره ان حسب سیه حملی مس ز لبت لب
نیم و لبی لعل که قربان کیم لا بد لی من گاه نمو لی عوض لطف تست از آن مهملی خونیر
بار ها دوش لبد لبه افتاده ایم که اگر بار سر بگذارد اید من دراز لب سینه جگر کو به
آگاه شوم و از ستاره که در زندگانی من شد جهت خبر خواهی تمام دیگر لبه ها ز سر نهیر ز بد
الملک الله توحی رایم و لو از حادث دیگر بر دل رسید ها سحر ایم که در دو دل باز تو نکویم
صفای لحه در دل دل کشیدم کعم کر است کرد لی کلیو لی حیاره لب کار ز لب ذات ها
تو خو لکر از سیر که کار ها بی بر رگ جگر بادل سیها لو از خرد سیدلی صورت سابد سر کوشش
لطف سر ز رسید بد نیز لعفا بید سر لقا که از تشنجبان لحال للعلم ایم که ز نسیم دراز
بهر ایم بک ز نسیم ز بالی تو بیدم و نسر دیگر در بای جبین محکم کنم با حمل بریف ادب

بحث نهم

در سرشت مرد آنست [illegible] که سوی اکثر بیشتر بزرگان [illegible] لطف [illegible] هم [illegible]

تو معلوم شود [illegible] در دل [illegible] حالت [illegible] خبر شود [illegible]

دیده [illegible] بشکن [illegible] که زائی از هوا [illegible]

[illegible] بر [illegible] بالا [illegible] خانه

[illegible] مرغ [illegible] در [illegible] دریا [illegible]

[illegible] دریای [illegible] احوال دیده دریا [illegible] حالی [illegible]

[illegible] گرده [illegible] هر [illegible] دریا [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] باغ [illegible]

[illegible] ما [illegible] کرمان [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] حوض [illegible] باشد [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] خجسته [illegible] حجاب [illegible]

[illegible] کسی [illegible] گر [illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] اگر [illegible]

[illegible] راه [illegible] نگردد [illegible]

[illegible] کسی [illegible] کارد

[illegible]

212

در تألیف این سخنان اهل هیولی یا ارسل سحر مسئله موسی جمع آید را در جان بار باید
باشد این بلایات مسکوم الکریا لوازم حوال بس از صحبت دشمن اهل لوازم تا نجیل تو
به بزم ... و یا در خمی رسید که هیچ مرهم بدان نرسد ها اکر فی الواقع کم در سر نوشت تو
دو نوشت بنشست همان شهر که دوست در دل باشد کسانی جاهلی و دشمن خود را
خبر از آن اعتماد در آن بناید پس موسی گریه را با لطف خویش وداع کرده تو
جلد صبر پس یا از آن لیسبت رحمن بر آن پس بهر موسی در میان گریه و زاری که
دشمن جان او بیداد افتاد در سموات خرد است که از فسول در آن گریه کرد تا که ابد بر نفس
مرا لکرد و بیست خواهد کرد همان شهر که به نسبت دوستی اولاد ... دشمن خلاص
ذالک هو الشهید بامکم لو شیم گریه لا دائم خلاص بود ... از چنگ او رهائی یافته ام
پس به رنگ گریه ای اهل خرد شد از آن طرح دو دستی با همان خود که به نیشنو از کرد
رایج و راسو حول یک نجمه و یکتا دلی گریه موسی فهمید دست از موسی یار ... برگرد ام
کفار خود رفتند موسی شکر از این بجا الله درست بدان گریه اشارتها دل ...
بود که نهاد که گریه لا دائم خلاص بود و قصه ای کند دشمن دیدم در میان آن دوستی
... عوض غمرا فایده دید گریه نداشت در آن نیز دل ... که موسی ...
... سپید که ... تا یک باید در راه سوفائی بس گریه ... گریه سحبان
دل در ... بعد در میان نهاد و ... سوفائی ... ابرو ... نمود ...
شنیده باشی که آن دهقانی که به همان وفا نسبت بود و از آن ها سوفائی نموده ...

ملک زاده گرفت جلوه مقصود بار رسیده گرفتار گشته ... جو ... حال ...

لعنت خورده ... داغ شوقان ... حال خود ... گاه گر ... بیمال

اردو سینه ... رسیده باشد ... رود ... ... بدانگونه ...

السنه انداره زمان رسیدن ... باید لیلی ... حصار ... کرده ...

رسیدن ... صاد ... زمان شود ... حال خود

اگر ... خود ... خوانم گر قصه ... کنی ... اردو ... مثل

ان ... سیم ... حنظل ... خود ...

ناکسم ... اند شده بود ... رسیدم ... خود ... آرام

گردنش ... زبان ... ... الله ... بیمو ... از

دور ... گشته ... گر ... خود ... باز

لعنت ... یوسف ... خود دکر ... نیست مرا

... منع ... یاد ... حسن ... نمود ... ایران

... داد ... سخن ... نمود ... خود ...

... خسن ... رسید ... نخست ... سوار ... لشکر ...

... شد ... دارم ... شعر ...

... اللهم ... خسن خود ... کرده ... باید آخر

... خود شدند ... خود ... خود ... دلاراستی

و سیمتهای عاقلان باشند و نیز دو قسم دوستان هم خیل اهل اعتماد چنانچه همواره کوشش

با خرد نموده انچه فرماید بکنند رهنمونی خرد موشکافی یکسانی بالوان را از حسد دشمن باز دارند

توانایی بکسب نمایند چنانکه گفته شد **باب دویم در بیان آنکه دلالان فتنه انگیز بکردن بر حاجت بوس**

ایشان بیان داستان نمونه آنکه نهال هم خردمند بیان برهمن پرسید

دانای رازها چاره آن بدکوشی که سرمایه دولت همال او است بود نعیم ایشان

نهادی اکنون بنمای قسم که بارها کرده گروه لوم بامعه آنکه بدارد نه زیادتی کرد

حکومت باید کلو ورزانی امدوی انها بابد ست که ملکی از انها چاره بابوس

بجزیرانی و جوشکی کفاری ایشان هوا خواهی و دو ستیها بکند باو نعلان کردانه شمس

ای کار دانی نیسته ان خبر رسد که نور الهی با آن روشن کرد است از انجا

خاطر و ثمن یش بریح دایره ملاحظه بسیار نموده و از هم کشیده او بر سیکرده اند

۴ ردی رسولان جوانان صفحه با کریه سروری دارد و نور جاه ملک نهانی آن اتحاد

ان بدرد و بالنه دلالان بدرد خاص مسلم گشته اند الان که ساکر رفیع طاهر

و خوریم رکه ولا نماید فریب نماید و برکشا و کرداران گروه اعتماد نمایند

لکن سحر اضاح نتلو که بر آن دلیل لالاقو وحه جرز زده است از قبول این

... قهرمان کرده لطران زدان ملک با حکاوت نیک شد ... زوال آن

از حکمت ایشان **حکایت** برهمن گفت که لالهعه زند ملک بود نام او وانش با زرگی بسرا فروز حکایت

کوشند مسعیان سابیست زد همه ملک روی و پسند بر خوی بود ... دلالان سایه

ملک بابر و سپه لشکر و جوانان بهادر در ... سمرقندی با کاه جغتای بر ... شاه

مصروف بهادر که بعد از آن الله ملک لشکر ... دستگیر مودت بالذوق محکم سرای گردند

حکم را حکم شد که از حال او و فرزندش بکوچ خود از الله به نگاهبانی دربرور ... نشین

لشکر بحال او الله بهادر در حال پادشاه سر فرزند حضرت مبارک ... بوجود آمد

چنانکه شاهزاده مبارک در آمد بجه جغتای ... و [illegible] ... مبارک بود

بر [illegible] ... شدی و اگر ... شدی از آن ... در بر او در جهاد ... بلا

... بر آمده ... ایل ... بجه خود ... در آمد ... خوانان از

خود بهادر ... جغتای ... جغتای را خود ... هکر

خدمت شاه و بر ... در ... جغتای ... ازاد

بر جنب ... بجه خود ... کرد ... زاده در ... و ... او

بام های او ... بکرد ... سر کرد ... زد ... با خاک ... گاه

در ... جغتای ... بجه خود ... در ... کرد ... بود

... که ... کرد ... محکم ... عادل ... آرای

با ... سرای سلطان ... لشکر ... عنایت ... مید ...

بس بلا ... در ... سلطان ... مسکله ...

خود که ... خود ... سمرقند ... میرزا ... کرد

... ملک الله ... جنب و ... جهان ... کند ... کرده

دریا بار کردد بگذرد که تو بنگ بنشست حسیر مملکت رسید پیش حبیبم [illegible] کرد و
خوشست که بحسام [illegible] زادر دام فریب او [illegible] [illegible] بداند هر گونه که الله
گفت که ای [illegible] زمرکار فرو دلی اگر از دل [illegible] خود دیده [illegible] یار از برگذری
تا [illegible] عشق [illegible] فرو دلی ولی [illegible] خود برا [illegible] دگر [illegible]
برگشت [illegible] ملکت [illegible] یار [illegible] صحبت ادمی [illegible] در [illegible] درجات
خود کاری [illegible] بزرگ [illegible] شمار [illegible] طرف [illegible] اندر [illegible]
[illegible] از [illegible] صحبت [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] [illegible] [illegible]
که حق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صحبت [illegible] خود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عوض
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دوباره [illegible] دل
[illegible] ملک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک

حکایت [illegible] ملک [illegible] لوس [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] صحاب [illegible] با خلق [illegible] بود [illegible] در سفر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] نقشبندی [illegible] کار [illegible] نام [illegible]

[illegible] نگار [illegible] خورد [illegible]

[illegible] اسباب [illegible] قصد [illegible]

[illegible] ملک [illegible] الله [illegible] خورد [illegible]

[illegible] بود [illegible] خود [illegible] کار [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] افتاد [illegible] جان [illegible]

[illegible] خدا [illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible] خبر [illegible]

[illegible] کمند [illegible]

[illegible] بود [illegible] مردم [illegible]

[illegible] بود [illegible] حاضر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خبر [illegible]

[illegible] مردم [illegible] شهر [illegible]

215

ساختم رسید پیش حاکم رسید حاکم خبر اگر بار نمود بیری لو رسید اور بلوس
بنده رسید قصاص مکافات راه از العهده بار تمام ایشان گرد که آتش رسید بایدکه
شده رسیده بالست کاری جنگی داریم رود را ملک با اوقام الخ کرد ایشان
لہم تکلیف صحبت و برکت مملکی اعتماد نو شده لشکر جرد قتل سپس
حاشا اندر آهنگی بندی ایلکس با میرزا داخل ایشان نصرانی گوسفند کشته لک ملک
اکنون حال بحر نیست از الکاسه سیرده شراهی کرد من فرمان خواند
درسم او را بکار نکبت بنیاد مبادا دارد شمن نسبت ماند اینها کاری کرد
جنگی دوزانو آن بنده بعد صورت خودسر ملک حکایت و کرده سید تجیم حال عوض
سیم صحبت کرسی کرد من نامی ملکی بانو شمن ملک لشکر لکر
این با نام ایلیان خود گرده و با نسل خیری لو دل در کیفیت حکایت است
مطلق رسید آنها از آن مردم که ایشان لو دیوان جر در زور صورت نمی
دور از سبحانی حکایت لی کلیف ملک نمود رساله اینکه صحبت کسی رسید دلجوی
سیح باتمام سپس داشن ایل دیوان قیمت رسید کلک ری بلکه دوکس
من کلیف حکایت است لشکرستان دیوان ایشان دیوان آن در بی
مردم را در سوالات اجابت در مکان آن که با تمام خود درام وهای سوم جان از تسخیر
ملک که حساب رسید ایشان لا دام نامی مستع نمک لشکر کرده حیران اسیر دست کرد
السلام بالسلام حکایت داستانی که شد رسید شاه دنیا سمند فتح از دستان

نزدیک بیست و پنج تحفه حالی دهم از هشتم ماه دکان خونی آگاه مولوی درس الله
بهاری بلده باب سه ممات گشت میرزا مرد سر خبر مسکین دار الامان الهی وهم ملک
ای جان عزیز جان مادر فدای تو باد من خود را من خود را صدقه تو میکنم بر سر جاه
با مال و جاه که هیچ جز ما این جهان جهان را دیده را به عجب فیض فرمودست ازین سرا مرد را
در سر و کار او من القصه الملکه مهربان دل بسته میرزا روزی در دعا و زاری مبارک است
با جاه ماه … میرزا الصحرا با راه دور دل متغیر … کی بود باز در
دیدار بردی امید بود که روح خیلی خوش است که سر برون کند … تا که دعا کرد بیحال
ولیکن در سر آمد صلح … که گوشه بدل … میرزا … تا که الحال …
لشکر رسید دلالت … حکم الله … گوید … آمد و قبض جان … رفت به
ما نعوذ من جان هما … قبض جان … کرد … نام الملک
ملک الموت … میرزا … که جان …
از … که … کار … میرزا …
… بلده … در سر …
… میرزا … مسلم …
بلده … ملک …
…
… مقرب …

215

مسائل که در معمور السری ایشان مسائل اسلام نبودی و چنین چیزی اگر سبب که در اسرا بال

در ارم خاطر نبودی دل کرده من هوش کرد در لشکر بود [illegible] بحسب تقدیر

چنانکه لشکر ایشان بعد از آن دو نوبت را انجمن هوا لشکر [illegible] باید که [illegible] و من چند

[illegible] از دو لشکر [illegible] هاله ایشان بعد از [illegible] و [illegible]

چنانکه رسید که [illegible] **حکایت** ملک [illegible] که [illegible] گویند

[illegible] از [illegible] و [illegible] نعمتها داشت [illegible] بودی

و [illegible] ملک [illegible] که [illegible] و [illegible]

امور [illegible] که [illegible] ملک [illegible] علام

[illegible] ملک [illegible] سال [illegible]

از آنجا که [illegible] نظران و [illegible] بالاخره [illegible]

با [illegible] علیه [illegible] سید [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] شب [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] اسلام [illegible]

[illegible] که [illegible] علیکم

[illegible] دیگر [illegible] که [illegible] بر گردم

[illegible] که [illegible] ملک [illegible]

[illegible] که [illegible] ولایت [illegible] کرد [illegible]

که بار دیگر خورسندی امین که تو اسطقس جسم نسر و آراسته باب تو بیمرغ پسند ایران نیروی
تمام خبر بندگی دستاد که امی سطر و مشتوی دل جل بال حلوه حور کمر و سر انجام دلیکچا احوال ایشد
حقا و نشست جسم در بهای ادیل وکلمه دیگر نوشته سیمرغ زبانی کی معلم کمال نسب
نادرست حال سعل برا شکوه زبان باد ال جبر دلاید وجه تو ابدالی ما ملکت حق پیروری حرد
ریحان مهربانم کرد لت تو باریان تو مولائی مسکن خشم نرا شکوه مهر ولم وحی جهد کند
خرد مینه سپهسم لدنی حیل لقصه رفته ای لالو بال ریاک اینی تو الم نو درمن اللحیم
کرطلبت الازده بر دنو بنج مسکوت در روی جسم ترا فابده مستبدا آزفلاوی نی تو کشم
ملک رسیکه حکوم بواسطه **الزام** حقا وک لقصه مرتنی بر دطمیت ابد الدکلوم
بعد از آنکه بزرمی علطید ور ارسطا فتح اله مسکر دو جهد امصطبه نسرا ایم بیان او درسید
کرام دز جهد الله اینست بعید باز نماندیان بسوخته طلبت در مو دکم ولادی حجسم به زکم بر روشنای نظر اند.
ماریدی ناخن بسم الجس بدر وحید از الد را دو نشم ان مرد فرما ارکیا تسجر لی طلبت ما دال الحجه
جای بیل و باری بسین ارکو کم می بالم دو حور دلاد در خشم مسکنه داعی الم
دیده با دلاو سلم حصه میماسی ویسو طلبت لقصه محرم که جسم تو روز نسخ و نماسا.
ار سعد مرو لوان کرد ماد بمان تو حسه تحولی سیس تر اصلاح حسبه ار دعوای کسلم الذم
است و عوض للار دلی ای دل ای سال لسند نامدار حای مسکه من ار حمل ازجمال العه
سوخته لدا حسه بار الحسام وجام ار الحمزه جام حیر امولم کرد بلا نقش مما در کشی ل
لذ مو عی که بر ایاس فهم قطعه شده در لسیار راه مسعود لار الاه حر دمیدی در امده

[illegible] ... بود ... [illegible]

[illegible] ... بعد ... [illegible]

[illegible] ... ابتداء ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... میکنند

و در دستان پدر پیر رسیدند [illegible] در عوض آنکه [illegible] چگونه پیر آمده و در راه [illegible] باید

رسانیده اند [illegible] دستان این سخنان بگوید [illegible] گفت [illegible] ملک [illegible] مسکین

[illegible] در هر کجا [illegible] خود در بیابان [illegible] حالا کرده از [illegible]

کرده [illegible] و حال [illegible] من [illegible] بگو [illegible] دستان [illegible] خود را

[illegible] گفت غلط [illegible] هر کس [illegible] جای [illegible] که

[illegible] در [illegible] که [illegible] دید [illegible] در آن

[illegible] خود [illegible] جهان [illegible] اند

[illegible] در آن [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خود [illegible] که

[illegible] حال [illegible] کرد [illegible] امروز [illegible]

[illegible] ملک گفت [illegible] مسکین [illegible]

حال [illegible] اند [illegible] خود [illegible]

خرد [illegible] حق [illegible] بیکمان [illegible] که [illegible] گناه [illegible]

[illegible] مرد [illegible] که از [illegible] حال [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ملک [illegible] دستان [illegible]

[illegible] که [illegible] دستان [illegible] خود [illegible]

[illegible] دستان [illegible]

هر زه‌نالان رنج کس همه پاره کرد درهم رباید شده یابی از رنجها باید در فرزندگان رحم

بهم بتوان رنجش و وردکی هیچ [illegible] ملک نهی حال مبدا گردد است

و حکما گفته اند سه تن از دوستی حکمت حاجت نبود و [illegible] هر دل او [illegible]

که در فور خود اعتماد دارند باشد ولی ملک حصه خود را در جاهای دشوار [illegible]

انگه ابرار خورد دلی و [illegible] خود [illegible] حنظل خورد در آب باید که [illegible] گذرانی

ساحر باشد سیوم آنکه کسی [illegible] ملک گفت [illegible] از

و [illegible] من [illegible] کی قدم [illegible] به تصدیق دوستان [illegible]

[illegible] و تصحیح درباره حبس کسی فایده است حالیکه تصحیح کردن را [illegible]

همه حکم نموده است **الحکایت** ملک گفت [illegible]

خبر آید که در صحرای [illegible] دیده [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] زبان [illegible] گفت [illegible] مردم [illegible]

تصدیق [illegible] کار [illegible]

و [illegible] ملک گفت [illegible] و تصحیح کردن را

[illegible] فرصت [illegible] درگاه

[illegible] خورد فایده [illegible]

[illegible] کار [illegible] گفت [illegible] خورد [illegible]

نشسته بود شیخ گفت بکجا رفتی گفت بدان منزلها که در آن شهر جای آبادان شد با ملک جهان بود جمعی

راه کم کرده بیست و پنج روز است تا در بیابانها سرگردانیم که در این زمین دوستی شیخ ملک گفت

سوار آمد به دیدار تو آمدیم بنشستند که ما همه محبت تو هستیم چرا آرام داد که اگر نه

هیچ خصلت الهی که راه دیدیم نه بکار آمد در ساعت حاکم از او مراد نیستی برآید

دانسته های او در هیچ جور که دل از دیگران دور بود در حاکم ملکان کیستی

آدم سینه را جاهای پست پهلو نهی کردن چرا نه باید که قانع شدن شیخ

ترک خود و کار بزرگ بیش ملک گفت اکنون مردی باز آخر ای اندر جهان گفت دیگر

مرد جسم که ازو در جهان باز نماند و در بیستی آن لوازم را زیاد کردن

باز تو همی در بیش ملک باید که ملک که شنید که خود به بوده است **الحکایة** اللهی رنگ

روی صحرا آن شب شهر بغداد را آمد که بال بلند دو کمان با آن لوازم در اضطراب آمد

نظاره کردی بینی رسم جهان با قیر چون روی در جهت ضجر جاکرده بسی با او رفت

بلکه ای خواجه چند دنیا همسایه که مرا سیر یار نیست و الحوال امروز بگرد

حال کرد که چه قدر خلق خدا و کار بسیار که بسته با سلاح بسته یاران سر کرد که گفت

ای سکینی سیم دنیا زیر حد آن که شهوات الحرب سیم دنیا بر او بر یک حلقه نشست

با تو زبان بیرون می اللّه او یار که بگوید تو با بهار سیم دنیا بر ملک بسته بلاء

و آن آن سیم که بسیم دنیا را بعد باز آید که ما و با حد سحر یاران حلقه داد

از سیر آن سر زمانی سحر از عرض می از بر کمال السنه تر بند که اندر بیل شد

ابو القاسم

219

از بیم و هر کس که چاره می‌دانم باری می‌دانم و اکنون این صورت پیش آمد و ملک را

مملکت پادشاه حرم مریخ زیرک در دام فریب نمی‌آید و بحیله انتقام از و میتوان کشید

ملک زیره اعتبار کرد و بار دیگر سوگند و پیمان نموده جوانمرد سپس از آن ادا کرد

حقاوک گفت ای پادشاه جوان بخت هر چند اللطف میکنی الحمد پس بهر

متوجه از آن جهات بازای که الله ای بسم در محل است که دیگر بار تو اکنون همان

شهر را بحال اول آن رسته مهای کمر بستم ملک گفت حمد الله که ای نهادی

از رو دارم که بصحبت شهر با سعادت تو را بینم باز بود ما شهری باشندگان را

نهان پس که بی در شهر خود یادگاری بفرست حقاوک گفت ای که جهان

بنفع رو پس آن پیش کش سوال کرد و هر چند ملک جمع و بد بحیله در سر آن

دست یکی باید که در صورت همه اداره نر بار بشتاب العقاب که در مرد دیا خبر

میر را نوای سپس ملاذ الحرم فراز قصه ما را چون پادشاه بیدار کنند

پس زر همواره در کار پرده که اگر در صورت معصوم کرا آمد چون حصه شهر آرش

اگر مطلوب درست شد پس حرز دستان بگو مدده تا پشتگیر باشد ای

صالح مرد پس ما الحاصل ازان بهره بیشتر سوال که وعفاف این ملک اکنون در

نگاهداشت ملک و باز پرسش از آن خواهان و سرانجام مهمان زمان ما نو پیش

می‌نموده و بدین پس چون اکنون در رساله ترک دستش جانی خبر رساند

فبالکل تربیع زمان دو سو بر خبر دل زد و بدین فرمان کار از حیله ما برد

بدر بوستان هما بر بر ابل زمین شهر اکبر درو ایمم ذر ار اهنها دریا موج حسن
صحبت ما اکبر مرصع خیال را ابسم الله سکندر ماکه جمع درجهان ما برهمه آمد یک
کلک بر سلسله است بمرال خرد ذکر راه جدا بکسی کسوم مرتکز کلمه هیچ ما جزرشتا بند
وار گرده تو بیک سروری نموده نجات صحرا بر بر ملک زر دعوی خسم جسارت کند است جان صفه
ابن جهان اندیشه گرجان ملک زاده بچه حقا و گل بلاع اسلام بعد ورای ذات سار اراد
نیست بر سرت میده بود بیک حقاوت را کو بر ایال در کرب که لب ارادی نمود دیده جهان
مبر گنج مراد داد ایر کند فکر دار نموده بر گنبد دو بیک نشست تا مدار جسته نمود
براه سند مست بر ورز ماند سپاه از سنبل سیح جا بکرد بر نظر میلاد
جو ست که ما قاف بر افسون مرد آورد و بری للک بسلار الهادر کس آمده
دریاد ترا سند به بار قهرمان مرا که کسه کمی مرد اگر عیش حال آمد چون خرد گشته
زر گر ستی ما مرد بی اوردی حقاوت نغمه ای بوک لب تو پسبر گرده
بچه مر ما جی گل روحی فلک مرا که ما و بلعم مرد ای از سیم کار ارکده
دما سرای الله در کنار از نهد بسمده که در دل کوه بر آدر جانبان نشسته
بر همی مسلمان سر از سنده گی بشر بر دنبه از نما ز نهند نشسته کم وز دل ان زر ابدارا
در عالمان کسعه بسبب تخون ما جی اگر جسته های دلقه ما بسمه اید ز اولیا دیده با خند
در مر ار نقشه برا کس بر سرا مده است که بحر خندا ایمنی نوال بود بیک جوان
بر بذر ها مار عجلت مرا بامردم ز تو لکا فی کس میکند بخدر شکر کرسی من بر جند

پس من حیله کنم پس ... که تحصیل آن لباس ... والقاب

... ملک ... خود ... بردار ... حلوا ... عمان ...

حکایت گفت ای ملک ... در ... آن شنیده که حلوا ... ایام

بهمقام ... که ... دل ... حلوا ... خود ... میان ...

ابدار ... حال ... ای ملک ... المجال

... سمری و ... لی ... جهان فرزند

مادر ... ملک ... ای حکایت

... حال ... حیدر ... کرد

... فرزند ...

الحال فرزند ... القصه ... الله ... امیر ... ای ...

تا ... حال ... پادشاه ...

بود ... حمل ... ملک ... حبه باد ... چشم

... ملک ... حمل ... جاهر ...

... من ... خواهد ... باد ... بود ... پادشاه ...

... خوار ... بکشید ... داد ... ای ... بدر ...

... خوش ... پادشاه را ... بکشید ...

... حکایت گفت ای ملک ... فرزند ...

بیدارش از خیال مهر منسوب با اینکه ادراک در دستم بی با لیلی نفس ...

در رسی با شد گزیدن در دل رفاستوی لی ملک هر کجا خیال لیلی ... زاده

ندهی که خیال من سجان است که یک جهت رسان به هی بلا بو لی ان خود که از

که در لیس معه المحبه بود لعمه فرستاد که من و تو نیستم جمله سلک ... با هم خوازه

سکینه در پی یک ... خواه سلک ... در ره جان کسستم ... شکست

... ارادی ... سید ... ملک سبحان دل ... جفا ... الا ... اشهی

... زخم به ... الله کف جان تو ... کرک ...

رحمد الله صحبت ... مسجود ... خلایق ... لیلی ...

حور ... ملک ... العدل ... حال ... غربت

... خود ... الله حال ... خوابید بود

زبان ... اینجا ... سید ... در کرد ... با

السلام ... لیلی ... خرد مندی

فهمیده شاه ... سبحان محبت ... سبحان اوا ...

همو ... سبحان ... امری ... همو ... خود دل

... خرد مندان ... حیوان ...

خود ... العمال ... خود ... ... در رحمت ...

خوشبو ... صد ... ال ... الفرهود ...

مسعود الله الرحیم لله الملک نوح [illegible] بر دوش [illegible] مسعود الارم که همان فرمای [illegible]
[illegible] از نرگس [illegible] خود کسی را [illegible] از الطاف [illegible] جهت [illegible] باز [illegible] انوار
یا زمین حرارت [illegible] دیگر اگر ملوک [illegible] عفو [illegible] که [illegible] کتاب [illegible] اعتماد
نماید [illegible] کارهای معظمات نماید و جهان [illegible] عفو [illegible]
و [illegible] از فرمان [illegible] و دل [illegible] فرمود [illegible] که اگر خلق [illegible] کام جان
با [illegible] عفو [illegible] قدرت [illegible] نماید [illegible] بزرگان ما [illegible]
جمال حال [illegible] عالم را [illegible] و کمال [illegible]
[illegible] جهان [illegible] نوبت [illegible] العفو [illegible] جسم [illegible]
[illegible] مرد [illegible] شکر [illegible] معلوم
[illegible] پادشاهان [illegible] فرمان [illegible] نماید [illegible]
[illegible] سلوک نمود [illegible] کرده [illegible]
خرد [illegible] که [illegible] کرده [illegible] ماند [illegible]
[illegible] و [illegible] خیال [illegible] کار [illegible] شگفت
را [illegible] خرد [illegible] فرو
[illegible] در [illegible] که [illegible] دل [illegible]
[illegible] لطف [illegible] تمام [illegible]
[illegible] نمود [illegible]

جنها باشد لکن نعنی از بقا بر بود اما با بخشنده نبود انقلاب عالم بکمر بسته بند

بنی مغرب نزد بر فرمان زوال جهان للکلام ذره معلم دنیا دار اثبات سلطان

به همراه خود مید در شب برون ازان بر یکدیگر تعیین در باب دکوس شده باک

جنگ در احوال برکنار دار از وقع منبوع بود با محل صاحب کلو جواله سلام بازده کرم

حد بنی کبر بود و حرب یاران مردان کلم در حضور دم حد مقابل منزه وعا

مر بند رف ال اللسنه بهمانند سرای الهی آن نبا به آن که سربار به سند لرفین نه مهراق

در سرکه بطوف جسی بسروش شماند اول بخواهد اول دلبر زان سر با ملک ساف ده

ما از زمان بار دفتر بهای ز لعل او بی کار ابدالی خالص بحر لیلاء بر زبان رفت اول دار

سکه بهر شد بار ازان که اکرش شب بای همه لعبت شد ماند بازار او

دل ادیب مرده سر لبم خرد تا زور لعل نیک که لعل بهر مسلسل باد سالهای

برده بنهاکت سر ابهر احتیاج سینه دارم از آب بوریشه اواز کم خود بهم

کس امیر سر للکلام است دیانت های بلا ز همه اللهم زد فرمان روا بایل سبزه و ارفته

بای کدکشته اند وصحبت کعام بدهند فرو ماند بود آید بادکه لعل در پیش

برای سبا مهر و ماه شده به دانکه لعل از سیر انداز چشمان لعل اند دکرها بی رحمت جز ند ماند

دل دکنیا لی که باد کهای بها شمع دلدار دکر ساکن بینهم ال آن شکر سنده خوکرده

است ال کتاب بنش کفت ادا لعل دار من هر نقاب نور دفتر سیده تمام

بکف یاران از رهی طالب کشید دو کوی کرم نور از جوانه کمو کشتند سخن جوش حسن کرده

نی یار

[illegible] ۲۲۰

به بخشش هنر [illegible] نوشته حرف بی‌پایان زوریان ملک [illegible] بی‌ملاحظه [illegible]

از صحبت ناگوار [illegible] از حوالی و عادت ناصح از سر [illegible] و مهمور [illegible]

رنج کرد [illegible] ولا الذیت دنیا محروم [illegible] حرف [illegible] مشغول

[illegible] که [illegible] یار نماید [illegible] حرف [illegible] نمایند [illegible] امروز [illegible]

[illegible] کرد [illegible] از روی [illegible] نماید [illegible]

کرده از سواد [illegible] مهمور [illegible] شکم برو [illegible] همت [illegible] زمین [illegible]

[illegible] یک [illegible] و ضرار کرد [illegible] از اشعار [illegible]

حرف [illegible] اگر [illegible] در زرنگ [illegible] همیشه [illegible]

بودی خدا [illegible] این [illegible] حرف [illegible] خرد [illegible] کنند

[illegible] طبعت خود را [illegible] خود [illegible]

[illegible] ازوار [illegible] شما [illegible]

[illegible] حیوان

[illegible] ولی [illegible] از [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] دختر [illegible] بود [illegible]

[illegible] بود [illegible] بود

تا کام [illegible] سر [illegible] روانی [illegible] بار [illegible]

[illegible] از [illegible] سحر [illegible]

چون بنده و خرد خیبا در بسته در بیش آمد چون در درگاه مجلس عالی قرین
سخن دران منتظم ماند ملک [illegible] در بسته بیرون آمد [illegible] مستوی گشت
از سر قربان [illegible] که از آن حس کلام الهی [illegible] اطاعت [illegible] درگاه حاکم ملک
عالیه نموده در مجلس خود جای [illegible] و در خدمت سخن [illegible] فرمود
که سخن [illegible] از خرد [illegible] در بیان [illegible] در عالم صورت و معنی سخن
در [illegible] کار سخن را صحت او [illegible] همواره [illegible] سخن دان
او [illegible] جلوه [illegible] در [illegible]
[illegible] کاری در [illegible] ملک [illegible] در بالب [illegible]
[illegible] و [illegible] مهمات [illegible]
[illegible] مهمات [illegible]
[illegible] کار [illegible]
در [illegible] سلطنت فایده [illegible]
مردم کار [illegible] مهمات خواهد
[illegible] احسان [illegible]
کار [illegible] خواهد [illegible] فرماید [illegible]
[illegible] خوف [illegible] عالم [illegible]
[illegible] کار [illegible]

از حیث الضیف بیش از پنج بود

نصف دگر نیز دو از ربع بود

ثلث و ربع و جمیع از ال السبار

حاصل جمع کسی گلمند بر کسی بود

[illegible]

خردمند و دانا باید دیده بسیج و آماده باشند مسلم بدانی که در این شکسته‌ها پس و در این روز هیچ بر راحت نبوده

کند خبرهای نکو این بر این کار دارم که در این گفت هر که از خرد مند اهل این کار است قصه

بر کرد و در دار نیکی‌ها در راه کار برده و مردم بر د حسد برند جاسوسان از کوه بیابان کارها بود

همت کنند و دار را ها حکم بدان بشنید باید که از رفته جا یابند که باید از دست رفته انداز شمشیر ها

کرد از پس کردار کسی که بمسند ملک رسیده باشند و سخت روی و حیله گری که به زبان انداز

کنند و نمود خود را از زبان طعنه زبان حیله گرفت و در دریا نمی‌دانی که همه جای خراب کشند

دارند همه جا از اسباب زر و ترکان و جاسوسی کسی ترجمه خوانند و دل بر باد دهند

للهی حکم کرده پیش دل طبیعت من و نه سر بر دارند در حقیقت من حاکم و خواب

زید فان شهر مرا در کوه نامر این کاری را در جلد رسید طاهری معاف و دل ها بیدل

است دیده خوش پیش و روی چشم را تمول فتاحش بنشسته قلم لکن ملک مرا این کریم

مرتضی علیم آسایش ز دو شمن بیان جواب رسید بدین ها بیان کرد و پیاده ساختی بسیم

رسید سر رسید که حکومت بنهفته است الا محمود در این گفت که بتحقیق در آید و بیان خرد بشد

دنیا عجب گیتی این بار از میکدیست جلوه‌ای که از جا نشسته در دو جهان شهره داشت العزیز

المماسکی کرده از بار و این ظفرها را بر قرار کرده و بار از آن حال صحت بیدار و این ها هند توده مرد داد

دارای دار الملوک را به بجای خانه بنهفت محمولی که از آن همه ملک را حشم و سر دلاوران جهان را ملک

حاکم رستم زال و اهل هر در سر سپه‌ها هجوم کنند و ملک بر خاک سپهدار و نجیب و بعضی کنار شاه

بود دیده را آسانی از روز و از تو بگذشت و نمودها از میان سپهدار و رفته بود و بتجمل حرکت بجهد ایشان بیاورد

هر یکی از آن شهر که مشهور البوده شد و مدام هلاک گردید بماند بدرود ایشان گردید

این شهر که بست وقت حوالی کهنه در سنگ کول بالای فرود آمدند چون بجای خود

باز آمد حلوای از دور اوست چون شغفی بر سید او دو شب گفت ای الکوار اهل دل

از خدا دال رای به میرزا العمها دو این ملک بی او نعمت جوانان اسکلم کرد

ستاسنم اینها که هر منار ه ملک ایشان آمد از دم مرد امکه بحبت سر بریت ما آمده

والد ان که ایشان آمد باد خرابی شش بدیده از آن دم مرا گنه چون ما کل اعلا

در رسید از نهار هکلس که دل جمع البوده عیش او لشکر آمد ایشان دلکم که بلا خلاص

نوبد و نهار ملس همت خرد و دست ما موکر سر سپه این بلیح مرکز نعل ان بلا از رضا حتی

دلی بار دو سر اسم کار اوست که دور ای گنبد بملک زمان که ای ان ای دم بر آی

هر ورد ما لعل ابر از دل ایشان در سپاه بود اد بحر در مهمان که مراد دو کشته

ملک در رو ما منحول کعبه ای دل ایشان ابرار ه خبر دلو دل شنه لب مرد بانت را کی بود معلوم

دستار سحان در رکدر که الکراس سبحان خرد مران کار ساس لرکار بالا و

ملکی معاف دلکشه بود سلام ه عالم از اصطلام لهو در خود خرد مران با کل السجه

تو سبلهٔ ان بوده از ایشان کار جهان حمله اند جمع کنر رسید عالم اسلام رسید کیر رده فرد شه

کو سر کبریده آید بور ازحله دل بور دره آن کرحوصله بیند رها ای برزیک ایدر از سهم اند

اه بور از بو سبیه خردمند لکار الکر در مهمان جاری در از سردار دیر سینه ها

در شرار ما مسیا سبب بحو کسر سرو جمعی صحور ه سر دی و مهمان جهانیان لمصالح کرد اند

بصلح گر آید ورنه یک شهر دو مصلوب شد البته گر مصلحت آید رفتن آن را
حاصل آن کرده‌ای نیست همه معمور با دل فرزند بگفت تا که رای همه‌اولی است
هر که در کار خود باری است که رحمت کند و دستگیر بود در شان و جاه و احوال پادشاه
را احوال یاران خدمت او را و یاران و کسب و سخنان دو جهان و دو نیکو خواه خرد مند
بلی حق حال بندگی ملک را خدا که همه همه در خانه او را در دو دستگیر ما بدان که هیچ خبر نبرد
ایکاش حق توانایی کرد شکر لطف حق را رضای یار است او را از رسم کرم
مرا که حسن عهد او را لطف نموده که سر زند یکی از دم چه خوش گفت است
گر کناره کند جهل دل شکر فرزندان هیچ کس نبود که در جهان دارد خوانی
او را و لا علم ندارد با بد نبود و لطف تملک خصمی نیز را است خواهی داشت هر دم از آن
که من بنده روی کسانی از بد دور با چه یا فقیر نه هیچ بر در کسان امید رسم جاه لذت
زنار و اهل حال خود بخواهد که من هستم که مال که یا بدم با خبر
گر هیچ از جان زدو با آنکه از حسد حالی بعوض خاطر خود نکوتر بدن همیشه
که رسیده فرصت ز دست رفت و بخورید که راست خاطر دلان بود ایشان که غرور دل
نیکو است خسرو آنکه سر فراز دل در مقامات عالی و ملکی خود را تا سر در آن همه نیکو
خود خرد داد سر الحاکم بار الحال نهفته و دیگر را که سر بلند رحمی او همان ظاهر
مبتلا آنکه زیر کی او خاطر خود را کرد شکر الحاضر از همه اولی است
باید او را که همه در کار است و مرتبه جست از آن که پادشاه ضعیف یاتی دوران

نبینی که هم خوشکلی است در مقام حسد آمده که لشکرهای هیمون نشده‌اند بهم شمشیر حمله آورده
راز از رو برتافته بودند نهمانه که همه کولا را هیچ برابر ازدرند بزرگان الی دیار و بنگوکالا
ان روزگار نفس خود برنامده للعقلان برابر نمودند در دل سپاه پهمت آلوده حماد
باید ساحت و حاضر شد را که هرکس که درستیه ادو بیشتر بودند و کردار امده
هلاک او با مرکز دانش در صف باقیه بی را برابر لا شمشیر قربان آوردن شرکی حمله
سر نهاده بود و دربوده دربوسته نظر لشکر نهاکرده‌اند و صاحب که به تقاضای ملک
للقاه حاضر آمدند در آن جنبه همه نفیه بود و بسر امید از اینان آن که شمشیر بزرگان
از نیره درشتیه از راه مشغول حمل جانی شکر نبستانی علیه کرد و در حسد که بعد
نهاده لشکر حسب که در یافت بسر در آن حضرت شد نظر آن بود که درو شمشیرهای دو شمشیر حاضر
بود بندی سخن آن بر او لشکر نصب بیشتر بود در میان نهاده بعد از او مکر دیدها که گرفته
کرد از آن طرف جاریه بیت لا اله رد و تجلی یار نمودن و از حضر خود به کمال شمشیر
تعنت بلاها آن ملک انتقام بر حضر رحمت مانع کلفت سخن که مجرای آنجا برید و تحیه از آنجا
بنا دیده اند آن یار از دست جمله کرد نقب که فتنه ملک کهاکی بود در لشکر سپاهی که خار
حدود کرده دیگری للاجه مقدار آن که نباید کرد و دیگر آن حضر سخن بسیار که هیچ
مریار و روی آنکه در حیه بود که لا اله الا دیده لشکر که بدین مرا تحقیق قار رفتند دیگری
لا اله الا آن جمله درکرده گفت داور و احتیاط باید کرد که سخن آن از کسی دیگر حاصل
ماند ولی شاید که بخیه اعوض نورد و اینکه مسکونه جان آن مرد هم مولا کس ساحت

مراد اینجا حیث بعقول در بیست و دو سالگی در ایام دیگری الامیر المحترم ابو القاسم بن محمد بن ... کبیر ... است
در میان او و قبیله بیعت و ایچه پهلو بر آن در نوال کرد که محمول گفته مردم در بار او و این سخن را اینجا شهید کرد
بکی الا آنکه در خرابی در طبیعه شهید کرده بود گفت ایمک در پنهان این شبهه بد نیکو بد کی در گفتم
بدلی ار سنگ مر اکنون سخن یا بس دور و دراری شهوه شود اصحاب حکم گذشت که الحق حاصل باشد اراده
حال آنست که بر دور او و بیه بالای فنا بود در حال الاحسن و اصحاب گفت بد ار او و باکر نشینی
این در آن ستم اران هم یمن به او شده بود محمد فلان فلان اگر او کرد گفتم که حال ار آن است
نزد یمانی قیمت بر سول گذشتی ارزنهار بنال بر گناه او با وجود ایشان اندکی است
نشریم نمی آید که این سخن کار های نا شنوده بلکه ایشان بر سر حد بود و ایشان آلوده بود چنانچه مردم
سادات و عوض حرز نیست بخت تمام افسوس نمود دیگری ار انها به سخن آمد و گفت که گناه
که این نیز در خورد ملک حیثیت حضرت اللهی داده مهمات ملک قتال جنت
باز نکرده باشد وجه ز شوت بخش تکرار شد لیکن آنکه ار تعیب لود بیکار ار او جهد بار
کار محمول جایگیر به ملک او در سه اراده جاجول که اندور بر آن که هم زاده گشته بود
معوضه در اندر بعوض شد چنانکه این سخن که شنیده اند همین جماعت باشد بکلت دل آن
کار تعیین وجه تماسی خواهد بود ملک بحکم نموده شکوه باد که لکالک باشد تی الله
کرده بند حدر زنهار بر ابدالاعلی فرار فرار شده نوقف را بدل منکر در لباس الصحبت
بر بعضی و لقد ای کلا و نول بحث بکند زبان حمد را بامن بیجان الهی تلک المودة
شاید که ملک قره بدر حاجه ترک و لکن گوید اندار شما مجالس شدند بیان هر که ارکن جهد بل دار الدل

دو بهم سستی جان را در وعده‌ی ملولی از جز این است ملک درستی کرد این همه بار اگر ده هم بخواند
کرسی لیسی باید که رود در لسان از اینها در دست گوید از تحسین حال نه قرار گفتن
توبه‌ها حسب سحر حال کرد و کار دری کار بستی لشکر را به حال توبه‌ها و خبر رسید
زوجات و کار بخورند همه با دو و عکوس حال کو هم و سیم کار مملکت صورت ماند که از بدیهیات
تحکیس لشکر [illegible] در آمد و گفت از لطف این سخن چه فاید که اگر خاطر از خطاب شود
و سیم بکند و مد حضور انصاف مردانه بود از پس با اهل ملک انجمن کسی از العرض به حال
حرامی شهر از پس به همت الملک امروز بود که اگر این سحر را دارد به اکثر دهر حرب شهها نمودند
بهر کوه زر و سیم از آن همه حصن و دست خراب اهل کرسی است دست عرض سر از منبع کم
و خرد مهر دل المستحق خاطر ملک را با لکات از مکر دا آمد و حکم خود قرار کرد احکام
ساز بد با سران لودر که از پس بهانه بود دل چاره از حیله جا نشد آن بحر دلبر از نه
حساب این نجوم که ها بل جان اندر لطف آن کوه است نه در دور بوس دم کرد
حمله را بر مطلع مرغ بندم تا وقت خاطر کسی که ملک استاد بر مطلع سر را به همه لالا کرده
بود همه شد و کوه‌های در وعده زر ناماند خراب گرد سر کرد به لا داد مسائل در شما با سر ال
قرار لشکر بخون و حل خود نهان کرده بودند که کار را بر داد شد قرار سه روز حیران ماند
از الحرمی رسید پس بعد در زوال ما که آسمان آن و ابر دارای دو دستان نعمت سمو اول حلقه وزراء
گرانکو که در همدان سحر خود را از رسم نیه‌ها نمود و جهان کوس لب دو همواره ملک محبت در سر
دلی بیل کوه است از جا به قرار او را دمی رفت تکلف از ملک حال ما این سحر در سلوم
اگر نه ضایع الاسلام شکر را در حیله‌های راه و رکسان شد و اگر در این کار با خبر دارد

در این چاه با خبر بود برادر به سبب سیلی دیگران کرد در باب نقب دیوار حصار قرار داد
موقوف کرد که سر باید لشکر بر دروازه فرود شد لشکر کوشش کوتوالان درگاه بود گفت
که مردار از جانب ایشان شغل باک بعجب سلطان ایشان دراز کرده بر دل او بس ملک
بر چاه جهان بماست چرا این نوشته بماند این که لباس حسن بنوبت بشست
درگاه بود ایشان مهمات درست نگاهبان ملک سعادت کرم رضا خوبی الهی بالقدرت رشت
پادشاه بخواند بر کار نگار رحمت بما بسود در رسالت کرد این خبر بلند بر حد بران
کار نگار بود ایشان در معقول حاضر با حالت سلطان بغداد محبوب چون در راه حکمت الهی جهان
بماند بمورد کام حیل رسید حکومت بود السر بود ایشان نعمت اعلام زند
که ملک سلطان حسن سلطان دریا حاضر رسید که نامه قدرت لطف نماید از برابر حضور رفته همراهی
جمع انبوه برگشته های لوا راست رفته و محمد دراز کرفت چون به بغداد رسید
جانم بغداد این مهمان بیچاره را نگاهدار حضرت ملک سلطان حسن در برابر الهام بر بود
عالم آمد لوا بزرگ جنت محرم بمی فرستاد و حضور رحمت سلطان شد روی بخراسان بماند حاکم
بغداد بود اسیران کمر کرد اقبال همایون دل از دست دلی همای سلطان بموارده باد حر
برد احسن کرفت نماز ای از شیخ و از نعمت و شمار کار مملکت درست بار دولت دهد مراد کوب
در حماکت بر بدا مد دها ن درگاه الهی بر ای سر انجام جهانبان دعا میکرد بدید ملک توفیق
بر سیل کسیم رشک کان باید سپه ملک ز حوالی دیسکر مردی خدا باقی مشکوبا الله جان
کز بر دو لشکر فرود دست ازکار فرستاد وتان بار که امیر در باب لشکر کار کرد ایشان عقد دو نهب

زر با در ابر زر جرد و در مهم ساتاتی حش کرشاه از دست ایس واقعه از ملک

بر آمد و بعد از سه روز او از آن مشعلک و حکم کرده ان کرک

دیگر بخلوت او با بنده که همه او در دلش اندیشه او الله هم

محمود را صد حیله کاه از دشته ترک را بر از الله بی سلسله

بفرماید صاحب تدبیر محمود را بنیاه در بارگاه و اندر حق ملک

بار دیگر بدیدن حمایت آن لادیک از دست رفته با بار حیلت

عنایت پند که از محمود قرار داده چاره این کار جز آن سلسله این کار

بسیار فرماید همین صاحب که محمود بیان کرد آن درگاه او در فرمود این کرک

نامه گفته گشت الله بر در حیله ابدالد صاحب گزیت آن

بیرون از اتفاق ما محمود ایشان منزل محمود را حرملک آن همان شهر

آمد به تا بعد از روز حیله که دلم مبادا ملک این کار شیمان گفته

ملک کسی از حید در از برکار آنده و دلیس گر از سر رفته رفته تا با او

بر بیهاده گشت کس را متحیر کرد محمد کلع و دل گرفته بار کرامی او را

حاضر شد صاحب ملک آن بهادر گفته دیگر بار نادر کنار هم

صحت بکر که القصه سه بار بر آن شاه نکشتنی از حکم

و بار آن متحیر کرم دان ملک صحت همید و زر با جزی آمد حیله

رو به این بدلسی ده در ابدا از عالم نوشته ان او در کسی از

و در تعیین رسم سپیدها اهتمام تمام بکار برد از آن جهت که طلعت لوای ابیات گم گشته شده
بود بسیار رسیده که تکرار آن برطبق حرف درست شده به سبک آمده که جز چاره
نیست که بیت دیگری باید فرمود و خود به سر انجام این کار باید نمود تا آنکه بروز
نام فهرست اسامی در درج نظیر یکی است آن نیز کسب اسامی بود تا اصفهان عشم
خوار ار ایشان را حیث دیگران اظهار که ها روی ای طلب سپید ها بسیار لیکن تا بدانکه چون
گویند سپید بلکه در عیب بر در دو در درج الحمید ابیات قرار نموده که حقوق در
افتاده آنکه حکم کردند نقش بدل الحرارت را بود بدر جا بکه ایشان و در رسم تعریف
باشد بجا اوراد و با خود مسلف لیکن هیچ جز با حق برگزیده حقوق رسم لا صدر از دل
بر جمیع ارباب بر والی بس شادمانی گشته سپید بوس لقب ابی ملک موصوف ایس
دکسان انشاد چه فرمان روای نقد تحت آن کسی که محبوب خود نمک لماند براز
ز نسبت از ایماه این لبان بیک بیس پیش پا بیسا مسلطان جهانبان آنشب حرابا خر منبع ما
سر از این سبحان ترا نیست فرد یکی فر بسته سمام دار دیگر این لماه بالکر شیر از
بار بهای فر بسته چون مکناه بود بالعمه بیز بر کرا دست کوتاه بود ربان اندار ابا سیدجوان
در شب یار و بسا دار شب کو با عمر لبسته خوش العین مگر امیر درستیهان دیگر سما
بسر قرار شنع آمده سیر با الحران بی خرد مندی از او را اید از حق بهانا که به یکبار لکو جد تنهای
بر بسته و شمان های کرباد لب نمو همه از خاطر لبسته و فرمود که با دل بیجاره از آن
کاه برده یک بند ابجر بیار سر سید بدل گشت از آنکه رساگی کرد بشب از دو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از جا ماند سر خود حرفهای نشنید بر داد ضایع ماند نشناس رسم که العقه بعد از
بهمت نیلی نشد شب لشکر از این گناه ها غضب آن میشد که ملک به تکیار رای ملکوتهای کرام از
در لطف ما داد و حکم با این کرد که ملک زود او بزرگ شد حصه شمار داد که جلوه بارگاه
خوبیهای فرشته ها نیکی ها کس کرده خود را بر در گذشت و این گناه بالا باید نبخشد در حال
یک حکم به خبر در رو در ابدی از خشک کس حال بد بدا بد ز حکم تسبیح هر لیل که زمزمه دریاره
هر شب لا زمزمه و ناله و جزا بدان گس شنیده اید ز دشمنه که در کار دل از ادرک حق کرد بیحول
دعا کرد دل از داد و این بر جلوه بزرگ نور رسیده شب انحصار علی های همت انجمن ما
خبر کرد که همکنار خود را بر عدم حرار ذکر دلش ال الله بود باشنده و زیاد دیده بالا دارد باید
حال فرشته ها را دیده سپاه اشکر بوشیده مانده باید که ملک در حریم عالم و
کار خود در کار رفت نماند باش حرفهای معدود که کمال سوزش من بانگ الست
دشمنان گریست لاریب بر قرار مهار ارده که این از خشک نیز از سرای همت الله صبح
اللایه رفت و اینجا کس که زمینه گرفتار خود دل لیس لوقته است که کمال الله
الارسید کس حرف لطف نشسته حال که ان حمل عهد و نشد الله را یک حق
بر سفر حکم لوقه است در کف الله ابدی در لغز لو دل کرد حسر
همه را حمد کرد اند کس ربا صحبت کسی مردم او الارزک درک شنیدی رحم لطف
شهر منزل خود حال ال اکبر بر یک همت به دل منوچهر بیار حرامی
بر لا از او نشینی و کثرت ها امید و حضرت که حیثیتی که بالاتر خیرالایه اللی

[illegible] العالم [illegible] پاره [illegible]

[illegible] اینکه [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

هنرها خانه بسیار رسید حسب وجه حاصل دارای ره نگاه و زر بر درگه سه روی تا صفهان نهاد
زر و دیگر خواجه بود بیست زر اهر بانم تمام مردی که دید بدین زور را گر دیدم دیده گردید حول
نیکو رای او مسلوم خود و بزرگ لعل او بود و دلش او شور نمی رسید صفهان در میدان بود
آن که [illegible] لا سود ایکران بزرگ لعل او سالار [illegible] علیه [illegible] حسن منت — در ورود صفهان
زده بود از احوال خواجه و همه یار رسید کرامت [illegible] در میان نهاد
و سخن کسر شدن خواجه و در دیده بامن آن راه هست [illegible] یک همه بیان نمود [illegible] عجب
سیم برای کی گناه و واقع [illegible] رسیدند [illegible] جمله [illegible] و قابل [illegible]
زرش تا زخم بدار دلش [illegible] علیهم همه با [illegible] بارگاه [illegible] بود
جمع را گواه کردن بحاکم لعل [illegible] و لیکن [illegible] رسم [illegible] دارد
بوس [illegible] این در [illegible] ملک [illegible] بود در [illegible] تا [illegible] همراه اند
آمد که بزید [illegible] غافل [illegible] و [illegible] یار [illegible] حال [illegible] هم [illegible]
اگر سخن [illegible] نموده است در [illegible] خود [illegible] گفت که [illegible] زر [illegible] خود [illegible]
و اگر [illegible] لعل [illegible] نمود [illegible] را [illegible] باشد
خرد [illegible] یار [illegible] سر [illegible] سخن [illegible] هوشیار [illegible]
هیکل [illegible] سخن [illegible] در [illegible] گناه اگر [illegible]
[illegible] الصالح [illegible] سخن [illegible]
[illegible] اند [illegible] گذار [illegible] بود

پس نظر بود که فرانسه را احاطه کرده اند بعد بخلوت طلبید ملتفت شد حقدار حق تو
سخنان با شنیده گفتند که من در بارها ارسوده ام و در روس نشستند بنزد بزرگ داشته
اینک از شما اصرار در باره تو نمودم که صلح بود و نبایست بر انگلیس نمودم اکنون
اید که حاضر خود باشد به سرکار و هم بروید که منت باشی در انگلیس بلکه الحمد
مرحبا که در حق من بسیار الطاف سکندر از زبان ادا کنم لیکن بعلوم ملک باشند من ارتش
کلفت بر دل نهادم بکردید که ملک چاره اید شده حقیقت بما بلوا فعل حالا ملک
ما بحمد گفت جواب سر دل اگر چه باید کرد در کف حالا که از انگلیس ملک باشند
نشنیدن یار لیجم اندازه که سخن کند بدن جان حکم میدهد بعرض برسانم که اگر حمل الان
بردم راه از این سخنان در میان کشیدند چیرا حرا رسیده در حضور احوال بر کرده
بالصرف زخم های بسیار اند جمع از ان میانه شده با خشنودان ایشان لکار زند
ولد ایشان بر سند که روز کار گذارند که همه خورد و نداری میدانید در کشت
معلوم و همت زر در دل کوشش باوجه سال صورت من دیدن در بحر کار از کوشش صبر
نیز امید کرد در فکر کشتن چیز معنی زاری در اسم جمل بلکه بدین سان باید و همه تو ارزش
زد ار را اهتمام کند اگر چه در گفت بکلی بر یک حقیقت حال فی الحقیقه ملهم کردان
امید الوهم که با کسی کاری کند بعضی از ان جا ها فرا اید که با سخن حق سبحانه لله بدر
بنده انجمن در کعبه بود در رنگ رسیده و به لطف مو نشست کس جا که فرار ما کرم بود
مهمان قسم تو بر قول دل است حسن نظر و لطف سزا امید بجا کار سخن و حق
کوبش

230

گویی فرزندان گر بعضی از ایشان که الغدر بکرده اند و می شوند بر وقایع آمد از محمود دیگر ای
دیگران نیز ضعیف تر گر برنشست را بار کعبه اکه پسران از خوار خوار خوانی معلوم میشد
او را کرد دید پسر از رخ جستم رفت رخ خوار است که نیمه کشید یا او سران اللی دید باکار
پسر گفت ای پسر چون مردم را دل داده بار کسی را آن در این قربان را آیی
رو را آنها پسران آن یک شکر شاد را گفتا که پسر را از آن سید بکر دو دیگر بار گویی سخن
مردم تا کمر بهای پسر را بار دادکی هم تا پسرکه گفتار را کسی بیاید و ایک همه تا چگونه
عوض کردن را زر را اسب در پیش نیز کو در نهاد را در چند جانکه بنجه کنار که کسی ارکان نمودار اتمام
کتاب بس تعالی ای پسر جوان که بجز گرگ ها در که ایدی کو بد با به تا برار دای حمزه را یا بستم بیاید
گویی بدان باید نهان دیده ام که این نامه شد ربح برای کار پسر شوخی در علایق او
یاری همه هم زود بار ها بی بزرگ خوان نهان قرار است که صحول ها بر گونه در اصحاب ازلی
حیث متوالی سست لیکن نیز در دیگر انها باید ایجاب شکر کرد که این ها خبر کسی نمی شود شکن
در بد گوئی کسی الا اید که راست اسیار بیجی تعرض نو کر با و زنها ی بار راه عوض کو با بیل سخن اشتر نمود پ
کامحوی عسکر کرد با و ر نجات الاد دو بچو اجتهاد کرده که دیکتاب را او کسی کسی را ولی قصد کسی کی تهم
بار اوستی گفت ای تا ملک اینکه چون کج بسیط ها زار رو سبان ز نجد را صلاح آن ها سحر گروه بسیت
در گمان چرد نمیشه از صحبت ایشان از حبر را رفر موقع ایدکا نجوی فرجفوه است ان گروه که ادرانند
با در پسر گفت حکما نام سبب کس سامی بند وبا سبب کس آمد بس للدلایل مرد تمیز ان
ستمی که را ای که همدان گویا ان در باید چیدا انده الف که حق نعمت ولی بخش ما بیاید و

ذبانسانی و فا و جمیع کرا اید چهارم آنکه رجایی گشته عقال اسند نماید رخشم آنکه دو عوصف را اسباب
بی سوم آنکه بعمر دارار انم را انکار معرور بود زخود بالایرها حق یاری جانی و جلی لی بناز
مدار رفح اسم آنکه بانی خود را بکر ذوقت نهد نخستم آنکه نزهایها دادم وحسابر جوید
گ ده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت رموار و هاسی ان از امصون مراد ابد
هفتم آنکه ای حال بوع حسنم ها سد هشتم آنکه ای سمع درحق مردم بدگمان کود او ال
بی کسی همت ال یا بزوبت صحبت ال کی تعلیمت باید شمرد او دل کسی
ال کار حال للنم دارید رحم کسی در امورکس نهد خیم آنکه وفادار بکردکس
روز کار زما بدر بر سر دوسی او گسسته بکرد دوم سوم آنکه دو بی کردار روز در کار
سوم آنکه محتاج ای کار لعد کرالله دنیا دران الوالی هجر در سر الاد دکلی ما زنزالو هفتم آنکه
حساد دسم لقمه هشتم آنکه خود خواهنده ها خوارای وحملک مدمش رود اما لع حیله
بدر اندای ملک بحث تلمیذی گذاران سیکس برسر دوما بیکسی کس دراسیر دیگر از تسلیم
برسم او نیک و نهم دولت او رحال ها بهدالس الحماء برفرق سفر و دو خشونها او للا و قریه
را بس حواریدلطف آن همت اسم حال نوشنده اند و ملکین بهاکس و شمار حا رها ء میکرد ای
ال عصف ما کسل فرال لطف ای حکومه اند و ملکین یا کاسم ملک سبا سبهانی خود را گر
بیکسانی کرده بود رملعبه صوصکی یالی فرزیر کسی گرد بس آن ص مع اروکفه رسیده کوشه
کرکبه نیز بد ملهم الله الرحیم در نید م حکور زیر با زد بو هم دارم کا بحکی کعبا ای فرکسبه
دیبت او کو یا بلادم المرسک ایک ای بی سخن نو شوی لقمه لبار کرید ها سنگ کار

۲۳۱

که ما رجهانها مستغنی است بود دارای سبحانی همه سخن خاطر ملولان که سکنه در ارجمند متعلق قصه

نزول است به در شهر ما قصوری و در گفت الملک السلام علیکم از اهل دل

این سالک وحدت حوصله یار نشین با نهایت شده آن که از لی حوصله ها جبر ابدی

حبر که بدکیشان با هم نشستن دارم بلک بسیار اند در جهانی که بدگویان و مشغولان باشند

دربارهای بلک برهمن باشند خند رضای باشد سفر از کسی بلک سخن و صلوان از او شنیده

سخن ز ما معلوم کرده اند در خاطر ملک سالک که بد بعد از اول اللاکل به سخن لب از فرصت

فارغ که در نجاستی بکری باره در کار حسن کند و نگاه ملک باید کسی جبر با کرام ترکید

حلوه در ملک همت کوه ایمن توان بود نکبت صد اعجب صاحب یاری کردن که در سر وقت

باری کرد طریق خرد مشتاق است شاه جهان را باید به سخن از جانی بر تو زده

وه در نجم جودی با دلم که بدل سالک آشنی خاطر ارشد و حکم کسی نظر باید و باید بر زو بار

و بخشنده کلامان بزرگ است با سنجایش است شاه شمس باد خود کتابه بزرگ از رسالت خود دو

رسوا کرد که محول بر سنده خشکوه بود به است در گفت الله الله از شاه انس

در حال خود سالک الله حسن بود و چه هر دل از رسال خبر از ملک کسی کم همه حال ست اند گستند

در با حال دلان کار بود با خود او زر کسی روزی کار حسن که در سر بود را سیه حلقی و کرامایه

از زخم سخار سخن خواسی و بدکاه بعد درماندگان کمان بر فرزند ما با شاه کرده دراو بخشند

للغیات خاص سر فراز است حسن از دل او بالغ ماند در مجلس کسی و طرح ثنیه لالایی کمالی اللهی

ما شاه که به رسم از آن شنیده بود و با جهان و محرمان ضحیح کند کسی مکرم تر در حال لال دینو

وانشان که حضور مستشد در خجسته روز در رشت رسانیدند باز سر بر ده خود را ملک طرح نمودند

که در حضور یکجا جمع شدند مسلک ایشان و بعد از مدتی که بر دل خود مشغول باید بود حمل

در روی ایشان جوش و خروش می دیدند اما امید اول که ملک نماند از حد [illegible]

جسته بهر کار در غضب بر دو ما و صفت نهاده طبع ایشان گران بهای قبال

کرده بجا خود و در ذات پنج گفت که سر بر نهند نشست ار کند [illegible] [illegible]

را بر خود و بعد آن دانسته اند که بزرگ می بیش بود نوشته بود در ره بیاورده [illegible]

و بهر حال جلوه نمایان حسن و خوبی عملی نموده مردم را که بار اول اینهمه کرده بودند

ملک را صورت و اینهم آگاه شده بود در بود کرامت مملکت را بگیرد و بعد از طلوع

مدار بر دلیل دل دما نخواهد داد ذات که دیده بار نخواهد گفت و باز سال دیگر در [illegible]

حسن روزی در آن سر خود در آمد که بر او در کرم رسانید چون گفته شد [illegible]

اقتدار او در سر خود در کنار گفت بر عالی طلوع خسته شب [illegible] در آن [illegible]

نهاد که این آن مدت آنکار در دست کرده ام که بر سر نهد بهم در بار دیگر [illegible]

آمد که در ایشان که باز نبود در محبس ساختن مشکل حیرت از حال ایشان بود درهم

بهر حال ماند چند روز بر آنکه حالی رسیده آمد که کسی بس خوش آمده [illegible]

شاه ملک گفت بیستم بر بر جای مهرهای ایشان ادراک جنت و بهار

در شهر داد شد و شهر فرمود مقصود این ایشان را در دل المشتری همت بالنشا

بهمدی سنگ ها های بزرگ را از آن مسند بود کهنگی کمال را می بخشد کوکب ماند [illegible]

بو مهر پاینده کرسیع الاحصا نگوی دنیا مثال همین دو لیحوای حالی بدکردی پاملاه حکم کشتن
ترپان مو دی یا هو نعمون لوان نوکس کفت لی فرشته از منکوبی الاکس ابی سبحان
او بیست نو کس دزد وی لصحبت پایدار خوش من که پا سند ما خو لکی کان پا مشد لیت بیه مرا کیدی
رصحبت نمی به شوران دار و شب حول بلیح ولی مره سبب بیحواره کوبا پیمار بس مدینت
کیبح او لشکر حیده دل نوازند ترن جواب بلیح جرا کو بدار حسین دنیم شود لشکر جوانی دلاد سبحان
رسیت کردالان اگر حیح بلیح ترک سنت لمکدر کسی بار دار اگر البحر الا کو کس تکمید دکس الله مال
نهان حرد مرید حیدلاو لشکره ملک حلیحم در رزی بر بانه فرصت حرد حکم در راه پابه فلکی
همان نوابر و دمی شوارکت طاکه از سبحان پار ابردلدی و بحر منی بینا بد لالاو که ص ... از سیح جه گان
صرد لیست که اکنون ترکیم دیده قال السجده در دل کسی دلدار رونق کعبه یک از کاستر حو کوکی
از مرزاه حور سندی حسین در دیگر رشک ... کو عدس بیاران حور لاه مرکالمت دزدکس ... منها
نرخیلی طا برکریل لود به بلیح لولی مرحباانده نزلو دوایس برسینه پا سنم دیده های دکمرلی
ینکی می هاسیم رسید کابخوی لعفت سبحان ایکی با رحیح بحوم عام اند که کردن حق زر کار
حلاص کردن نوکس از امکن حکم القصاص کوهر لودم برصدایک کی عشر ابیمن پس دلیا السکس از زور و اکمن
لصفی کرد دروازه نولردم لم را صحبت ... ایننکی و بر جهان نوازندی فرا لعقل تعمر شکوفی
دستی بیوانم بحالا و لاد و سها های دکترم در روزکس من لو دلعر بها لار صد سکان هر زبوان
ابد لیکن لالی لصف خاص رسید ریحکانی من حکو به سکان کهم ولی نوازم کر دیشکی من صو مکانکی
لودم مردم ز دو لیحواره خردمند هر پی تا حاسدان هستند در حرد مشدالی العالی جسر اندیشه ننگرد ه لشکر

بی حرمت زده بود اینک کام حق بگفت اگر به پی جانسپاری تو اینک بود
هر لحظه سخن در رنج لا فرح با شدن و صد سر با ر بلای بدگر دانم ببود باکر کس الان
خاطر رساند بیمی و دار رهگذر جانسپاران دیگر با شیر راه بحر باره بهم رسید
و ابهان روی از این رسانیدم ملکا بگو مشغول بودن ملک باکی در اکثر
تا ابهرمی در رسم رسید کمان قسم باد باز دیدن از روی حسن ملک از لاحق
جان ملک را آورده رسید مرده دیگر از اکرام سپاه بود در این در گفت وقت
بعد رسیدن جان بود از سر ارسال دو نحو ای در اینجا بدر بکش قبلان رسید
سر شاد دیدار ان بار ملک حکم کس او کرده است رسیده بهم دره بخواند اگر
وکوهی شد و ارش بنای در سخن ملکا کرد آمد بعرض رسید قبلان بود حکم برادر
بسیاری جان ملک دربار او رسید جمله اول کرده است دنیا شده از جان قسم
است و بعد از آن شد و خاک های بد کاه شکر آمد و کسی در زبان اندازد خبر
از بس ملک او را بکو شکر بیدار است بهم یا بیماران بدکاه گر حبر و کودک انجمن شمال
بکوش ملک رسید در بنای ملک از این در حق من بد کنی رسید این دعای ایزد یاد دلی
این بهار ملا زند که جفا دیده از این بود با حوریش نهاده و باز منصب خود را رسید
کرده و کمر با سپهر رگ شهر کرد اینکه سخن گفت جان ره اکنون و در زمین از بهر اول
در گفت که علاج آن کار کس حرم پسران آل کس و حیله آل بی اصل بدان کس
رحم بلا باز آمد در کس از حق کار استغفار صانع بر گرد دل که در نفس

نوبتی اگر قدری مقبول تو گشته است چون جسم خود را امداد فرمود چون خواست تو شمایل در بدل باشد

آن حد سرا از خاطر رود اگر دور باشد حد منقار بر بر نیستی [illegible] آمین کرده

[illegible] اصطلاح [illegible] بود حالا [illegible] سخن اگر چه دم مید [illegible] از بار است [illegible]

جهنی زحد میکند از آن بد کاری شود دیگر بر یک نیز جای بر جا گردان از حد وجه کوا [illegible]

حوادث [illegible] دیگر از [illegible] رجه اول اگر جامی دارد و [illegible] جاه فرود آرد هم اگر [illegible]

روش بر دل [illegible] و [illegible] جامی یا [illegible] گیسند شنوم اگر [illegible] و [illegible] ابرو حسن با

درنظر بی التفات سلطان از دست نشود که تحمل لطف جاره [illegible] چه توان کرد [illegible]

لطف جاره [illegible] چه توان کرد در بارگاه جلال از آنکه رضای صاحب خاص حاملت [illegible] با اعتماد

بر و حاصل [illegible] هم رفته [illegible] هم [illegible] تعالی [illegible] یا بر و [illegible] حال [illegible] با الله که عوض هم

[illegible] از حال [illegible] خاص در [illegible] [illegible] و [illegible] ملک [illegible] حال [illegible] مسکین

نمود بار رحیق [illegible] نیز اخلاص شده [illegible] اصلا بس در [illegible] [illegible] منم خود [illegible] ملک

[illegible] [illegible] دیگر [illegible] و سیم [illegible] ابنهم [illegible] ملک [illegible] مسکین [illegible]

بار دیگر دادم حد [illegible] و [illegible] در بس [illegible] در [illegible] [illegible] حساب

رضای [illegible] تا هم [illegible] فرمود که [illegible] بار لطف [illegible] در کار رفتار

[illegible] و نقش دلال [illegible] ذات [illegible] صفات [illegible] هم [illegible]

[illegible] خود [illegible] التفات [illegible] خود [illegible] کار

[illegible] بیمکنان معلوم است [illegible] دیگر [illegible] [illegible] تو گوی [illegible] کرد

وپس گفت سعادتمندی اینست که با رسیدن رضای باری است اکثر رضای ملک السلطنه حاصل باز دیگر

گرحمد بسیار نمودار شدم چه جناب ما خوبی روزگار همیشه در نظر دارم امید است که همیشه مقهور

گردد ایشان لقا بود مشعوف شد چون رضای باری تعالی که نمودار رضای حاصل آید

بدبخت روز روز کاملا بی صواب و همیشه که در کسان بار دشمنان در الحجه سال الف

وحد مسکالان حادث بود و لشکر که ماه در غضب ملک الملطف امید

مبارک آنکه بود همه عفو بخشیده که از منطلبه چون دیگر قرار به کمر دلشان البقیه

نمود در او روز که بعد از آن دشمنان خیالی از ما چون نعمت حال همه آن یار که

دربه و سال کمالی بود فرا به نام بر همو بی خرد و دار الملک عجب هم بود دار جبل

و دشمنان همیشه کرد بوده که رابطه کار در میان دیگر سخن خوان انگوردی و دلال

کامجوی نام مستری بود که همه حیله دلال این دره فرمان داد و بعد بوده بعد از آن

دختر در منزل در آن خرگاه شب نحوی بد سیر او را آن جهد طلبید فرمان به حکم با دل

را فرموده خبر در کوه ملکه در سر ... سخن دلداد و بر دل سر در

به او در خبر بعد از آن بزرگ شد آن که زیر کار دار رایگان با وسائل کار تحمل لطف

دعا فرمود گفت دوستی لقا بار او رعایت بخورم که هر روز کار دل او

خوش است در بر کف ملک الملک فرمان در عالم ملک شفقت همه روز بنده

اردو بار آنکه هم دیگر را در کار دیگر دست که در میان خالی هم همان تحسین

مگر آنکه همه کس بر رضای خود رکه در میان کار و در دل خود خورد

[illegible]

234

فرو نشست [illegible] چانجوی فرمود که جهاندار مندی نخورد [illegible] که در میان بود دل و
رنجی که جای [illegible] نقش و معرض یاد در دست رسم رستم [illegible] بهر تا در سر
ابوالحسن محمد دراز دستان کار [illegible] یار کسی فرزند [illegible] گفت در آن سر من [illegible]
به بهرام [illegible] در لشکرهای [illegible] خسرو برخیز بنده که خسرو بهار [illegible]
به علاج آن بهرام آن راه خبر انور مند کرد و در میان [illegible] شود لشکر نشستی
که نشستی هر که بهار [illegible] لشکری در دست کار از [illegible] خبر شود در ان حال [illegible]
جای [illegible] در راه کشته [illegible] زمان [illegible] ماه [illegible] خراب
ابشند [illegible] که وای نخوانی فرزند [illegible] معلش [illegible] و در [illegible]
[illegible] جمع [illegible] جهان [illegible] در [illegible]
[illegible] بنده [illegible] ساختند [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible] [illegible] گردند
[illegible] درگاه
[illegible] با جهره
[illegible] حالم بعد از آن
[illegible] از صحبت [illegible] عالم [illegible] الملک
[illegible] حرف [illegible] عالم [illegible] آمد
فرمود [illegible] که [illegible] سپهبد [illegible] جان [illegible]

در کار وی به اندیشه مند گشت کسی نیست جالب و بسیار خرمی

شیر بر پای هیچ کس حرم درین باب یک دلی مینمود و نه مینمود همه را زیر

بالا هر کس بتر بیشتر آمد شنیدن از بدری بالا مینمود که بنشیند شیر

هنری و کار و ترکی از آن بیان کرد و گفت ای ملک درگوشش ایستاده

بی آنکه اندیشه های کنند باز نباید نمود آنگه حاسدان از وی حسد

ترسید خوشا آن حجتی که او را بنده جان و دل سگی صبر حساب کرد و دل خالص گردد

فرمود خدا پاک از الله است و بر آن همه سیاست هر کار بکند حسرت و احمق زود

جهل اما هیچ زمان اللفظ از رسید کسی شیر از جمله جعلیت میداند

و ز هیچ کس زحمت در این حکم که این معامله نمود و دیده از روی همه کرد آن کسی

و سخن بر الملک فرموده اللعنات که مکن سجل اللطف و بار حکم کرد همچنانکه

نگاه داد رحم کند مرد شنیدی ترک کسی که دلیل بخاطر نیاورد و گفت

ای ملک بیگره در گفتار ایم که گویند گناه نیست همه کشف کنند [illegible] در آن

حکم کسی مرغی خوبی از این شاهان را باید که شاهان بزرگ زبان اندر

ملوک در دربار شنید [illegible] حاکم [illegible] طلبت و [illegible]

در مکار [illegible] بهان [illegible] کام [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible] چشم که ای یار [illegible] اند [illegible]

۲۳۲

که با دارایی گروه منزل‌ها بار بر

گرچه بزرگ شد بار بار بسته است چنانچه کامجویی فرو بسته‌اند اجیت

باری که ما تسلیم کرده‌اند [illegible] هایی حکم

اگر آن گروه گفته است از حجاب در لشکر امیر رو به هند کشید تا [illegible]

بار روی جانب [illegible] برای فایده حکم زبان دیگران به [illegible]

فرو [illegible] بحث باشد کار شناسی که [illegible] بدی باد

جسم گوهر [illegible] آن گروه [illegible] نفع دیگران [illegible]

که [illegible] در زبان دیگران رو [illegible] بادر [illegible]

در همین جهان [illegible] بهشت [illegible] عالم در

بار [illegible] [illegible] عرض [illegible] عام [illegible]

در [illegible] عدالت [illegible] معامله امر [illegible] کار [illegible]

قرار [illegible] عالم [illegible] حرمت [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] بعد [illegible] الله [illegible]

فانه دیگری [illegible] [illegible] [illegible] اعتبار [illegible]

[illegible] در همین عالم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] درج [illegible]

هر کس [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]

در سینه‌ها شد خرم که اکثر روزگار دراکر بوده رونق رحمت و شمار [illegible] مهمی
نبود [illegible] چون [illegible] کمال [illegible] خود را اصلا در [illegible] نموده [illegible] بیاد [illegible]
بر زاری [illegible] زینت درحق دیگران روا میدارد که بعد گرد آن [illegible] گردد [illegible]
[illegible] رحمی خویش [illegible] خواهد که [illegible] خود را [illegible] و [illegible]
نمود [illegible] در میان [illegible] کاری تمام [illegible] نشود [illegible] عمل [illegible] کارد
در [illegible] و [illegible] نماید [illegible] کاسه [illegible] سعت
[illegible] رفیع بوی [illegible] بر [illegible] از فراید [illegible] صف [illegible]
[illegible] افکن [illegible] آرای بر سینه [illegible] بود [illegible] بود [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible] چشمه [illegible] بود در سر [illegible] هموار [illegible]
[illegible] مشغول بود [illegible] تحفه [illegible] در [illegible] فلان [illegible]
[illegible] بود [illegible] که سلسله [illegible] که [illegible] زد
نه [illegible] در [illegible] خود [illegible] کاه
در [illegible] نام [illegible] در [illegible] مسکو [illegible]
[illegible] کس [illegible] بهمال
[illegible] مشغول [illegible] کاه [illegible] که [illegible]
از [illegible] دیگر [illegible] و در [illegible] حال [illegible]

236

که پادشاه از حرکت متوالی فارغ شده در سراپرده خیمه ... علوفه بعد بود و جای بسیار آمده دوم از ابرها

کرده بود که رسید با ... رسیدن ... صحرا ... از زمین ... جای ... بیرون ... خار

خار ... نوع ... از ... حال ... سیاه کوه ... لشکر ... مرتب

حوالی ... نغمه ... خار ... ستون ... حمله ... بار ... بار بار ... لشکر

سیاه کوه ... حیرت ... لشکر ... محمد ... رسید ... گاه ... از آنجا برسید کرشته

خارجیت لشکر ... حرب ... بود ... صورت ... دیدند ... خود ... کار از کوه

... صعوبت ... آن ... کشید ... کرد ... خار ... لشکر ... قطع ... راه ... سال ...

خواهر ... کرد ... بجای ... از ... در ... آورد ... راه ...

همان بود ... راه ... همان ... کرد ... همان ... خود ... خود ... بود ... خبر

ساند ... راه ... فارغ شده بود ... گوشه ... از ... راه ... بر زبر

... رسید ... گاه ... رسیدند ... سنگ ... همراه ... کرد ... بود همراهی

ال

رسید ... بلند ... جای ... اسب ... طرف ... بیرون ... رفت

صحرا ... سنگ ... بود ... کرد ... در ... لشکر ... خود ... لشکر ... بود

صحرا ... درختان ... دیوار ... صحرا ... دلو ... بلند ... از

روز راه ... لشکر ... در ... روز ... کرد ... لشکر سیاه کوه ... از

... تمام ... اند ... قرار داد ... لشکر ... حصار ... طلب ...

... دو ... از ... راه ... [illegible] ... اند

بود شاه کوکش بکفایت ممالک احوال ره نمود ... داده در دل هر یک [illegible]

که در زمین ایشان ... کرد و در کفایت امور ... بادشاه اگر ... پادشاه بر

همه ... که شیخ ... ایشان ... بود ... [illegible]

سر ... ایشان ... سوار کرده شاه کوکش بکفایت ممالک ... بود

دلبر ... فهمی ... کار ... که سخنان ... بگویند ... و

لشکر ... دارد ... سخن ... و لشکر ... جون ...

بار ... ... که ... صبر نمود در کفایت ... جون

بر ... کرده ... شاه کوکش کفایت ... لشکر ...

... بلکه ... دادی ... انکار

که در ... کفایت ... ایشان ... دیگر ...

... شاه کوکش کفایت ... همراه

از ... تمام ... مال ... ایشان ... خود

داده که ... حکم ... کار ... حاصل ... بر ... که ... ملک

کار ... خود ... لشکر ... خود ... جای ... مکان

... کرده ... که ... خود ... و ... که

... خود ... بود ... در مکان ... کس ... انجمن ... در

بس ... کس ... و ... باشد ... که ... مکان

پیچ در پیچم ابد بندهای جسکم رسید به هیچ لطفی از جهت آن اهل امید حسن که آلوده است

تا زینت بی برگ رهم از زیبا به خود سیر دل نهد از اندازه خود زیاده بسیار جاید جای حسن است

پیش از من لطف ایشان کلک روشن خیز دیدار بخت داد اگر کار بسیار نه گر بس ادراک خور

حالت روز بار دور دست سر از تاب بار از دمی راه دور بخت خود دو دور از ان کس ما همکیشی دور

لیکه خود را ز اهل بیت آن دریا بند تیح آن را کمال است بسیار نه از لیکر از خود صلح آن تلخند

و خود را سلام آن ما بد سهو از دو موش که سر بسری در ان بلا تو شدم از جز بسی رسوائی

زیر رسم خود از بهشت با الیل کری تعاب جمیع نی مهر ز ملک تماری ید

در کیش آن دل دفتر کیش دل سیر و مهر سلام موش سیه نهار شب استعمام از ایشان رسید

که حلول به بوده است از آن حکمت لطف آورده ابد که در زمین فتوح کیش نسیمی ثانی

جناور را به سر روکردی فرا رسیم لوح یاد ادبی شعل الحددی و زخم از اول خاطر سیب مرا این او

امدی بهشت فراق و درد ایشان بلای رو زمین بر قری آن و شدان ملوک لیشان چنانچه

را به سر تا با آن گریم یاد بروی پاره و از دل ایشان که یکی مدد و رسیده الا کی جامی اسپ

و لیکه امروزی مهمان خود است لب تیغ همین دو ور در آن آید که خاطر است مانع دل شود

امد از دل بسیار لو تو لطف بگو با که از او مد در کرده مهمان لطف ای در دو رس من راز

فریب و مشتاق با آن محلی لو دریا تقاضای او در کیش در بس سیم چاه علم بیرون از لعل قسم تو دل

فرستادی و همای از در حسد بار کرده در زبان بسیار آشنا بندی در مرمنشان لب عیسی بار ادراک را

مسکی از نام ما سر خود دیده بار در دولت ملول از ده دو نسیم از من بسیار که نگاه کرد آن

بسکه در دریا به حیرت زاری دعا بر دوست رسید حالی از احوال خود بار نمودم ملتفت تا به
درگاه من است خود را در عطلت است و کیفیتی که امروز مشکل شیم از راه فهم الاکبر کل گشت
دیمال همراه است به نحو را از اول صحابت من وفا مستعد دیدن حال کیفیت سیر کسب
سر از سوی بسیار است حق غفلت بود در پس کشم آنکه نخواست ما ره تو خلق نیست
و ما به نورانی حسب حال زیر در درگه ما از آنها به اندک رکود مراد اعلی قبله درد به آید
نخس به هر عیب حکیم محصول شکایت بی سی آید و من در انتقال شعور به حسد فا
برادرم من در حیرت افتادم در فعل الغیب عجیب میدارد به کمیر از بسا به منمود کمبرای به حشم کس
بحسن که بسیار از برگ بین اسلای ماند دل که کوه ها و از حب مرغ و کمال اما همچو حال
از سخن هیولی و بیغال ندیدم سودای بود و صفات دیدم افسار خود کن از رسیم
ولی ز هم است ربرار است شعل سیدم در مجلس کسی بودم در اول سبب بود ز پس خرد فهم
کوی شمند به مستر حور را مسند دارم بر اطمیند و ز مال ملک منشا بود کیفیت برای آسنا
برا که عالم است به راز پس باشد به طلب اهل وز ایکس ضعف حرص کرم باد در عالم غیب فی سکونت
دل ار دکم مرا از این گسسته دارم کوی تمیز است در دل کیف حسن من شعر در کار
لور امده دادوان گرد رایی اکنون من سیر ره است به الست عمر باد ورا به در دست پیدا آید
زیرکه طلب نسیان و سحر ز رامداد و گریه متو لال که مرحبا کل ظلمات رسد
مرسلیم که حکو به لمعه آن حکایت لطف ایمه کار دل اکنار نیکوی التفات
خود مستوف نشید هر دو کم نشان را دید که لمار ز دهی ایستمه گرمی کشفی خیر نگر

238

که بیگانگان چون تو هر در همان گمانی که ما پیش [illegible] صاحب نمونه های [illegible] چون رای ما [illegible]

پیریان با گله [illegible] شیر [illegible] نمونه [illegible] که پاره [illegible] دیگر [illegible]

برفت [illegible] با [illegible] گرد [illegible] جانور با [illegible] چون [illegible] جانوران [illegible]

[illegible] حسن صورت [illegible] با [illegible] کرده ام [illegible] در [illegible]

باید [illegible] که [illegible] کار [illegible] جان [illegible]

با [illegible] کشور [illegible] کشور [illegible] کشور [illegible]

دیگر [illegible] آمده [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible]

این [illegible] کار [illegible] خود [illegible]

بود [illegible] کار خود [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible]

من [illegible] حال [illegible]

باید [illegible] کردم که [illegible] شنیدن [illegible]

[illegible] که [illegible] کار [illegible]

[illegible] کردم [illegible] نمودم [illegible]

[illegible] کار [illegible] در [illegible]

چون روزها بر این گذشت پس حمد مقام حکایت کرد که در یکی از سفرها به
جزیره‌ای رسیدم که گاه نشسته بودم از آن بسیار رسیده بود که جمع سبزه بود در آن جا بیشتر
زمانی در آنجا بماندم در آن جا نشسته بودم که ناگاه صحرا نگاه کردم از آن بیرون آمد کسی
که خود را به گفت چه باید است حال و حکایت آن با مرد چه بود که از آن کس زر را گرفت
گردش رسیدم که جلو به لشکر آمد **حکایت** گفت الله اکبر چه صحبت فرمود این درگاه کسی
هر روز به آن جوان و خود و چه مو به او بر چون آن در وقت هلاکی سیاه الله بود در خانه به
بودن در عادت کرده بود چون در جای در آن که در لباس از آن روان نهاد گفت
و طی روز گاه به در آمد و به حکم عادت سر و کار او نهاد و در خواب شد این بهر
در روی او موی او دیده با خود گفت این چه بود الله است که در آن کس این مرد او را چی
به سر موی چند سیاه گشت که بر کنم بار آن کس او تمام سفید شد آن کس جوان بود که جای بر دارد
به ناید حمل فرد لی میل از رود باید او مرد صحبت از خود در آن باره گشت ...
پس این بار که زن او موی سیاه از آن کس او را روز بر کند روز دیگر مرد جوان
جوان کس را سر در کنار او نهاده بود تا آن جوان را به خواب اندر همان بهر
موی سفید از آن کس بر چینم همان اندک آن سر گرد بود این را هم گفت
پس از آن مقدار کرد که از آن موی‌های سفید برکند چون چشم گشاد دید که
در آن کس ملا از آن کس ... ماند چه مرد که گفت خدا در یاد گرفت که این را گرفت
حال او چون گفت بعضی از سفرها به کار آمد آن جوان گردید در کار ما

۲۳۹

می‌نگریستند و رستم و لشکر بودند بار نمود و سر لشکر با عجم رسیدند سپاه
توشی را رفت آمد چون سپاه توشی دید که دو لشکر این است بهمن خبر یافت
زده سوی مملکت ایران شد و ندا در سر او سپاه توشی با لشکر آمده در جنگ
روان گشت پس چون در آن بیابان لشکر گرد سر او بر کشیدند هر دو در آن
صحرا بجنگ مشغول بودند و ما در میان آن هیچ حال ایشان دست و قصد کردن ایشان کرد
ماده ای فرماید در لشکر سلطان کردن در ما نرسیده بس حیله اندیشیدند که ایشان
ترسان و دل فراز کشید در دل جنگجو سپاهی تنها پس کمر بست فرار کرد
اصل را بر دل سپاه اسلام پس ... از ... همه ... بر اعمال او
و لشکر ... در آن ... خرد ... ماده ... ایشان ... در آن جمعیت لشکر
خود ... رسیدند ... سپاه توشی رسید ... از ... سپاه توشی
... بجنگ ... در میان ... که ... ایشان ...
... که ... و در آن ... که
بخاک ... سر کشیدند ... دوست
... رسید ... خود ... افتاده
... که ... سپاه ... دل ... حرف
در ... سپاه ... که ... شد ... رسید ...
... رسید ... حق

بعد از آنکه کلفت زمانه حال با خود داد و لوستی چون کس بلکه با آن سمنت خواجه آن حضرت
خواهم آمد که از توقف طی شدن دنیا به اعتبار و روزگار بر حوادث زمانی که بهم تنزیل می‌کرد
شیوه سخن که آن شد که اراده آنست که سعادت حاصل دینی که نیز از حوادث عقلی
را آمده در مقام سخن دانست که از آن دلفریب کلفت الملک که از روی لا اجرای قرار
با فتنه آن شد حصول الوقت قرار است که آن حسن دل به حفظ چون شد هنر دلال حسن برهمنی
شادی ها آن نیز با مردان شکیب که با آن دارایی شد دهه جان الفضلی
الملکی را حسب لود در باد و وقعات حسن سوره‌ای حوصله‌های دکم خزینه آن تا بدر
سر کوفت زری داناى دو دل از نشست که دیگر چیزها دعوت به سیم دیر فضائل الصلح
کرم اما چه جدی که مرسی این رسیم خوار امر بود بکوه که رسم بالا کسی که نگاهی مرگ شد
رسی محبت به حضور زند تو در شعال کلفت ابراهیم الوهی سیده آن شخص اخلاق‌های هماد
شیرازی دار نا لو کر لو آن صد مسکن آن که یاد مکران کرده‌ایم با میر آن نشد فضل نو را تبع ایم
مرتبه‌ای که ننگ کلفت نفس لایق و دیده مرسی انداد در گلف جلد زنده آن شد میرال
جواب شعال الفت لو للعمر به دوران‌های منفی شمعه‌ای بود که مرده در قبلی ایستم خرید
در زینهای آن بصالح کفه سیاه کرده بلکه الانچه قیمت در کس بهادرانی و زینهای گوران نسب
نو بدان فر و جسم و بهم ستم آن را طلع او بحال آمده لعبه مسلم نو بدان آن را شیم او به جلال
زاری بسر تم دو نسبت بد سیم گرفت تیمه بها بدان شعر داد در او کس سیم رسیده از نقالی
گرفت در امثال حب دل ابر سید در ین حال الگاه ز با او صحیح بال طالم بلکه نمود آلفت

240

و باز این عالم ... همت و لیکن ... دیگر رنجی ... ستم ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان نور کو یوالنب ب عرب جسم الا بدر بسیار رسول من محمد بود گفتم ابن بهادر

در سجم مرواری بوس درسته بلراز دریا دور زاری تمنید الکر امروز ابدیست و ابن زند خنجر

زرها نمزده ار رجمی بخش برمیلدی نزلاش [illegible] اما ب روا کرده بر حلق حجی پسر

بهمانه ار خوانش کانینه خود لبا رحمت نا لدیمی نه زرینهان انت زبدر بیمی ملر

این جفا کند زان لاده هسر کرار بهلنه خرامی دیدن بلاس سیخان جنبهای خوش کمالر

دل استم غم برای الرسنج جاه پستمی خوش ابدکو بال در زیاده کاری لوراز هرم

لسول کرد بهار جوان الحران بنبرهانوا ابلقس که منسد بر دلی ابا بره بال خمت

سر روز خرد زمود ارلم نصال بدست لالاوکش از جوال حجر دکوب با رسالکر و نمود ها

زد و جرلو خرد بیدی کرفت کوی شعال در سال بر نموده جوکنون ابدید الکر نمود

ان نسبه بر بوی کرمیوه جالی کود دالجه روزی بلک کم لولان بره اروزحوا لقه

زنرو ملی بارد ازمستی پسر الدوکهف بالت انجه مشغول است بر عدالت الکر ازد ماکیار بکریم

و بمود خسان وی قات شغف بنکرده شعال گفت بر خس ای ملک مصر بابد بنک زبان جان خلق

اردی الغر بر گفت بجه سی کیسی زرکلاهی بگیم بال رسید جال که بر جمال الملوش دین

می اللاع و به بحر برلالا آرسی آسنکر ایهم شعال گفت تو درست ای ارزوی جود بار کرده روزی

جانوران در برمیخوزی و میوه دینی بسته که بخوردی ذرده دار تمام بود در ستا نوال ابا

بلک دراتهامه ارل بسیار اهل گویند و بالاهای برکردی لوما بدو وار و منفعت دات

هم رسد دمی می برگشت جمال توبهجوان حوکنسو که بره میوه لورید بردارکرد ببرد

رهگذری بوده است آن حکایت گفت او را [illegible] و سعی بود در همه شب تا صبح

او را بیمار البته [illegible] گرفت که پیچ کو در آن گرفت بالای آن بسته [illegible] بحر بود تا

آن شنید که جای دار [illegible] چاره شنفت و در پس [illegible] بحر [illegible] تمام

بحر بود در [illegible] و بار که خورد [illegible] در آن سال [illegible] و نور [illegible] که پیچ [illegible]

بار [illegible] آن اقسام [illegible] از آن بحر [illegible] تا البتال

[illegible] و در [illegible] سال [illegible] ساعت [illegible] جمد در [illegible] با هر دو [illegible] البته بحر بود

و خبر [illegible] در آن [illegible] در [illegible] بحر بر آمده بود [illegible] آن بحر [illegible] باره

[illegible] کار [illegible] صیاد [illegible] در آن [illegible] و [illegible] در

و در آن [illegible] دیدن [illegible] در آمدم [illegible] البته [illegible] بود [illegible]

[illegible] پس [illegible] گفت [illegible] پس [illegible] که [illegible] دیده [illegible]

[illegible] گفت و [illegible] بخواهی بود [illegible] سر [illegible] لقمان [illegible] بار زد

و گفت [illegible] گفت [illegible] اگر [illegible] آن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible] بحر [illegible]

[illegible] بود [illegible] گفت [illegible] بسیار [illegible] پر

[illegible] تا [illegible] بود [illegible] پس [illegible] در [illegible]

گفت [illegible] بود [illegible] بخواهی [illegible] گفت [illegible] زمانی [illegible] همه [illegible]

[illegible] گفت [illegible] که [illegible] بود [illegible] گفت ای [illegible]

که بهار نوبرد همه در ولای من لوح مراد بر دولت اهتمام تمامه

گفت چه گفت وصف کلک این سرّ الهی برادر مشهود

من معانی ناسی لوره حوری داد که وصف گردان قلک سیار

بدر دست که سم یا دلا که لوح معانی نسخ حدیث

درس سحر خم نتاد که دولت این زبان را در حسن تو دلم

اندکی سراکشت ها دلگاری سم کس از دری اصحاب دلها که [illegible]

هنوز رسانه الف حی رزیر در لود که رسانه شکست بلبل افتاد و جان براد

این درس را ای سلام کرده مسوده فکر ران روز محجوبی در حال این کرده بندزند

و بال این سور رسید و هر دستی بود در دل فرزندان و گلستان این قرار گرد

در سر عیب ته بر سر ابدنا تام رسوایی در این سر جانب ها او توصحابت تی کا بودی

شعرای سه و این تمام گفتم اگر من تا یده و لی تر جه سهای بر

در ملک حال و نقش نسبت حمل این معنی کشند از خوان مونسها بر سر هر نقش اه

لباقی شکر ده مرد اوری رحمت الهی معنی حلقه صفه بر بالین سلطان کلم

خالی مرکز قاف نشیب سرچه ابحران گنه و بهمان که او حالی گرسی دز مقام

دل او رسی رنج گذاری بر در حضر سپاه گوشی مراد و مجلس ملک مرخشت

راهی مسکرد و نبود هم بند من از حسد در انسان مرکس مهار و خوارگیست ورد باده مر

سلطان رحمان زاد راه خود دیده لود دارالفقه و کم عمر سامه به اولی حاضر

[illegible]

در فیروز شد و خیال سنگها را ایشان در دام حیله روباه افتادند و روباه ایشان
خاک نشین را محمود لشکر کشید برسر دیار ملتان داد و او نیز لشکر از سلطان
میر لودی در زمین [illegible] ملک بیشتر [illegible] اینها اول ابد [illegible]
مرصاد نشست قصد و نیز حملی سرها داد و دیو رسید ان چون حاجی در شبنم دل [illegible]
چون [illegible] در آنجا گوش [illegible] الف [illegible] در عقب [illegible]
چون دل [illegible] حق [illegible] ملک [illegible] رسید [illegible] غریب [illegible]
جوی ماه گوش [illegible] لالی در کنار [illegible] در میان آن دو امیر [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] بهار [illegible] [illegible] سلسله [illegible] معنی
[illegible] در جایگاه [illegible] [illegible] [illegible] و زبور [illegible]
[illegible] نه [illegible] ملک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] در [illegible] [illegible] ماننده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ستاره ای [illegible] ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مردم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت

نزد آن کمالی که از آن صاف و مصفاست این جنس که بار نموده در دل در خزانهٔ لطیف شکر کشمیری دارد
نسیم که بود هماهنگ این مقامات شمال است حتی شعاع در نهاد کشمیر نور و تجلی
شعاع در دل از جای گرد و با خصوص جمال لطیف نسیم دلنشین جان نور از آنجا نیلوفر و میوه
حکمت رشته اش نشئه زندگانی است با تحمل زور حیدری بال ملک نشئه شعاع آن از نسیم رنگ
از بهشت میوه این سرزمین [illegible] که مملکت جان کشمیر است چند روز از آخر کنند کار جان پرور
بهار در کشمیر [illegible] در مملکت کشمیر شاف و بعضی از آن صد لاله خوب بار
را نقد با شکوفه در زمان بهار جاری گشت [illegible] میوه این سرزمین خلاف حدیث جان پرور
ربیع را نشئه [illegible] از میوه جای رحیم و جان دار آن [illegible] ال [illegible]
حرف زرد اله [illegible] ای کرد [illegible] نور [illegible] شعار [illegible]
و از میوه [illegible] میوه [illegible] ملکه و [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] که [illegible] از ارقام [illegible]
[illegible] منافات [illegible]
[illegible] او و لی [illegible] در مقام [illegible]
بود و بسیار [illegible] از او نهاد [illegible]
از [illegible] کس [illegible]
از [illegible] در [illegible]
جاندار باب سیزدهم در ورود او اخیر طهمدن [illegible] خورد بار یافتن [illegible] در [illegible]

243

درین ایام ... بطفل لطف نموده این نامه که مشکین ... محبت ... میداران ...

... بنده ... از روی محبت حرفی ... الحمد لله ... کوشش ... شوند

... مکتوب ... بی ... که ... اوصاف ... الحال ... خواهان ... صاحب ...

... ازین ... بوده ... الله ... رحیم ... ولی ... از ...

... خبر ... اهل ... حال ... خواهان ... خود ...

... از ... وطن ... الکریم ... مکتوب ... خود ... بوده

... که ... خود ... ازین ... دوست ...

... لطف ... که ... دیگر ... ببرد

... حال ... دولت ... مهربان ...

... مستان ... بوده ... اسباب ... ارباب ... دوستان ...

... خود ... دل ... جهان ... جهت ... اداء ...

... صاحب ... جهان ... عالی ...

... الله ... کوشش ... لطف ... ازین ...

... ایام ... انجام ... صاحب ...

... بود ... بحال ... حسنه ...

... جهان لطف ... بصحبت ... بیان ...

... کمال ... حاجت ... باد ...

[illegible] شکسته جلوه بوده

[illegible] الله [illegible] مردی [illegible] صیادی [illegible]

[illegible] روزی دام [illegible] بود [illegible] محنت [illegible] دام [illegible] در

[illegible] نشسته بود ناگاه [illegible] الله [illegible]

[illegible] امد [illegible] علم [illegible] محکم [illegible] صیاد [illegible]

[illegible] حکم [illegible] دام [illegible]

[illegible] دام [illegible] کرد [illegible]

[illegible] صیاد [illegible] ناگاه [illegible]

[illegible] علمای [illegible] صیاد [illegible]

[illegible] محنت [illegible]

[illegible] محنت [illegible]

[illegible] صیاد [illegible]

[illegible]

[illegible] صیاد دام [illegible] ناگاه [illegible]

[illegible] صیاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صیاد

[illegible] صبا [illegible] ادوار [illegible] از حرمت [illegible] در هجر [illegible]

[illegible] الملوک [illegible] درگاه [illegible] سخن [illegible] نعرض [illegible] صبا [illegible]

[illegible] داده [illegible] فاقه [illegible] جسم [illegible] و [illegible]

[illegible] بعرض [illegible] حاصل [illegible] تا [illegible] گوشت

[illegible] تا [illegible] بدم [illegible] باد [illegible] اورده [illegible] این [illegible] هم [illegible] در [illegible]

[illegible] این [illegible] صبا [illegible] این [illegible] صباد

[illegible] این [illegible] صل [illegible] الله [illegible] کرده [illegible] دل

[illegible] محبت [illegible] این [illegible] تا [illegible]

[illegible] صباد [illegible] حسن [illegible] در [illegible] حس [illegible]

[illegible] در دل [illegible] کرده [illegible]

[illegible] انکار [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

[illegible] دهان [illegible] دوستی

[illegible] همراهان [illegible] جهان [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] نعلین [illegible] دور [illegible] اید [illegible]

[illegible] دارا [illegible] الله [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] ادب [illegible]

در حال تو بان را از همسایه که را ها را نگذاشت امروز حرف را در پس خود فراموش کنی دوری ها را نگاه داشت

مهمانی برای او حصول نگرد است   لی نقش یک ملقه ابرو از بی سخنی ز بر دار بود رنگها

زار در بهر رسید رنج ز خرامان ملک خود کس امروز با خود قرار داد که بی نفس ها یاد با به بر رفت کسی

کلکون بین ملک که خود حرف لب برلب حرارت می خورد رفت ملک با او لقمی را هم از پر در خود در

بسم از روی تو حسرت راز رنج نقش لاله ز روی نفس ها بود بر افتاده از غم حرم از گران قبا بود

ویرس ست در میان همه کس خود از دور برداشتم ملک قهقهه ز دو لقب در به جهت خیال نمی کش سر رفته

لاس خیال یک دو فلاس اندر سر ز ۲ در حوالت دولت ادرس اراده یار هم دم یار ال درهم کار کیم

سروده ویند ال اللهم ز ه شاه هزار هفت رنگ دیده روی الدر ال ... شعر از کرمت ز راه خود کم

بر در بار کس مرد در بهر ده چاره به جبر نفت ابری در کاروان بعد از ان او ادهم از نوا از رنج

جان کس کرد پرسش نهفته مهمانی خود میدان که کرانکه یا دل بر سر دل السلسله خود را

در قاری الفتهم حلقی او نیاکی در ار کرد نیست غم ز بهر رفته با نوای را کرد ز بهر عشق

مسعول نشسی از غم سر ز سر بهره کار از در کشته در رنج کسی نهرالی ز هیکل بسیج در را تک حول

بحر کرانه بوده سحاب حق بر لب بر بلبه اند سکوی کس بهر مقبل ها ماند که زنان از بال سدرال

در ترس کن نفس بلعت سوالی هم بر لب گرفت حلقه ها به الهی قریبا مهمان عربی کس لرزه

بودم مهمان دلالی مرد رسولی از مهمان خود در رسید ز لنگان ای بحر کار کرد مهمان سکه دلی

کفت در میان دیار هر یک بالولی مسعول بودم از بهر قفس باز نقال بهر سر خود زندر کسه   مس

عیب نه سر کردم چنید بر باصح کفت ز کس خود ملک از دل الله بر والی کسب کرده حلیت

بار نقلد

رشته جود را که [illegible] کس رفت سبحان [illegible] دیگر [illegible] نباید

بر [illegible] مشغول شدم باید که [illegible] هم سر [illegible] [illegible] بقا

[illegible] شدم [illegible] صحبت [illegible] شکر [illegible] شدم

و حال خود را [illegible] مردم [illegible] کشف حالم [illegible] حاضر [illegible]

[illegible] جان [illegible] گردیدم [illegible]

نصیحت [illegible] لطف [illegible]

پس خواهد کشف [illegible] بالله تعالی [illegible] هم می بود

[illegible]

[illegible]

[illegible] تمام مشکل

[illegible] محبت [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] بر آید

[illegible] چاره

[illegible] کشف [illegible]

[illegible]

[illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] خلاصه [illegible]

السعادی روز آدم [illegible] رساله سری به ما هر روز دارالحجه جو صله او ما [illegible] سر رونق گیرد والله [illegible]

باشند که [illegible] او هر چو فر [illegible] عرب امور [illegible] باید که هم زره فرمایند از آنان عالم در ماه [illegible]

باید که مردم هر کو رند دار [illegible] هر ما مور باشند به اندک جمله که اند در عالم اشغال احوال مردم

از اول و دوم و سوم و چهارم مار رساله [illegible] بس دل آن گشته [illegible] خود [illegible]

مثال این رقعه [illegible] در فایده می باشد باب چهاردهم در ارکان و دانش و نیران [illegible]

در ساز [illegible] صورت [illegible] نقطه حمل از آن [illegible] شد ملا [illegible] دانش [illegible]

در [illegible] حکم [illegible] خصلت [illegible] سعود [illegible] ملک [illegible]

مدار [illegible] اهل درستکم [illegible] سخاوت [illegible] الفت [illegible] ملک [illegible]

[illegible] صفت سلطنت [illegible] حلم [illegible] در [illegible] مهر [illegible]

[illegible] شجاعت الرحم حلم [illegible]

ابد [illegible] فرمان [illegible] شد [illegible] در [illegible] سخاوت [illegible]

[illegible] احتیاج [illegible] سخاوت الرحم [illegible] علم [illegible]

[illegible] بر [illegible] سخاوت [illegible] محتاج

[illegible] حلم [illegible]

[illegible] الف [illegible] خود [illegible]

[illegible] سخاوت [illegible] احتیاج [illegible] سخاوت [illegible]

[illegible]

476

و دیگر از اکبر شاه [illegible] [illegible] هزار رحمت بر اکبر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

این [illegible] [illegible] [illegible] فرمادانان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] مقام [illegible] [illegible]

اگر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

را امر ساختند که [illegible] سلاطین هندوستان که [illegible] از پیش [illegible]

جلو بود [illegible] زبان [illegible] نفقت آورده که در [illegible] العظم [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

فرمان [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران درخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فیل

247

شتم و در رکر نموده بود لها امور لو لقد اه گفتیم بسیمبد باد که هشتم سیمرد را بلطف راحه

ربا بر کدام ابتها القدر مهابل بود کر خبار و دیران هملا خیال کرده و چو سیه بدر بی

ابتها روز رکار خبر کبیر کدار امیل و لشکر خدا التجا را دلی و مو شد بلطف ارس انجو اه جان بر ادر کی

باره دلاسی جمعی از ریمهان ادر روی بالا الارسال خبر داده شده بعضی ر و کس های

هر هده درسال مزدم انسالع حکم کرد و جمیع الکرام ساحر کلام القدس ابدا که نمیند

راههای الارکام لگاه بال درس و دستان هدا خبر الودل از مهمان ملا الصحت کرد حملی

هدو بیت بود بیت بحال العدر البسته بد العدر ان خدا با اللهم الارکمر اهل سعدت الکلمات ساخته

و جان بال اس ان نعمالله الدال بهان حماه بعض کس مها قفال از زمین خود رسید بهار بخه جان بوده

اعراف نموده راه بسی را الله بد و ملاه بر نگاه بعد سال کمر کرسی الاستطار و بدتا کسبه

بیک در حواب بود بعد از در ابیت شمد از قول ان مرکب شود ابن بود که با رکو اب

رفیق بیت در حور رد بیت صاحب شح ز دم المبدا ده و در ام حیات زنده که بار بد اکر در آملال شبهه

دا هو بد بد بر با بکه ادو سدلی در حرکت لیلی و ابراهیم ابن بود به انطار با جنس بود کرد

بر کرالی الی ادمی ربید بد با خبر سی اقدر و لاین لنها رعاکر در ید حوا ارسلو یکم انس بر دو

در ماه اسپرانک تا اجه این اد و بعد بر کرده ای ادوی مسکر زند در حوله ابر بالی ادمی

هیمد و خواب حیار ام ال یلدو در بالای نو کحول الموده سره این نجم حال دیدم بر

بکسر بعد در اه و از سوار انشا و کان شرق نا حمه جمر ارنه چند ان کم کی ایم بیرد اد اه جمعلی

خبر هر دو ابسن ماهر راحو ام اها می بیلیم و نسیم نام دیدم که الله ستر کردن مردان و فرد شد وحشت شده

که از شعاع آن آفتاب روشن شده بقیه را بکوراب ... [illegible] ... شعار

درس ... این نوبت الحمد ... که ... [illegible] ... دانند ... [illegible]

در ... [illegible] ... شکر ... [illegible] ... دارند مثال

... [illegible] ... گردد ... [illegible]

... [illegible] ... بابا ... [illegible] ... فرق کند

... [illegible] ... خواب

دیده ... [illegible] ... الهی

... [illegible] ... نیم ... [illegible]

... [illegible] ... کیم ... [illegible] ... نیست

... [illegible] ... مقام ... [illegible] ... سیم ...

... [illegible] ... نیم

... [illegible] ...

... [illegible] ... الملال محمول

... [illegible] ... از

... [illegible] ... محمود

... [illegible] ... محض ... [illegible] ... آمد

... [illegible] ... ب

از جانبی رفت و لشکر ملک بدر بازگشته بودند که بود لیکن ان نابکار بعد از کرد دیگران

دو ماهی بردم بسیار فرو ریزان الحمد لله ایشان باری که بر پای ملک پیچیده بود از ایشان و جهت

لشکر ایشان منصور لشکر ملک شده اند زیاد از کار سعید شد این کس از راه و از هر جهت

زدها بسیار کشته و خود هم کس که از ایشان با کسی که است و ایشان هم بر فرق ملک زده بود

ار و ز سرازر و ان هر یک از سفارت کس با سر ره بود حال کسی که امنیت از که هر جون بیل شاه

برادر الا داده شده امیر سیم کشته بر فرق ملک زده بودند بر ان ملک زنده و جار دفع

این بار حال ایشان شده ایم بر ان لشکر و بار از ایشان و در روز منین ملک از سیر ایشان بسیار شد

وار دل ان ترک فرار کرده جمع کسند و سیم از شکسته ان لشکر فرزند جان کسند و ان جون

بار ان امیر در جای هر کس ملک زد و اکسار بده از دل بحر زیر ایشان حکمی بر ملک

دستم کیف و ملک زد و ار ایران خون بار کرده بر خبر و آتش بهم ان امل جرب علیم

ملک زر زیبا در سید ایشان از سیمیل این انده و ملک شد بسیار شمس تر باد الله از جانب ترف

گفت که دیگمان ان دو اربلی مرگ مر ان این بر شما بهر این سیر که لشکر ایشان را لشکر سپاه

خوش دلی و امیر از سلطنت کس ایشان شد هم از پیر فاله حجه از ان تا پیش کس سیاه که ان سلیمان

دو شمار خدمه اند سر خنجان ایشان شمار خی ده هر ملک بار بیار که جلو لشکر است خود کیف لور ده اند

ز تیل فرمان دل کس سلیمان حرب حطو الله الف جانب لال ادهی شمر ادلی فرمان رزرا لکوس لو دال از

بماکم عشب فرج برادر ان جانب لود و کمر دار از ایشان خبر جان در سیم که اکر ایشان بیوس

رود بیدار بود ان جهان با اسیر ارلیس اکر هوس شمر دار ارباب الکول از جام برادر ار سبع اولادم

[illegible] دلاور [illegible] ایمک [illegible] سلیمانی بر لشکر [illegible]

[illegible] حکم کرد [illegible] روز [illegible]

[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]

حاصل کرد [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] مملکتی [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یدر سیمه آن اس رقادار ملک اس [illegible] بارگاه [illegible] ام سلیمان اول

لبسید [illegible] کلکو ابحار در میان [illegible] نوبهار کفت ارسنفر [illegible] سلیمان

[illegible] سلیمانی کفت [illegible] الله [illegible] دیکری [illegible] نوبهار

کفت [illegible] جهان [illegible] ایهمان [illegible] صالح [illegible]

[illegible] سلیمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکرا ایدنلک نحوسی صحبت مبدل اولدی و مرادلرینی کوتورمک نیتیله امور دولت کوزتیلمدی نهایت سبب مبادا
ال رحمان ... بیلی ایدلسه که چاره کار ... الاجل فی ...
اکر ... بر کیم مبادا که ... کار رحم ... بنده ...
... الحمد ... دست ایدل ... رسید اول ... خور ...
مسالین و ملک ایدل عثمانی ... لشکر ... باجیان ... ملک ... دارالم
کرانی جانلر ... لطف ... جهان ... ایدرلر ... ملک
ملوکی ... رحمت ... اید ... القصه ایدوب ...
باشلر امور ... ملک ... عثمانلی ...
... ایلدی ... رسید ... از ملک ... کاه ...
... ایلدی ... جمله ... مراد ... دم الدوب
... ملک ... چاره ... القصه ... عثمانلی القصه ...
... اهل ... ملک ... دولت ... القصه
... القصه ... سلطان ... اکثر ...
... الدی ... القصه
... ملک ... جمع ... متعلقات ...
... ملک ... القصه ...
... ایده ... چاره ...

خوش نویسنت کرده اند و هر که از نحو و املا [illegible] بیاید [illegible] چهار عنصر اند چون گل [illegible]

چهار [illegible] خط [illegible] الف [illegible] دو حرف [illegible]

الحمد لله [illegible] مولانا [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] چهار [illegible] درخت [illegible]

[illegible] از [illegible] گفت [illegible]

[illegible] باد [illegible] خانه [illegible]

لکن [illegible] اللحیه [illegible] املا [illegible]

[illegible]

[illegible] جماعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فارسی [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون دلسوز همایون نیز ... ز منزل ارجمند در بکوالی مطابق رمضان حوادث گردید
حالی یک روز شهر ... باشد که ... کریم الدین ... بکار دلاوری الف السلطان متشوید
و معاملات از ... ابراهیم ... دیوان الحجه ... ملک کافی ... حوادث بود
... سبحان ... و خیال ... شده ... کار ... حسن ... فصل العز
و ... بر کرمه ... تعلیم ... بر ... الله ... کار ... العزه
... اخترم گوشه ... ملک ... رسید
گفت اگر ... محمد ... اتفاق ... حال ... العلی
و ... الله ... بر ... باشد ... تمام ... از ... ربیع ... شوال
... و ... حوادث ... الفضل ... کار ... از
و ربیع ... شده ... محمد حوادث ... که ... از
بر دیگر ... سعادت ... العالی ... شهر ...
... باشد ... چهار ... گذرانید ...
... قلعه ... بر ... ملک ... برای
ملک ... حاکم ... ملک ... الوده
... الملک ... الوالی ... ملک ...
... شده ... که ... خراسان
... مبارک ... الحجه ... محمد ...

بنام او ور حجر و در میان ازار رسید دیگر در باید قصه کنیم فارسی صحیح لفظ کم اما
او در زرگی بهر که رسید بار انگشت فایده دیگر زرونی زرگر کم از صنع خود کتابها کرد تا با کم
در چاه بانشیر و مار و نور به همچنانکه مرد جهاید بسره از نظر صلاحش حق الا این زرگر هیچ
از بر ادمیان میکرد از اند و دار بار کس همچنان برسنیم و لیکن فای بود با کلمه مرب فرزاح
انجان که همه دلنیم بود برای جهان فایده کسی برود در شب نظم طار نکرد از حق کللای بار از و جلد
بیند از او هم دو باشند بود اسلم برد از قسمت درس از ارزشی بلا دیگر با جرخ عالم زمرد از جز د
نوفای قسم دست نزد میکرد از در جهان بولان در بهمان کرانه دکس خو خیمنی بدیگر یکی دیگر نیز
بوزینه بهی و ای دیگری اوراکی اهد بسیر حر د حود دستان رقیبه در از اکر از دلیل احکو بار
بر کرفت و حلو به ای اسباب از انشاء دو بار کسبر دو مار حلو باد کس نی رو کالا را د همیشه
جیب طور بستن مهرها به نمود جلد صد الکی الی بلک حشیشان بدر ضمار ارزی زرکب جوی
کاغذ و جلبا بر کیمه ورای جدا بحر ازکسیه سندی الی انس باشد نمود رده ها رد ا بال از ارک
ساختن مرد هم جمال اصناف الکار اند و بدر اصل از زبان حجره زعفران جمع بندید
با دولت الشانی برقرار باشد و نشت تو از رو رحالی نه تمید باب سی و دویم در بیان الصباغات
با نمودن بهم کسی در بس رنگکار سوال باطن دار رسیده داس از این انحور اکر حکمت دارد کسی هوای بسنید جه نکیم
این جای رود ابای امور جار کفت ایجاد اسی سلطنت دو روسی قدر با زر ولی بود از زر زده زروی ارای و حق
زر از جهان بان باشد کردی او خیمه بجهانیان بر ساده و ز حسب بالای نزد ارکان شده از دگر حس
به خورها ی سرا و حکمت بود و سنک با نمود اکنی خم آنکه حق ها بد بسته و ز کرده ال کسانه نلوک

درهم شکسته بر نهادان در سیمها لب برادران صلابت در رخ ها هر روز بر بید ابد بیست بیشم
اشنو سحر کرشمه نیش کرده از سر جان نکنی برحمل لساری از کر بیان دلا ماهیم انجمنت
دوران می پیشه و بستانیها نان بغرارخ دل بوده حال زمین برید ابان ملال ش ز بشکرد
ذره اما شیمه تا با دا ابرار بابی بردار در سحر براری الد سته خانه دار خلاصی بید کبر الم
دشمن شوند که از رس نقش رقص و دفع صبر کردن حیث ناز ج دیده جیب جانان سیم
در رشک تعری بشکند به بیک فهمیده سیم برهمن دراز نفس زنده دیده از داد برازش اسمان یا
و در کنار رسانیده بر در ود دیوار های ورد های جهان الجبال بلبل هاید تکیه کرد جز از بلند خون واجرا
زلال اید بعد از ینعالم مید ابد حکم اتر دانی فرماندی ار شخن در کر بهیرمن حرکت سبب
بروان حور بهتوان بر در ویسی باز بخود زور حمد ف تکار رهای سو در نکو بس ایکرد داغ
باد بی منو مد داده نقد بلی تکاه از خرد کار گند از حسن صورت صه اید برو حسه حجت
دستبری لند کار نقد بر آن هند جهانگیر ساز براه در سهر مهر او بیان خزان آتش — بعطور روز شنبه بود
منت صالحی کار داد جمیع نقصان بر بلوک اداری ارکان اترس خاق در بلند و فتحنامه خود شخمه — ز اسباب
برشعر بر کار باد کار بار از ان سحر بلند ساله اسپ به بیک اتبر که در دل الیس کره بهشت داد بر ابر ای
بر سنه کمر بر ده رز بیست ان برهمن کلف بودیه امد دو نوبار زمین با زیب ده بر دیده بس پیدا برآمد بریش
در کشمیر خواصورت ریب جمرت د ربیب بون کلبک کسی کور ریست با فلم جاوید ایلیم ادراز حسب الحکم اید
کرانی خبر ز مرز اید بر کردیده لطایف زلم دار حکمرو دارک سکشته ادر دیاس بر بر نجت دالمللک استعینه
و در دوست کرانیده هم بر کیمیا ده زار در حکم یا امیر ابهر نبال نهب کل ز دو غیرت کثر بعزت بنیاد

مطالب شعر از شرح اشعار آن رساله [illegible] علم [illegible] از [illegible] که علم [illegible] دارا بود

در [illegible] ماند [illegible] که [illegible] اسد [illegible] بود که

[illegible] و [illegible] علم [illegible] در آن بازار [illegible] سفر [illegible] است

که [illegible] الفاظ و معانی [illegible] مقاصد [illegible] ایراد [illegible] آن

دانش [illegible] بود [illegible] جمهور [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] بود [illegible] با حسن [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] صحیح [illegible] شیخ سعادت [illegible] بود [illegible]

[illegible] عالم [illegible] [illegible]

[illegible] در آن [illegible] در [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] در [illegible] [illegible]

[illegible] نمود [illegible] [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] [illegible]

[illegible] خواص [illegible] [illegible] طهور [illegible] عوالم [illegible]

[illegible] [illegible] دلالت [illegible] است

[illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible]

[illegible] در [illegible] در مقام [illegible]

روز دیگر که چراغ خاور زمین از مشرق لامکان شعله زد و پیرهن خاور روی آب زد با دیدن و صد
هر دو سو که مهتاب شعله و شعر و کمان زر بر دو جانب کمان کشیده زر بافت
رهبار کلاه سحر و ابرو مرحوم دل در بس شبهای رنگار با بقیه صحرا از نگاه ظلمان در بس
لطف چون بقرار ساحت در بلند سپاس سحر آمد در دگر به زیر سنگ گیجار پیش سحن
کی لیل خورد شبهای لطف زمان مسافرت دفتر کار اتحاد آب
در نامه لغرش ان و اگر سلطان خورد سیار کم لیلی زبان زیر مهتاب زبان ور ایدر
در بروزه نیاز برابر در خطاب که سنبر اید و هر دو کار رای در ایام زمان و شنبه
اد و سیمرغ جنبیه الرحمان خورد نامه که او جو دلبر زخم بر آرزوی فکر اللیل
خورد منش و فراز سیم لعل جمیع قربات مهای السنان در آن کشور امور الیل
بر مسلمین بنده سلطان حرز او بر سر برابر الملک بهار زمان الدار که باد و نامه ادار
حکم امور کار مشابه چون زرگر لوی شاه امور کار هم زر کمان اور در پرورکار ادب
سلطنت و حکمت کار امور از جنت و کار را هر بار حمیده با کسمان ظفر ربا الفوارس عالم
ز سرور لعل توان دگر صاحب منشور و دربار الملک کی نامان را اجماع به صلح ادب
نیست دو کمال و وجه امتی ز بر خط ان به امور دولان و دیار که صنعت شیر از اکبر
رشد اولاد سبحان جز نقد ای به قول اد بساط احوال زمان الدربان و خورشید طراز
با دلبر لطف لیلی خزانه حق که منشا پیمان زمان بوده با بدار امور زمان
ز رحمان اگر سیم ان اشعار که سر آن امور فرمان خزانه جهان زاده کرکوه بر آید

کر بوده که سبب سر ... امروز که ایدیمان ادرام که مالک هنگامی هنر بود و روز

بیاد سپاه عالم را لحوارث گاه می‌سپ خداوند فرد را دلالت راه جزیره سس هند ... که

ان ادوار کارها از انجا که سران امتحان می‌کرد بدان امر و نجربه را اگر در نوحات اعتبار منکر بدر

آن روزخجر دار بانی بر ... عالم آمده ثود امر و عطای ... لشکر بلند سر ... ان روز

معین ... بلد شهر ... ... امروز نوبت لشکر لشکرسمان ... ... روز ... کامی

... امرو عطا ... ... امروز ... ... امروز ... حامی

... روز ... در ادام ... ... امرو ... بلدان

دست ... تنمیه زر امر ... ... و حمله امروز ... خود برداد

... خود ... گاه ... ... روز ... متقاصد ... محتاج

... امرو ... ... ان روز ... ... ارو

... امروز ... ... امروز ...

روز ... ... امرو ... گار

کار ... ... امرو ... ... وضع

خود ... ... ان ... ... شهنشه

... ... امرو ... اندازه

... ... امرو ... اندازه خود

... ...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نمودار بر دل آن جدا کرده و هم بار راه چو در دار آن کس رفت تمام روز به راه بیمود
شاه [illegible] بر ان رسید و تیغهای دو سنگهای سیه زور آورد و صحنگاه بار آنکه زمین
ابحار زیاده ناگاه چراغ از آن جو چند رنگ آن دلکش [illegible] راه بیش گرد بود
و بهواهای نشان بزرده چون آتش [illegible] او چون بیمهای همراهی او دل شاد شد
در منزل دیگر بود [illegible] لشکر آن تمام بیش زیرک جهانبان کرده بسفر گریده بود
بهان بیوسته روز [illegible] دهقان زاده بود [illegible] عنان کاروان باز جانی
بود روان [illegible] بهشت [illegible] بسرا [illegible] [illegible] جهانستان [illegible] [illegible] همه [illegible]
بعد از آن رسید [illegible] منزل های [illegible] شهر [illegible] رسید [illegible] شهر [illegible] احمد
کرد [illegible] نماینده بود [illegible] [illegible] ایار [illegible] الموال [illegible]
هر جو د نماید [illegible] [illegible] [illegible] شهر [illegible] بود [illegible] آخر رسید
که نگار [illegible] [illegible] [illegible] کس [illegible] انجام [illegible] [illegible]
بر سند در طلب [illegible] نماید چراغ [illegible] [illegible] در راه [illegible] نعمت [illegible]
است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] احوال چون [illegible]
تو دانند [illegible] [illegible] در بار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بد [illegible] ماند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بهمراه
بالذکر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعالی [illegible] [illegible]
کار دار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

به مردم را که اساس ما بیکار رود و سلسله مرد و حرفه گر کار دانا را [illegible]

رسانید چون بار دیگر نوبت کسی سپارده رسید و سامان [illegible] بار دیگر [illegible]

در بین یاران [illegible] سپارده فرمود که من همان عقده ام [illegible] یاران [illegible]

حس و سرباز [illegible] روی [illegible] می آید [illegible] سلسله [illegible]

[illegible] [illegible] علم [illegible] یاران [illegible] [illegible]

[illegible] باید بود در [illegible] یاران [illegible] کرده [illegible]

[illegible] خود دست [illegible] [illegible]

[illegible] ان حقیقت سپارده لقب [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] یاران [illegible] [illegible]

[illegible] همان [illegible] کرده [illegible]

در همان کرده [illegible] [illegible]

[illegible] گفت

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

قبول کرد ... [illegible] ... باو داده و قصاب ... [illegible]

روان ... [illegible] ... فرود ... [illegible] ... میهمان

[illegible] ... نتوانستند ... [illegible]

خوردن ... [illegible] ... خورد ... [illegible]

[illegible] ... مقصد ... [illegible] ... میهمان ... [illegible]

در ... [illegible] ... اعتماد ... [illegible]

[illegible] ... مصلحت ... میهمان ... [illegible]

[illegible] ... محبت ... [illegible]

کار ... [illegible] ... گفت ... [illegible]

[illegible] ... محل دهقان ... [illegible] ... دهقان

کرده ... [illegible]

قصاب ... [illegible] ... محل ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... صورت حال ... دهقان ... گفت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... میهمان ... خورد ... [illegible]

دانسته شود که چون منتهی سیر و سلوک وصول به دوست است دلیلی داریم که رو دهد آن بجز تحیر و دوری از ما

سفر باشد که کسی تا مرد راه نشود سلوک نتواند کرد و در عالم آب و گل پیوسته همان بیست تر

تصوف اکتفا نماید اسباب آن نیز بر او وسیع گردد و به سوی حق رو آرد

که عالم آب و گل است اسباب ظاهر و نوع انسان میان آن دو در دست است همان الهم

بر آنها که بسته به باده بود و دار جسم عیان مشکل دم فارغ که جامه بر تن شد و از آن همان

در سلوک گردد بهر راه او را ضعف سالک به آب و گل کوشد و از آن بجا رسد همان

چشیده ... که همه جا چون همه بار لیست نه دل خود را مدد کند که عمر در دنیا بود خود

که این لطف تمام از اهل دل بر دل او رسید بر دل راه یابد سالک در هر بار همین که می‌گذرد

آن لطف یافته سالک روز سودای او ... لازم آب و دل بد و ... در دل نشسته و بیستر در نعمات

سر و رحمانی تو سر رب البدیع همان اشاره در کس کرد خاص بجای الله الاحد دل پر خون

که ... و ... آب ... که صورت و جسم ... در دل اشغال ... سر ... همان

تمام با راحت عطا ... انبیا مریدان ملک ... الله ... که ...

در اکتفا باید راه بر روی نفس و نفی و در دل سر رحمان ... و رسول ادراک حق

از دید ... دل ... که ... و سر ... که ... اکتفا ... سیر بدین مسعود دم و از

... رد دل ... و ... که ... در ... مال ... آنکه ... بر ... تمام آن کند

... سوار قرار ... تا خود را ... اکتفا ... ... همان ... را لغات

در ... کرد ... نزد ... سالک ... حرارت ... حد ... شد

[illegible] شد مهمان از ترس [illegible] در راه [illegible] مرد [illegible] چاه [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] در چاه [illegible] روان [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] از آن چاه افتاده بود [illegible] شد [illegible] در [illegible] چاه [illegible]

[illegible] در چاه فرو شد [illegible] کرده [illegible] مهمان [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] خدای تعالی مهمان [illegible]

[illegible] مرحوم [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] چاه [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] مهمان [illegible] طعام [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] دهقان [illegible]

[illegible]

[illegible] دهقان [illegible]

[illegible]

[illegible] مهمان [illegible]

[illegible] خدای [illegible]

[illegible]

١

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون از آن شاه بیگ [illegible] بزرگ شهر [illegible] جمال [illegible] روز [illegible]
[illegible] کشته [illegible] اهل دکان [illegible] خواهم بود [illegible] شهر [illegible]
[illegible] کشته [illegible] بسیار [illegible] شهر [illegible]
[illegible] این نوع [illegible] خوب بود [illegible] عمارت [illegible]
[illegible] مال [illegible] شهر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] روز [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] صفت [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] شهر [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] مردم [illegible] جاسوس [illegible]
[illegible] شهر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] حیدر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] دار [illegible]
[illegible] مرزا [illegible]
[illegible] شهر [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

و زبان بر گشوده زبانی ... در زبان گفت که ای نویسنده [illegible]

[illegible] ... حال اینکس [illegible]

[illegible] در [illegible] حال [illegible]

در [illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیده [illegible]

[illegible] گفتند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که قضای الهی [illegible]

[illegible]

جبر هجرت از [illegible] اند و ملک [illegible] گرفت قائم [illegible] و بهار [illegible]
ملک [illegible] خشم غضب و لطافت را باد در ملک [illegible]
در بازار [illegible] بود [illegible] در خطر بود [illegible] بازار [illegible]
[illegible] لطف [illegible] ارکان مجلس [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] درست [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اعتماد [illegible] ملک [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible] دعا و ثنا [illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۱۲۰ [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مخدوما [illegible] سبحانی [illegible] که [illegible] باخبر [illegible] خود [illegible]

[illegible] صدور [illegible] مستحیل [illegible]

[illegible] سبحان [illegible] صدور [illegible]

[illegible] ملائک [illegible] باید

[illegible] فاتحه [illegible] صورت [illegible] مرتبه

[illegible] وات [illegible] حضور [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] دریای [illegible] سلیم [illegible]

[illegible] رحمت الله رحمة تعالی [illegible]

[illegible] فاتحه [illegible] اهل [illegible]

[illegible] استقلال [illegible] ثابت

[illegible] الله [illegible] عطار [illegible]

[illegible] مرتبه [illegible] جهان [illegible]

[illegible] فقری [illegible] الله

[illegible] نوحه [illegible] حضور [illegible]

[illegible] اعمال [illegible] الحمد [illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] الله [illegible]

[illegible] سلام [illegible] باید

[illegible] ماه [illegible]

لله لله

260

[illegible] از [illegible] رسانیده [illegible] اهل [illegible] اعتبار [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قبول فرموده [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الله [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گرفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] عالم صورت [illegible] الله [illegible] گرفت [illegible] [illegible] [illegible] از

اول تا آخر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الله [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الله [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بتاریخ [illegible] [illegible] المعظم سنه ۱۲۶۰ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الله [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دستور العمل [illegible] [illegible] [illegible] الله [illegible]

دیوان عدل در رفعت سپهر اعظم گردیده ... مقصد ... آنکه زهی ...
در ... جهان از نام ... عالم ... بعد ... از ... [illegible]
نوشته ... اصلاح ... عالم ... فاروق ... عمر ... عجم ... [illegible]
... نموده ... بعد ... دلایل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نوشروان عادل ... [illegible]
... [illegible]
مقصود ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... ۳ مراد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]